

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۰۸

چهارشنبه ۱۴ شهریور ۱۳۹۷

بها ۳۰۰۰ تومان

یا دیر به دنیا آمده‌ام یا زود

تجربه را دست کم نگیرید

با عشق زندگی زیباست

همراه با بانوان ورزشکار

بسم الله الرحمن الرحيم

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته ۳
نامه‌های بیواسطه ــ نامه به سردبیر ٤
باریکتر از مو ــ مکتوب هفته ٥
در جهان سیاست ٦
سه گانه ۸
دیدنی های ایران ۱۰
ماجرای واقعی خارجی ۱۲
داستان زندگی ١٤
روزهای ماندگاری ۱٦
گزارش خارجی ۱۸
زبانشناسی ۲۰
بگو سیب ۲۱
پاورقی خارجی ۲۲
سوژه ۲٤
دین و اخلاق ۲٥
ماجراهای خواستگاری، درپیچ وخم دادگاه ۲٦
مشاور ۲۸
راز سلامتی ۲۹
مسابقه داستان نویسی ۳۰
نکته‌ها ۳۲
گوشه و کنار جهان ۳٤
یک لحظه شوخی ۳٦
حادثه ۳۷
جور دیگر باید دید ۳۸
قصه هفته ٤۰
تماشاگه راز ٤۲
نوشته های ناب ٤٤
جدول ٤٥
هوش و سرگرمی ٤۷
یک سرگذشت ٤۸
هفت هنر ٥۰
رنگ اشتباه ٥٤
گزارش سفر ٥٦
تعبیر خواب ٥۷
ورزشی ٥۸
پیغام‌های روشنایی ٦۳
پیام از شما ٦٤
از نگاه دیگر ٦٦

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

سعی کنید تا سلامت بمانید و تجربه به دست آورید • پیامبر اکرم (ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



تهدید یا فرصت؟

در خبرها خواندیم که کامیونهای عراقی محصول سیب‌زمینی کشاورزان ایرانی نزدیک مرز را از سر زمین بار می‌زنند و کیلویی ۱۷۰۰ تومان پولش را می‌دهند و به سمت عراق حرکت می کنند.

به نظر شما این خبر خوب است یا بد؟

برخی می گویند چرا باید اجازه صادرات بدهیم و باعث شویم که با وجود خارجی‌ها قیمتها بالا برود و خودمان در تنگنا قرار بگیریم، اما یک روی دیگر سکه این است که این خبر و خبرهایی از این دست چندان هم خبرهای بدی نیستند. مثل خبر افزایش ورود توریست به ایران که به دلیل بالا رفتن قیمت ارز سفر به ایران برایشان بسی ارزان تمام می‌شود و به همین خاطر ترجیح می‌دهند ایران را به عنوان مقصد گردشگری انتخاب کنند.

اگر یادتان باشد در سالهای گذشته شاهد بودیم که سیب‌زمینی و پیاز و محصولات کشاورزی و باغی کشاورزان چون سر زمین مشتری نداشت، یا برداشت نمی‌شد یا بعد از برداشت از بین می‌رفت. در آمارها خوانده‌ایم که درصد قابل توجهی از محصول کشاورزی در ایران تلف می‌شود. حال اینکه کشاورز ایرانی فرصتی پیدا کرده است تا محصولش را سر زمین بفروشد نمی‌تواند اتفاق بدی باشد. چون به هر میزان که اقتصاد کشاورزی رونق بگیرد و کشاورزان بتوانند به مرزی از خود کفایی برسند، از مهاجرت آنها به شهرها جلوگیری می‌شود. اینکه مردم خود ما در اولویت هستند جای تردید ندارد. قاعدتاً مردم کشور اولویت دارند تا به قدر کافی به قیمت مناسب بتوانند خرید کنند اما اگر بخواهیم با این استدلال به سر کوب قیمتها در بخش کشاورزی و تولید ادامه دهیم و یا همچنان اقتصاد تولید، صنعت و کشاورزی ملی را ضعیف نگه داریم، حرکتی در مسیر توسعه صورت نداده‌ایم. به اعتقاد من اگر ما می‌خواهیم به مردم کمک کنیم بهترین راه آن است که اشتغال آنان را بالا ببریم و بخصوص در بخش کشاورزی که با آب ذی‌قیمت و گران محصول به دست می‌آوریم جلوی ضایعات محصول و یا سر کوب قیمتها را بگیریم تا کشاورز ایرانی هم بتواند اقتصاد خود را اداره کند. اشکال در اینجاها نیست حتی در صادرات محصولات کشاورزی هم نیست. (البته صادرات محصولات آب بری مثل هندوانه چیز دیگری است و قاعدتاً قابل توجیه نیست.)

اینکه ما باید به دست مصرف کننده ایرانی کالای ارزان بدهیم هم در جای خود درست است، اما کمک به مصرف کننده ایرانی نباید با سر کوب تولید کننده‌گان و ضربه به اشتغال و از بین بردن اقتصاد تولید صورت گیرد که چنین کمکی در ذات خود آسیب به همراه دارد. درست مثل آنکه بگوییم برای آنکه مصرف کننده کالای ارزان‌تری به دستش برسد، به جای محصول داخلی از محصول وارداتی استفاده کند. سیاستی که در سالهای گذشته باعث افزایش شدید واردات به کشور و از بین رفتن صدها هزار شغل در واحدهای تولیدی گردید. در میانه همین نوسانات ارزی و رشد قیمتها که فشار سنگینی را به توده‌های ضعیف جامعه وارد می‌آورد می توان از تهدیدها فرصت ساخت، به شرط آنکه ما بتوانیم زمینه‌های رشد تولید ملی را فراهم بیاوریم.

مشکل در فروش یا صادرات محصولات کشاورزی دارای مزیت اقتصادی نیست و یا در افزایش قیمت محصولات تولیدی در داخل کشور البته با شیب مناسب. بلکه مشکل در جای دیگری است که به ملت و مملکت آسیب می‌زند. واردات بی‌رویه، رانت، فساد، ویژه‌خواری و سوءاستفاده‌های کلان و عدم اصلاحات ساختاری در سیستم بانکی و نظام مالیاتی است که بیشترین لطمه را به کشور و اقتصاد آن می‌زند. بسیار باید مراقب بود تا در میانه بحثها و جدلها و تصمیم گیریها و برای مقابله با گرانی و گرانفروشی همه کاسه کوزه‌ها را سر تولید کننده داخلی نشکنیم و با فشار بر آنها موجب از نفس افتادن آنها نشویم. همین حال هم تولید، صنعت و کشاورزی حال و روز خوشی ندارد. مراقب باشیم که بیش از این لطمه نبینند.

نامه‌های بی‌واسطه

از مکتب علی و فاطمه بیاموزیم

در سراسـر جهان همه توطئه‌ها برای نابود کردن نسـل جوانی اسـت که می‌بینیم به جای همه حقها و همـه آزادی‌هایی که در آرزویش هسـت و نیاز بـه آن دارد، فقط به او "آزادی جنسـی" می‌دهند. در سراسر جهان دستگاههای تبلیغاتی، مطبوعات، رادیوهـا، تلویزیونها، هنر... همـه در تلاش تامین چنین نیـازی برای او هسـتند، در مقابل از مکتب علی و شعله‌ای که از خانه متروک و خاموش فاطمه همواره جستن می‌کند، اگر لیاقت آن را داشته باشیم که از این آتش قبسـی بگیریم و ارمغان این نسـل کنیم، می‌توانیم آتشـی برافروزیم و امیدوار باشیم که در این رکود و سـکوت و تفرقه، حرکت و امید، هدف و گرما و روشنایی ایجاد کنیم و نسلی بسازیم، درخشـان و نیرومنـد، بر مبنا و اساسـی که علی با سـکوتش، با جهادش و با رنجش برای ما گذاشته است. این همه امیدی است و همه تلاشی است که در حـد خودمان، هر چند اندک، در جسـتجویش هستیم و امیدواریم که روزی برسد و آن روز خیلی دور نباشد که به‌جای بدبینی‌ها و به‌جای بدگویی‌ها و بـه جای بذرافشـانی‌های سـیاه و بدبینانه - که در میـان برادران و همـدلان و همدردان و پیروان خانواده علی و فاطمه می‌افشـانند و می‌کوشند همه را روی در روی هـم قراردهنـد تا روی از دشـمن بتابند و به خویش سـرگرم شوند - روزی را داشته باشیم که به جای اتهام زدن، کوبیدن، طرد کردن و لجن مال کردن، به پیروی از علی، از محبت و تفاهم و دوست داشتن یکدیگر لذت ببریم.

حمید عسکری

کاش کتابخوانی رونق بگیرد

جامعه‌ای که در آن طبیب جسم و روح و روان یعنی کتاب نباشـد می‌میرد و هر حرکتی برای تشـویق مردم بـه کتابخوانی دلپذیر و زیباسـت. از جمله هشتمین جشـنواره ملی کتابخوانی رضوی که طی روزهای گذشته در خرم‌آباد برگزار شد. آن هم در سالن اجتماعات حوزه هنری با حضور پرشور مردم و مدعوین و شـعرا و ادبا و مسـئولین ارشد استان. در این مراسـم، خانم طهماسـبی مدیر کل ساعی نهادهای کتابخانه‌های عمومی اسـتان از مسئولان در خصوص مشـکلات مالی نهاد گلایه‌ها داشتند که چرا بودجه کافی به این امر اختصاص نمی‌یابد تا جامعه نسبت به کتاب و کتابخوانی رویکرد بهتری داشته باشد.امید است چنین حرکتهایی در جامعه رونق گیرد و کتاب و کتابخوانی از انزوا درآید.

اکبر بزرگمهر - خرم آباد

اللهم کن لولیک
الحجة بن الحسن
صلواتک علیه و علی آبائه
فی هذه الساعه و فی کل
ساعه... ولیاً و حافظاً
و قائداً و ناصراً و دلیلاً
و عیناً حتی تسکنه ارضک
طوعاً و تمتعه فیها طویلاً

دلتنگ خاطره‌ها هستیم

از میان اشیاء متفاوت گنجه بزرگ اتاقم گاه چشمم به سماور و کتری برنجی قدیمی یادگارهای گذشته و عتیقـه پدر و مـادرم می‌افتد. گاهی نشـانه‌ای از آنها حسـی خاص و عجیب، تلخ و شیرین، برایم به ارمغـان می‌آورد. یکباره به یادشـان می‌افتم، عزم سفر می‌کنم و با دلتنگی عازم زادگاهم می‌شوم. چند سالی می‌شـود که به روستایم سـفر نکرده‌ام. حال دیدارم خاطرات گذشـته را برایم زنده می‌کند. از همـان کوچه پس کوچه‌هـای قدیمی عبور می‌کنم و به محله بچگی‌ها و نوجوانی‌هایم می‌رسـم. صدای خش‌خش برگهـای زرد پاییزی بـا تپیدنهای دلم همـراه می‌شـود. از کوچه بـه درب چوبـی خانه قدیمی‌مـان خیره می‌مانم. اشـکهایم بی‌صدا روی گونه‌ام سرازیر می‌شود. آهی بلند از ته دل می‌کشم. نگاهم بال می‌گشـاید دور خانه قدیمی‌مان. پیچکها از در و دیوار خانه بالا رفته‌اند. پرنده‌ها روی سـقف سفالی خانه آشیانه سـاخته‌اند. درختان کهنسال و بوته‌های سـبز شـده روی دیوار گلی... و حالا من و اشکها و خاطره‌هایم جمع می‌شویم دورِ نبودن پدر و مادرم و نفس پشت نفس رها می‌کنم معنی بودنشان را. کجاسـت دسـتهای مهربان و نوازشگرشـان؟ کجاست شـانه‌ای که در آن تنهایی و خستگی‌ام را بتکانم؟... ناگهان انگار از درون خانه پای سـماور و کتری قدیمی صدای پدر و مادرم را می‌شنوم. مادر یک استکان چای دمنوش پیش پدر می‌گذارد و رو به من می‌گوید:

پسـرم با کار خوب و عمل خوب می‌توانی بمانی.

حرفی که همیشـه بـر زبانش جاری بـود حتی در روزهـای آخر عمر. به این فکر می‌کنم که گاه چقدر به این نوستالژی نیازمندیم و چقدر به یادآوری این خاطره‌ها. خاطره‌هایی که چاره دلتنگی‌های ماست.

صفر مدانلوکردی - بابلسر

رسم روزگار

زندگی کردن با مردم این دنیـا همچون دویدن در گله اسب است! تا می‌تازی با تو می‌تـازند،

زمیـن که خوردی آنهایی کـه جلوتر بودند هرگز بـرای تو بـه عقب باز نمی‌گردنـد و آنها که عقب بودند به تلافی روزهایی که می‌تاختی تو را لگدمال خواهند کرد...

عبدالامیر اسدالله زاده ـ شوشتر

نامه به سردبیر

با سـلامی گـرم و صمیمـی خدمت همه شـما خوانـنـدگان خـوب و ارجمند مجلـه اطلاعات هفتگی و با این درخواسـت همیشـگی از شـما خوانـنـدگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتـی و تلگرامی از ذکر نام، نشـانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** داود حتم‌پوری خامنه - علی آباد کتول**

نامه‌هایـی که برای بنده یا همکارانم ارسـال می‌شود هیچکدام بدون پاسخ نمی‌ماند و اگر قابل چاپ باشد حتماً در مجله مورد استفاده قرار می‌گیرد. سـلام شـما را بـه همکاران رسـاندم و برای شـما که در بسـتر بیماری هسـتید آرزوی بهروزی، سـلامت و شفای عاجل می‌نمایم.

*** پرویز رئیسی - اسلامشهر**

باور کنیـد برای عدم افزایـش قیمت مجله خیلـی فکر کردیم اما اگر قرار بود تغییری در آن نمی‌دادیم زیان انباشته مجله به مرزهای نگـران کننده‌ای می‌رسـید. در همین مدت کوتاه، جدای کاغذ، مواد اولیه‌ای نظیر زینک و مرکب حدود سـه برابر شـده است. سایر هزینه‌های چاپ مجله نیز رشدی غیرمتعارف داشته اسـت. لذا چاره‌ای جز افزایش قیمت نداشتیم. برایتان آرزوی توفیق دارم.

*** رضا اکبری**

پیشنهاد شما را دیدم. با توجه به دستگاه چاپی که مجله را چـاپ می‌کند امکان چاپ رنگی همه صفحات مجلـه را نداریم. گرچه حق با شماسـت که اگر تمام صفحات مجله رنگی چاپ شود بهتر است. پیشنهاد دیگرتان را با دوستان در تحریریه در میان می‌گذارم تا در صورت امکان عملی شود. سرافراز باشید.

*** ناصر پوریوسف - آبادان**

نامـه شـما را خوانـدم. برخـلاف تصـور شـما بنده به عنـوان سـردبیر صاحب همه اختیارات نیسـتم، از جمله اینکه بسـیاری از تصمیم گیریهـا در مـورد مسـایل مالی و فنی و... با سـایر مدیران همکار اسـت. چون مجله اطلاعات هفتگی زیرمجموعه موسسه اطلاعات محسوب می‌شـود. درباره تقویت محتوای مجلـه نیز بهتر بود پیشـنهادهایی ارائـه می‌کردیـد. هیچکدام از مـا خالی از انتقاد نیستیم اما بیش از هرچیز پیشنهادها و راهنمایی‌های شـما می‌تواند به ما کمک کند تا مجله بهتری ارائه دهیم. پیشنهادهایی هم در نامه شما بود که مورد بررسی قرار خواهد گرفت. برایتان آرزوی توفیق دارم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

چهار گام تا آرامش ذهن

گام اول:دست از قضاوت خود ودیگران بردار؛
هیاهوی ذهنت کم می‌شود.
گام دوم:زاویه دید و نگرش خود را تغییر بده؛
مدیریت کردن زیاد، و برنامه ریزی افراطی نداشته باش،بگذار هرچه از عالم هستی برای تو مقرر می‌شود، بی‌خبر به جسم وجانت انتقال یابد.
گام سوم:دست از شرح حال دادن نسبت به کارها و وقایع گذشته بردار و آنها را توجیه نکن.
گام چهارم:سوال کردن را کنار بگذار.
هرچه کمتر از دیگران بدانی کمتر هم اذیت می‌شوی.برای خودت حریم داشته باش و به حیات خلوت دیگران سرک نکش.



روی کدام صندلی نشسته‌اید

تا زمانی که برای خوب زندگی نکردنتان به دنبال دلیلی خارج از خود می‌گردید،هیچ تغییر مثبتی در زندگیتان رخ نخواهد داد.
اگر روی صندلی قربانی نشسته اید و علل بدبختی‌تان را شوهر نادان،رئیس بداخلاق، عوامل بد ژنتیکی و وسواسی شدید می‌دانید و مسئولیتهای خود را به گردن دیگران می اندازید، شما در وضعیتی هستید که از آن رهایی نخواهید داشت و به بن بست رسیده اید.
مگر اینکه صندلی خود را عوض کنید روی صندلی مسئول بنشینید.
شما و فقط شما مسئول اوضاع تعیین کننده زندگیتان هستید و تنها شما توان تغییر آن را دارید. حتی اگر زیر فشار دیگران و موانع خارج از خود هستید باز هم حق استفاده از انتخابهای مختلف را دارید و می‌توانید فرصت پیدا کردن راههای متفاوت برای مواجهه با آن موانع را به خود بدهید.

زهرا پاشازاده



درس امروز

هرگز، منتظر فرداي خيالي نباش.
سهمت را از شادي زندگي، همين امروز بگير.
فراموش نكن "مقصد"،هميشه جايي در "انتهاي مسير" نيست!"مقصد" لذت بردن از قدمهايي است كه برمي داريم!
چايت را بنوش!
نگران فردا نباش،
از گندمزار من و تو مشتی کاه می‌ماند برای بادها

محمود جعفری...



آموزه‌ای از ابوعلی سینا



ابوعلی سینا در سفر بود.
در هنگام عبور از شهری،جلوی قهوه خانه‌ای اسبش را بر درختی بست و مقداری کاه و یونجه جلوی اسبش ریخت و خودش هم روی تخت جلوی قهوه خانه نشست تا غذایی بخورد.
خرسواری هم به آنجا رسید، از خرش پیاده شد، آمد و خر خود را در پهلوی اسب ابوعلی سینا بست تا در خوردن کاه شریک اسب شود.
و خودش هم آمد کنار ابوعلی سینا نشست.
شیخ بوعلی گفت: خر را پهلوی اسب من نبند، چرا که خر تو از کاه و یونجه او می‌خورد و اسب هم به خرت لگد می‌زند و پایش را می‌شکند.
خر سوار آن سخن را نشنیده گرفت، به روی خودش نیاورد و مشغول خوردن شد. ناگاه اسب لگدی زد و پای خر را لنگ کرد.
خر سوار گفت: اسب تو خر مرا لنگ کرد و باید خسارت بدهی.
شیخ ساکت شد و خود را به لال بودن زد و جواب نداد.
صاحب خر، ابوعلی سینا را نزد قاضی برد و شکایت کرد.
قاضی سوال کرد که چه شده؟ اما ابوعلی سینا که خود را به لال بودن زده بود، هیچ چیز نگفت.
قاضی به صاحب خر گفت: این مرد لال است؟
روستایی گفت: این لال نیست، بلکه خود را به لال بودن زده، تا تاوان خر مرا ندهد، قبل از این اتفاق با من حرف می‌زد...
قاضی پرسید: با تو سخن گفت؟ چه گفت؟
صاحب خر گفت: او به من گفت خر را پهلوی اسب من نبند که لگد می‌زند و پای خرت را می‌شکند. قاضی خندید و بر دانش ابو علی سینا آفرین گفت.
قاضی به ابوعلی سینا گفت:پس حکمت حرف نزدنت چنین بود؟
ابوعلی سینا جوابی داد که از آن به بعد در زبان پارسی به مثل تبدیل شد:
جواب ابلهان خاموشی ست.

تو مرا می‌زنی یا من

پدری دست بر شانه پسر گذاشت و از او پرسید:
تو قوی‌تری یا من؟ پسر جواب داد:من
پدر ناباورانه دوباره سوال را تکرار کرد ولی باز همان جواب را شنید.
با ناراحتی از کنار پسر رد شد. بعد از چند قدم دوباره سوال را تکرار کرد شاید جوابی بهتر بشنود.
پسرم من قوی‌ترم یا تو؟
این بار پسر جواب داد: شما قوی‌تری
پدر گفت: چرا دوبار اول این را نگفتی؟پسر جواب داد:
تا وقتی دست شما روی شانه من بود عالم را حریف بودم، ولی وقتی دست از شانه‌ام کشیدی قوّتم را با خود بردی.

عبدالامیر اسدالله زاده



برای خوشبخت شدن لازم است هر روز شادی را ایجاد کنیم

● ژرژ دوهامل

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار رئیس‌جمهوری و اعضای هیات دولت:
دولت توانایی مدیریت اقتصادی کشور را دارد
* رئیس‌جمهوری: همه مسئولان باید پاسخگو باشند
* همتی، رئیس کل بانک مرکزی: عزمی برای کنترل نقدینگی وجود ندارد و تا نقدینگی کنترل نشود، فشار بر بازار ارز و سایر بازارها وجود دارد
* هاشمی وزیر بهداشت: مردم نگران داروهای بیماریهای خاص نباشند
* غلامی‌وزیرعلوم: تولیدانبوه‌مدارک گرفتاریهای جامعه را بیشتر کرده است
* سامانه پدافند موشکی دوربرد، اواخر امسال عملیاتی می‌شود
* اردکانیان‌وزیرنیرو: وزارت‌نیروبرای کاهش ۱۰ درصدی مصرف آب و برق طرح ارائه می‌دهد
* لاریجانی رئیس مجلس: ایران به درخواست اروپا در برجام باقی می‌ماند
* روسیه همزمان با ورود ناو هسته‌ای آمریکا به مدیترانه، رزمایش نظامی برگزار کرد
* کلانتری رئیس سازمان حفاظت محیط زیست: ۸۰ درصد دشتهای ایران خشک شده اند
* استاندار هرمزگان: نحوه صید کشتیهای چینی در دست بررسی است
* مسکو با اعزام ۱۳ کشتی جنگی، سپر دریایی برای دفاع از سوریه ایجاد کرد
* ظریف وزیر امور خارجه: عوامل کم شدن ایثارگری مردم باید ریشه‌یابی شود
* وزیر کشور مامور رسیدگی به وضع زلزله زدگان کرمانشاه شد
* کره شمالی به آمریکا درباره شکست مذاکرات خلع سلاح اتمی هشدار داد
* رئیس‌جمهوری خودخوانده "دونتسک" اوکراین ترور شد
* آمریکاتمامی کمکهای خودبه‌آوارگان‌فلسطینی را قطع کرد
* وندی شرمن، مسئول تیم مذاکرات آمریکا در گروه ۱+۵: از اهانتم به ایرانیها پشیمانم
* سازمان ملل: سوریه باید همه اراضی اشغالی خود را پس بگیرد
* پنتاگون به هند درباره خرید سلاح روسی هشدار داد
* اختلاف میان مخالفان پاکستان بر سر پست ریاست جمهوری بالا گرفت
* نیم میلیون پناهنده ونزوئلایی وارد پرو شدند
* چین ارتش را برای مقابله با آمریکا تقویت می‌کند
* دادگاه مصر نام "محمد مرسی" را از فهرست تروریسم خارج کرد

از جهان سیاست

نقطه صفر بین آمریکا و کره شمالی

رضا کیان

دونالد ترامپ که بویژه بعد از خروج از توافق هسته‌ای ایران حساب ویژه‌ای روی مذاکراتش با کره شمالی باز کرده بود تا تبحر خود را به رخ رقیبانش در عرصه سیاست داخلی و عرصه بین‌المللی بکشد، در ارتباط با مسأله کره شمالی احتمالاً اکنون با شرایطی مواجه شده است که برون رفت از آن بسیار سخت می‌نماید. اگرچه دونالد ترامپ طی چند هفته گذشته رسانه‌ها را به انتشار اخبار جعلی در زمینه فضای حاکم بر مذاکرات میان واشنگتن و پیونگ یانگ متهم می‌کرد و تلاش کرد نشان دهد مذاکرات از روی ریل خارج نشده است، طی چند روز گذشته تحولاتی رخ داده است که می‌توان با استناد به آنها قضاوت روشنتری از جریان مذاکرات به دست آورد.

سازمان ملل متحد اخیراً در گزارشی که به شورای امنیت ارائه کرده است تاکید کرد، برخلاف آنچه که میان آمریکا و کره شمالی توافق شده بود، پیونگ یانگ فعالیتهای هسته‌ای و موشکی خود را متوقف نکرده است. یک اندیشکده آمریکایی به نام **"نورث ۳۸"** هم که فعالیتهای اتمی و موشکی کره شمالی را رصد می‌کند با استناد به برخی تصاویر ماهواره‌ای اعلام کرد که این کشور روند تخریب سایت آزمایش موتور موشکی را که در مذاکرات میان دونالد ترامپ و کیم جونگ اون روی آن توافق شده بود متوقف کرده است. این اندیشکده می‌گوید، تصاویر ماهواره‌ای به دست آمده از **"ایستگاه پرتاب ماهواره سوهائه"** در تاریخ ۱۶ اوت (۲۴ مرداد) نشان می‌دهند از ۳ اوت (۱۱ مرداد) به بعد "هیچ اقدام محسوسی" در این سایت برای توقف فعالیتها، چه در مرکز آزمایش موتور موشکی و چه در سکوی پرتاب آن، مشاهده نمی‌شود.

از سوی دیگر آمریکا نیز در این مدت، احتمالاً به خاطر عدم پیشرفت در مذاکرات با پیونگ یانگ و یا شاید ناامیدی از آن بیکار نبود و تمام تلاش خود را برای تشدید تحریمها و محاصره اقتصادی این کشور به کار گرفت. ترامپ هفته گذشته در یک گفتگوی تلفنی با شینزو آبه، نخست وزیر ژاپن خواستار ادامه تحریمها علیه کره شمالی شد. براساس بیانیه کاخ سفید درباره این گفت‌وگوی تلفنی، ترامپ و آبه برای ادامه تحریمهای سرسختانه علیه کره شمالی متعهد شدند. طرفین گفته‌اند تا زمانی که کره شمالی تسلیحات اتمی و موشکهای بالستیک خود را کاملاً کنار نگذارد، تحریمهای سرسختانه علیه پیونگ یانگ را ادامه دهند. همچنین وزارت دفاع ژاپن نیز در بیانیه‌ای که لحن آن مدتها بود از سوی ژاپن استفاده نمی‌شد تاکید کرد که فعالیتهای اتمی و موشکی کره شمالی همچنان بزرگترین تهدید امنیتی توکیو به شمار می‌رود. این ادبیات همان ادبیاتی است که آمریکا و ژاپن همواره در قبال کره شمالی به کار می‌برند و با نگاهی به آن می‌توان متوجه این موضوع شد که از زمان دیدار ترامپ با کیم جونگ اون در سنگاپور، در ارتباط با بحران شبه جزیره کره چیزی تغییر نکرده است.

اما یکی از مهمترین اقدامات آمریکا که نشان می‌دهد از روند مذاکرات میان دو طرف به هیچ

پوتین به دنبال اتحادی جدید

سفر ولادیمیر پوتین، رئیس‌جمهوری روسیه به آلمان و اتریش در هفته گذشته از آغاز یک تحول بزرگ خبر میداد. از نظر رسانه‌های آمریکا و اروپا، پوتین تنها یکی دو قدم با تجلی هیتلر فاصله دارد. اما پوتین همواره و حتی زمانی که رهبران اروپایی همچون آنگلا مرکل، صدراعظم آلمان با او و روسیه رفتاری نامناسب داشتند، با صبری بی‌اندازه تلاشهای دیپلماتیک خود را پیش برده است. نظر مرکل به این دلیل اهمیت دارد که او را صدای اتحاد سیاسی جمعیت داووس می‌دانند؛ جمعیتی که تصور می‌کند دنیا را می‌چرخاند. وزارت امور خارجه دولت پوتین تحت ریاست سرگئی لاورف همواره توازنی فوق العاده بین جسارت و دیپلماسی ایجاد کرده است.

باتوجه به این برداشتهای متداول، حقیقتاً جای تعجب دارد که در عکسهای رسمی دیدار پوتین و مرکل، رئیس‌جمهوری روسیه در کادری چیده شده در نوری مثبت قرار گرفته است. پوتین با کت و شلواری طوسی رنگ و با بلوزی به رنگ آبی روشن، مرکل با کتی سبز رنگ در فضایی دوستانه در حالی گفت‌وگو می‌کنند و فواره‌ای هم پشت آنها دیده می‌شود که اگر کسی از موضوعاتی که درباره آنها صحبت شده اطلاعی نداشت، تصور می‌کرد این دو در حال نشان دادن عکس نوه‌هایشان به یکدیگر هستند. این تصاویر دقیقاً حامل همان پیامی بود که هر دو طرف می‌خواستند منتقل کنند. این دیدار آغاز یک تغییر و تحول مثبت در روابط آلمان و روسیه است! اما چرا؟

پاسخ واضح به این سوال ضرورتی است که فشارهای دونالد ترامپ از طریق تحریمها و تعرفه‌ها بر هر دو کشور وارد آورده است و البته منافع مشترک

وجه راضی نیست، تصمیم ترامپ مبنی بر لغو سفر مایک پامپئو به پیونگ یانگ ساعاتی قبل از پرواز او به کره شمالی بود. ترامپ در توئیتر خود نوشت: از وزیر خارجه مایک پامپئو خواستم که در این زمان به کره شمالی نرود زیرا به نظرم پیشرفت کافی در موضوع خلع سلاح هسته‌ای شبه جزیره کره انجام نشده است. با این حال وی برای لاپوشانی کردن اشتباهات خود در روند



مذاکرات و همچنین برای اینکه همه پُلها را خراب نکرده باشد تقصیر را به گردن طرف ثالث یعنی پکن انداخت و گفت که باور ندارم چینیها مثل قبل بـه روند مذاکرات میان دو طـرف در حال کمک کردن باشند.

یک نشانه دیگر از بازگشت مذاکرات آمریکا و کره شمالی به نقطه صفر، اظهارات جیمز متیس وزیر دفاع ایالات متحده است. درحالیکه ترامپ بعد از دیدار با کیم برای نشان دادن حسن نیت خود رزمایشهای نظامی مشترک با کره جنوبی در شبه جزیره کره را به حالت تعلیق در آورد، رئیس پنتاگون در تصمیمی که نشان دهنده ناامیدی کامل مقامات آمریکایی از روند مذاکرات با کره شمالی است، اعلام کرد که طرحی برای ادامه تعلیق رزمایشهای مشترک با سئول نداریم.

شبکه سی بی اس در این زمینه نوشت؛ این تصمیم آمریکا نوعی انحراف از توافق مشترک ترامپ و کیم جونگ اون در سنگاپور است و نشان می دهد که ترامپ به هیچ وجه مایل نیست قبل از خلع سلاح اتمی امتیازی به کره شمالی بدهد. در جبهه مقابل دولت کره شمالی نیز به تصمیمات و مواضع واشنگتن واکنش صریح و تندی نشان داده است. رسانه‌های کره شمالی طی روزهای اخیر در یادداشتها و مقالات خود مواضع و سیاستهای آمریکا در خلال مذاکرات را به باد انتقاد گرفته‌اند.

روزنامه رودان سینمونگ کره شمالی که مواضع حکومت این کشور را بازتاب می دهد لغو سفر پامپئو به پیونگ یانگ را اقدامی از روی دورویی و ریاکاری واشنگتن خواند. این روزنامه همچنین با اشاره به برگزاری رزمایش مخفی آمریکا با ژاپن و کره جنوبی آن را توطئه مجرمانه و اقدامی خصمانه علیه پیونگ یانگ برشمرد. هفته نامه تانگیل شینبو نیز از مواضع آمریکا انتقاد کرد و نوشت که آمریکا در ظاهر روی خوش نشان می دهد، اما در عمل طور دیگری رفتار می کند. پیش از این (بعد از سومین سفر پامپئو به پیونگ یانگ) نیز وزیر خارجه کره شمالی رفتارها و درخواستهای آمریکا از کره شمالی را گانگستری و توهین آمیز خوانده بود. علاوه بر اینها، شبکه سی ان ان روز سه شنبه قبل به نقل از چند مقام آگاه گزارش داد که کره شمالی بعد از لغو سفر پامپئو طی نامه‌ای بـه وزارت خارجه آمریکا در زمینه شکست کامل مذاکرات جاری میان دو طرف هشدار داده است. در این نامه آمده است که حکومت کره شمالی احساس می کند، نمی‌توان فرآیند گفت‌وگو را به پیش برد چراکه آمریکا هنوز آماده برآورده کردن انتظارات کره شمالی و برداشتن گام به سوی امضای معاهده صلح نیست.

کره شمالی تلاش می کند با ارائه جزئیاتی از روند مذاکرات و مطالبات آمریکا نشان دهد که مقصر اصلی در به وجود آمدن وضع فعلی، رویکرد زیاده خواهانه و یکجانبه واشنگتن است نه پیونگ یانگ. خواسته کره شمالی کاملاً صریح و مشخص است؛ پیشبرد گام به گام توافق. اما آمریکا به دنبال خلع سلاح کامل است، بدون اینکه به طرف مقابل امتیازی بدهد!

با این اوصاف باید گفت که اکنون کره شمالی دست بالا را در اختیار دارد چرا که برخلاف واشنگتن به دنبال شو و نمایش نیست و عجله‌ای برای توافق ندارد. از آن سو، دونالد ترامپ که نشان داده است در سیاست خارجی و مسائل بین‌المللی بسیار آماتور است و انتظارات بیجایی از مذاکرات با کره شمالی در داخل و خارج به وجود آورده، اکنون بسیار تحت فشار قرار دارد و ممکن است تصمیمات خلق الساعه‌ای بگیرد که مناسبات میان آمریکا و کره شمالی را از نقط آغاز در سنگاپور نیز به عقبتر بازگرداند. ■

دو کشور از پیشبرد پروژه خط لوله گازی "نورد استریم ۲"... اما باتوجه به اینکه هایکو ماس، وزیر امور خارجه آلمان پس از دیدار پوتین و مرکل اعلام کرد که اروپا به جایگزینی برای سوئیفت نیاز دارد، به نظر می‌رسد که ماجرا خیلی ریشه دارتر از اینهاست. ماس گفت در حالی که ایالات متحده از دلار به عنوان اسلحه استفاده می کند، اروپا برای زنده نگه داشتن تجارت جهانی به جایگزینی برای نظام بین‌المللی پرداختهای الکترونیک نیاز دارد. این در حالی است که آمریکا ۵ میلیارد دیگر از داراییهای اولیگارش روسی را ضبط کرده است.

اما هنوز هم این سوال وجود دارد که چرا مرکل و ماس این مسأله را به صورت علنی مطرح کردند؟ و چرا مرکل که زبان ناطق اتحاد سیاسی جمعیت داووس محسوب می‌شود، دیداری صمیمانه با پوتین داشت که همچون ترامپ تهدیدی برای



قدرت اتحادیه اروپا محسوب می‌شود؟ نقطه ثقل تحریمهای آمریکا، سوئیفت است، به این دلیل که ردیابی نقل و انتقالهای مالی، متوقف کردن پرداختها و اعمال جریمه‌ها همه و همه از طریق سوئیفت صورت می گیرد و اینکه هیچیک از این اقدامات قانونی نیستند، در بازی سیاست-قدرت بی‌ربط است. به همین دلیل هم بود که واکنش اروپاییها به تصمیم ترامپ به ترک برجام بیشتر سر و صدا داشت تا اینکه تاثیر گذار باشد. برای اینکه تدابیر اجرا شده از سوی بروکسل توانایی محافظت از تجارتهای اروپایی از اقدامات تلافی جویانه آمریکا را در شرایطی که شرکتها نگران میلیاردها دلار خسارت بالقوه هستند، ندارد. نمونه بارز این مسأله، متوقف شدن توافق چند میلیارد دلاری توتال فرانسه در ایران بود که مرکل در واکنش تنها بسته کمک ۱۸ میلیون دلاری برای تهران در نظر گرفت که به هیچ وجه جبران خسارتهای وارده به ایران نبود.

این مسأله اعتبار اتحادیه اروپا را زیر سوال برده و به آنها نشان داده است که عملاً قدرتی ندارند و در مواجهه با شرایطی همانند شرایط کنونی که ترامپ یک جانبه و بی‌توجه به خواسته آنها تصمیم گیری می کند، اعتراضشان کار به جایی نخواهد برد. ترامپ در مسیر نابودسازی نظم سازمانی ایجاد شده پس از جنگ جهانی دوم است و مرکل و جمعیت داووس می‌خواهند از این اتفاق جلوگیری کنند. ظاهراً اولین راه حل آنها هم چرخش به سمت پوتین بوده است. ■

kianfulladi@yahoo.com

دکتر کیان فولادی

هنوز هجوم

خلاصه آنچه رئیس‌جمهور در جلسه چند روز قبل مجلس شورای اسلامی در برابر سوال نمایندگان از ایشان گفت،این بود که از نظر رئیس‌جمهور ایران، اتفاقات و تلاطمات اقتصادی اخیر و شرایط ارز و سکه، ناشی از تردید و کاهش اطمینان مردم نسبت به شرایط کشور است. اینکه در داخل کشور در ماههای آخر سال گذشته آشوبهای خیابانی، همراه با اعتراضات تند، اتفاق افتاد و با فاصله کوتاهی هم ایالات متحده آمریکا، خروج خود را از برجام و بازگشت تحریمها علیه ایران اعلام کرد.

این جملات شاید مهمترین بخش از حرفهای رئیس‌جمهور در تشریح علت شرایط عجیب اقتصادی در هشت ماه اخیر بود و به‌طور طبیعی باید پاسخ ایشان و همکارانشان در دولت هم نسبت به واکنش و راه‌حلی که دولت برای آرام کردن اوضاع بازار پیدا کرده، این باشد که تردید ایجاد شده درباره آینده کشور و بی‌اعتمادی مردم را در کوتاهترین زمان از بین ببرد. تنها چند روز از این سخنرانی دکتر روحانی و چند نفر از دیگر مسئولین نگذشته بود که جهش دیگری در بازار اتفاق افتاد و درحالیکه انتظار عمومی این بود که با موضع گیریهای رئیس‌جمهور و سایر مدیران آرامش به بازار هدیه شود، بهای سکه به مرز بی‌سابقه چهار و نیم میلیون تومان نزدیک شد و ارزهایی مثل دلار



مهمترین دلیلی که رئیس‌جمهور برای اتفاقات عجیب اقتصادی اخیر اعلام کرد، تردید بود. تردیدی که هفته گذشته یکبار دیگر اوج گرفت

و یورو هم افزایشهای هزار تومانی و بیشتر را تجربه کردند. در سوی دیگر میدان سیاست، نمایندگان مجلس هم جلسه مفصلی با حضور مسئولان دولتی و خصوصی صنعت خودرو برگزار کردند تا آشفتگی و افزایش قیمتهای بازار خودرو را چاره‌جویی کنند. تصمیماتی هم گرفته شد ولی مهمترین جملاتی که در این جلسه شنیده شد، حرفهای مدیر یکی از خودروسازان داخلی بود که اعلام کرد قصد فروش ۲۰ هزار خودرو داشته‌اند و برای خرید این ۲۰ هزار خودرو از طریق شبکه اینترنت، همزمان هفتصد و بیست هزار نفر متقاضی خرید بوده و اعلام تمایل کرده‌اند!

این عطش عجیب خرید به این معنی است که در میان مردم، در این روز خاص ثبت‌نام و خرید خودرو، دست کم پانزده هزار میلیارد تومان پول نقد

نفس کشیدن بدون نفت

در آمار پنج ماه اول گمرکات ایران نکات جالبی وجود دارد؛ اول اینکه غیر از صادرات نفت، ایران در هر شش ماه، نزدیک به ۲۰ میلیارد دلار محصولات غیرنفتی می‌فروشد و اگر اوضاع به همین ترتیب پیش رود، ممکن است درآمد ایران از صادرات غیرنفتی امسال به حوالی ۵۰ میلیارد دلار برسد که این رقم می‌تواند نزدیک به تمام نیازهای ارزی کشور را برآورده کند و ایرانیان برای زندگی روزمره دیگر احتیاجی به نفت و فروش مستقیم نفت خام نداشته باشند و بتوانند پول فروش نفت را برای بهبود شرایط اقتصادی و رشد و ایجاد شغل به کار گیرند. این ممکن است بهترین خبر اقتصادی باشد که در این روزهای درهم ریختگی اقتصادی بتوان پیدا کرد.

اگر اعداد گمرک دقیق باشند که به احتمال زیاد چنین است، ایرانیان با اندکی صرفه‌جویی می‌توانند بدون نفت به زندگی شرافتمندانه ادامه دهند و تمام مشکلات ناشی از چاههای نفت را کنار گذارند؛ چاههای نفتی که سالها سبب دخالت نیروهای بیگانه و طمع آنها به ایران شد. چاههایی که درآمد



کلانی برای دولت ایجاد کرد و به دولتها این امکان را داد که به مردم بی‌اعتنا باشند چرا که درآمدشان دیگر ارتباطی به مردم نداشت و چاههای نفتی که ایرانیان را به سمت تنبلی هدایت کرد چرا که دیدند بی‌آنکه زحمت فراوانی بکشند، نفت نیازهای اولیه یا حتی گاه زندگی مرفّه آنان را تامین خواهد کرد. همه اینها با بی‌نیازی دولت از نفت می‌تواند برطرف گردد، اگر جایگزینی برای

خودروهای پاکستانی

در روزهایی که در ایران عجیب‌ترین افزایش قیمتها درباره خودروها در حال روی دادن است، یک مرکز اطلاع‌رسانی غیردولتی، حقایق مهمی را درباره اوضاع خودرو در جهان، ایران و چین منتشر کرده است.

بر اساس این اطلاعات، درحالیکه شاید کمتر انتظار می‌رفت، در سال گذشته میلادی بیشترین تعداد خودرو در جهان در کشور آشنای چین تولید شده و درحالیکه تعداد خودروهای تولید شده در ایران به رقم بیش از یک میلیون و یکصد هزار دستگاه می‌رسد، چین در سال گذشته نزدیک به ۳۰ میلیون خودرو تولید کرده و البته بخش بزرگی از آن را هم صادر کرده است.

جالب اینکه دومین تولید کننده خودرو در جهان، آمریکاست ولی تنها ۸ میلیون خودرو تولید کرده و به این ترتیب چین توانسته از مهمترین رقیب خود حدود ۲/۵ برابر بیشتر تولید کند. ژاپن و آلمان در رتبه‌های سوم و چهارم



آماده واریز در کارتهای بانکی وجود داشته و این نقدینگی بزرگ، قصد ورود به بازار خودرو داشته تا از آشوبهای اقتصادی احتمالی آینده در امان بماند و احتمالاً سود خوبی هم برای مالکان به همراه آورد. از آنجا که در این ثبت‌نام، کارت ملی افراد هم مورد استفاده قرار می‌گرفته، می‌توان مطمئن بود که اکثر قریب به اتفاق ثبت‌نام کنندگان از مردم عادی بوده‌اند و نه موسسات و شرکتها و بنگاههای بزرگ اقتصادی و این هجوم هفتصد هزار نفری ایرانیان برای خرید خودرو با جیبهایی که حدود ۱۵ هزار میلیارد تومان پول در آنها انبار شده بود، نشان می‌دهد که آن بی‌اعتمادی و تردید نسبت به شرایط آینده کشور در دل بسیاری از ایرانیان همچنان وجود دارد و حرفهای بلندپایه‌ترین مدیران کشور هنوز و همچنان نتوانسته تردیدها را از بین ببرد.

با نزدیک شدن به فصل پاییز، تقاضای بیشتری به بازار ارزهای خارجی برای واردات محصولات برای فروش شب عید وارد خواهد شد که این تقاضای واقعی اگر در کنار تقاضای کاذب این روزها در بازار ارز قرار گیرد، به سادگی می‌توانند زمینه جهشهای بعدی بهای ارز را ایجاد کنند، بویژه آنکه رئیس جمهور آمریکا فصل پاییز را زمان آغاز دور جدید تحریمهای اقتصادی علیه ایران اعلام کرده است. اگر سیاست مدیران عالی کشور بر این قرار گرفته که ایران در برابر تحریمهای ناعادلانه آمریکا ایستادگی کند تا حریف را از این سیاست پشیمان کند، در هفته‌های آینده حتماً باید روشی جدید و کارآمد برای ترمیم اعتماد مردم به نظام اقتصادی و رفع تردیدهای ایشان یافته شود. روشی که ظاهراً هنوز به دست مدیران اقتصادی و سیاسی ایران نیفتاده است.

فروش نفت خام پیدا شود و آمار گمرک ایران در نیمه اول سال ۹۷، از این جایگزین می‌گوید. اما در کنار این خبر خوش، از اعداد گمرک، این نکته هم قابل استخراج است که حدود نیمی از همین صادرات غیرنفتی ایران مربوط به میعانات گازی و محصولات پتروشیمی بوده که باز هم تا اندازه زیادی مرتبط به نفت است، هرچند که برای فرار از خام فروشی نفت، این حتماً اولین گام خواهد بود.

در ادامه بررسی این اعداد می‌توان دید که بیشترین کالایی که در نیمه نخست سال ۹۷ به ایران وارد شده، قطعات خودرو بوده و این میل عجیب ایرانیان به خودرو و مدیرانشان به صنعت خودرو، غیرقابل انکار است به‌طوری که ۵ درصد کل کالاهایی که به ایران آمده، همین قطعات بوده‌اند. نکته دیگر اینکه حدود ۲۵ درصد کل تجارت ایران با کشور چین انجام شده و ۲۵ درصد تمام آنچه به ایران وارد می‌شود از چین می‌آید و حدود ۲۰ درصد تمام آنچه از ایران صادر می‌شود (غیر از نفت) به چین می‌رود. تکیه ایران به چین، چنان شده که هیچ کشوری را نمی‌توان در کوتاه‌مدت جایگزین آن کرد و به‌طور طبیعی، این نکته، سیاست ایران را هم تحت‌تاثیر قرار می‌دهد.

جهان هستند و جالبتر اینکه ایران در فهرست تولیدکنندگان بزرگ خودرو، در رتبه هجدهم نشسته است.

شاید باز هم اندکی دور از انتظار باشد که کشورهای ترکیه و تایلند و اندونزی بیشتر از ایران خودرو تولید کرده‌اند و ایران با نزدیک به ۵۰ سال سابقه تولید و مونتاژ نتوانسته این سه کشور آسیایی را پشت سر گذارد. از سوی دیگر اما تولید خودروی ایران، از ایتالیا و مالزی و سوئد بیشتر بوده است. جالبتر اینکه کشورهایی که در ظاهر ارتباطی به صنعت خودرو ندارند هم به این میدان وارد شده‌اند. پاکستان سالیانه بیش از ۲۰۰ هزار خودرو تولید می‌کند و ویتنام هم تولید سالانه‌اش را به مرز ۶۰ هزار خودرو رسانده است.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

کوررنگی نژادستیزانه

یکی از سایتهای معتبر و قدیمی خبررسانی، اخیراً در لفافه‌ای نیمه آشکار، از زائران عراقی در مشهد نوشت، و ملایم و البته هشداردهنده اشاراتی به وضعیت تعیّش بعضی از این مسافران داشت.

اینکه در این روزهای بسیار ملتهب از نظر روانی که اجماعی از درون و برون برای اخلال اساسی در روان مردم صورت گرفته، خود جای بسی تأمل دارد. هشدارهای به موقع در مورد آنچه زیر پوست جامعه می‌گذرد، هرچند در جای و زمان خود و البته با ملاحظات خردمندانه مغتنم و ضروری‌ست، در عین حال بخشی از هزارتوی جامع‌نگری و درست کرداری‌ست. همان گونه که پنهان‌سازی‌های "خودمصلحت‌سنجانه" ناسزاوار است، آشکارسازی‌های التهاب‌آفرین نیز دور از خردورزی‌ست؛ بخصوص که این آشکارنمایی‌ها عمدتاً مبتنی بر امواج اخبار اینستاگرامی و محصول طبخ و ادویه‌پردازی‌های دوپینگی باشد.

جنگ ۸ ساله میان دو ملت مسلمان، که از سوی عراق، گوشت دم توپش عمدتاً از جنس خودمان بوده است، کافی‌ست، تا دوباره بر آتش کینه‌های اجتناب‌پذیر ندمیم و دستهای پنهان و آشکار در شعله‌ورسازی قومیّت‌گرایی فارس و عرب را ببینیم و دستخوش بازیهای نکبت‌بار قوم‌گرایی و نژادپرستی نشویم.

تردید نکنید که صاحب این قلم از شنیدن برخی اخبار از آن دست که آن سایت نیمه‌رسمی بیان کرده، به اندازه همه وطن‌پرستان حرمت‌بانِ ناموس به درد آمده و زجر را فرو خورده؛ اما پیگیری این قبیل اخبار، در صورت صحت و کثرت، نیازمند خرد و رفتاری فراتر از کینه‌پراکنی و حل سطحی مسأله‌است و قطعاً محتاج درمانی اساسی و قطعی‌ست. سخن در این است که واکنشهای احساسی و انتقام‌جویانه و کینه‌توزانه، از قضا سرکنگبینی‌ست که صفرا می‌افزاید و نهایتاً نیز مشکل را نهادینه و زخم را عفونی می‌کند.

کاش می‌شد در جریده‌ای که اینگونه فراگیر و عمومی‌ست در این زمینه بازتر سخن بگویم که نمی‌شود. اما سربسته بگذارم و بگذرم، که اگر سفر، چه زیارت و چه سیاحت، مستلزم آداب و ادب و هنجارهایی‌ست، این قاعده باید همه‌جا حاکم باشد و کسانی که در فضاهای مجازی از برخی رفتارهای ناصواب عربی در مملکت فارس شکوه به آسمان برداشته‌اند، هنگام سفرهای خود به ممالک عرب و چین و ماچین و جابلقا و جابلسا نیز بر این پرنسیپ و اتیکت(!)ها از سوی خود نیز دقت عمل و خویشتن‌داری به عمل آورند!

بهانه نیاورند! سفر به ممالک دیگر، زیارت و سیاحتش، از حیث ادب و آداب و حرمت میزبان فرقی نمی‌کند. اگر بهانه بیاورند و بگویند: "نوامیس آنجاها، خودشان به اموری مایل و داوطلب‌اند"، بدانند که ندانسته جواز اعمالی را برای "داوطلبان" داخلی نیز صادر کرده‌اند. "داوطلبِ" آنجاها با "داوطلبِ" اینجاها(!) تفاوتی ندارد، می‌فهمید!؟ مگر آنکه بگویند: در مملکت ما اجباری در کار است! که نمی‌دانم اثبات این اجبار را از کجا خواهند آورد؟

سربسته گفتم، (از فهمیدن حرفهای سربازِ من اغلب دوستان شاکی‌اند؛ سربسته‌اش را دیگر خدا به خیر کند)! این شکوهٔ قلم که هشداری دلسوزانه به دلسوزان صادق وطن‌دوست و ناموس‌بان بود، حاشا که بخواهد برخی بی‌دقتی‌ها و سهل‌انگاری‌ها و زمینه‌سازی‌های ناروا را ــ از هرکسی که هست ــ توجیه کند و یا به علل زیرساختی این گونه وقایع و ناهنجاری‌ها بی‌توجهی ورزد.

هوشیار باشیم؛ عرب و عجم راه نیندازیم، ترجیع‌بند مسخره سوسمار و شیر شتر را زنده نکنیم، (می‌دانید امروز شیر شتر قیمتش تا کجا رفته)!؟

اگر ژست هخامنشی می‌گیریم، به رفتارمان در مترو و اتوبوس و دیگر جاها با قوم پشتو و هزاره و شریف‌زادگان مزارشریف نیز دقت کنیم.

یک کلام: اگر خار را در چشم بیگانه می‌بینیم، در دیدن درخت در چشم خود کوررنگ و خِرَدمَنگ نشویم.

معاشرت، بر دانایی می‌افزاید و تنهایی بر نبوغ • گیبون

زیر نظر: محمود صفادار

شیور قالاسی

کوهستان شیور قلعه شهرستان اهر

گزارش از: محمد علی بهوند یوسفی رامهرمز



رشـته کوههایی در شمال اهر همانند یک دیوار ردیف شده‌اند. این کوهها که حدود ۲۰ کیلومتر با اهر فاصله دارند، زمینهای شمال و جنوب این محل را از هم جدا کرده اسـت. معروفترین قسمت این کوه، قلعه "**شیور**" نام دارد که از دیرباز به دلیل موقعیت مناسـب و استراتژیک از آن به عنوان قلعه استفاده می‌شـد. شـیور دو قله تقریباً مرتفع دارد که بین اهالی محل به "**قاباخ قلعه**" و "**دالی قلعه**" و یا "جوت باجیلار" مشهورند. ارتفاع ۲۶۵۲ متری کوه شیور در زمان بابک خرمی جزء قلاع آنها بوده و قلعه بابک درسـت در امتداد مستقیم قلعه شیور واقع شده است. چندین غار طبیعی بزرگ و کوچک در این محوطه وجـود دارد که غار "**آیی ماغاری**" یکی از آنهاسـت. در دامنه قلعه به طرف جنـوب دو تپـه مدور وجود دارد که در محل به یکی از آنها "**بویوک گِرت**" و به دیگری "**بالا گِرت**" گفته می‌شـود. یکی از "**گِرت**"ها معدن مس دارد که قبلاً اسـتخراج هم صورت گرفته اسـت. وجود آثار و آوار فرو ریخته و تجمع سـنگهای دسـتچین و ته مانده زیر بناها در محدوده دو قله نشـانگر زیستگاه بودن آنها در گذشـته اسـت. بعضی از افراد سودجو نیز به دنبال یافتن گنج به تخریب چهره بکر و قدیمی آن پرداختند. در آن زمان سـاعت در دست همه نبود و بدین سبب اهالی محل برای نظم دادن به کار خود بویژه در تابستانها از سایه قله که از همه جا نمایان است، به عنوان ساعت آفتابی استفاده می کردند. در بعضی از روسـتاهای اهر بعضاً افسـانه‌ای هم به صورت پراکنده در مورد این دو قله شـنیده می‌شـود. به این صورت که یکی از این قله‌ها پسری جوان و دیگری دختری زیبا اسـت که عاشق هم بودند اما توسط جادوگری کینه توز به سنگ تبدیل شده‌اند.

در قسـمتی از کوه شـیور صخره‌ای وجود دارد که به "**سـوپاند**" معروف اسـت. یک قطعه سنگ به اندازه تقریبی سـه برابر یک ساختمان سه طبقه به طرز عجیبی در روی قسـمتی از کوه قرار گرفته اسـت. وقتی از دور به آن نگاه



روستای نوگک رستم

روسـتای **نوگک رستم** از روستاهای شهرستان **رستم** در استان فارس است که در ۱۸ کیلومتری شـمال شهر نورآباد ممسـنی و در کنار روستای قدیمی و باستانی دیگری به نام **گنگون** قرار دارد.

حدود ۱۲۰۰ نفر در این روسـتا زندگی می کنند. این روستا در گذشته قطب کشاورزی کل منطقه بوده اسـت. علت آن نیز وجود رودخانه پر آب تنگ شیو در این منطقه است که از زمینهای روسـتا می گذرد. البته هنوز هم فعالیت کشـاورزی در این منطقه ادامه دارد و محصولاتی مثل برنج، ماش، گندم وجو کشت می‌شود. این روستا همچنین محل داد و ستد عشایر کوچ‌رو و روستاهای بالا دست خود بوده است. این روستا با توجه به اینکه آب و هوایی سـرد و کاملاً کوهسـتانی دارد از قدیم الایام تا کنون جایگاه و اقلیمی امن برای انسانها بوده اسـت.این روسـتای کهن از دیرباز نقش موثری در تاریخ سیاسی و اقتصادی منطقه داشته اسـت. بناهای تاریخی "شاه شوم" و امامزاده سـید محمد نیز از جاذبه‌های تاریخی و مذهبی روسـتا هستند که آنها هم گواهی دیگر بر قدمت طولانی روستا محسوب می‌شوند. در کنار بنای تاریخی (شـاه شـوم) نیز یکی از قدیمی‌ترین قبرستانهای ممسنی و بویراحمد که محل دفن تعداد زیادی از خوانین و بزرگان منطقه بود، در کنار بنای شاه شوم قرار دارد.

روستای نوگک رستم در فاصله ۱۰ کیلومتری جاده شیراز-اهواز قرار دارد و فاصله‌اش تا مرکز شهرستان نیز ۳۰ کیلومتر است.









می کنید مثل این است که سنگی با آن عظمت در هوا قرار گرفته است. زیر آن غار بزرگی اســت که چند هزار دام در آن جای می گیرد. در قدیم به **"اوجاق"** معروف بوده و مردم نذر می‌دادند و گوسفند قربانی می کردند. حالا هم بعضیها برای ادای نذر به آنجا می‌روند. در بالای روســتای **"جوبند"** به طرف شــیور تپه‌ای وجود دارد که به **"گؤموش کانی"** به معنی معدن نقره معروف اســت. در زمــان حکومت شــاهی در ایران از آن بهره بــرداری می کردند که بعدها توسط اداره معادن دهانه آن را مسدود کردند.

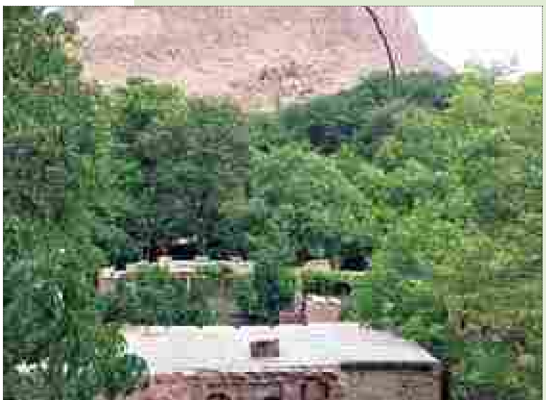
در شــیور چشــمه‌های فراوانی وجود دارد که گواراترین آنها در محدوده سویودلی در غرب قلعه به نام سویوخ بلاغی است که به خاطر برودت و خنکی بیش از حدش باید بعد از برداشت آب از چشمه آن را مدتی در مقابل گرمای خورشید قرار داد تا بتوان نوشید. در گذشته درختان بوته‌ای زیادی به صورت جنگل تنک بویژه در میان صخره‌ها وجود داشــته و به دلیل قطع بی‌روّیه برای تولید هیزم تقریباً از بین رفته است. از بقایای آنها هم اکنون در تابستان و پاییز می‌توان میوه‌های وحشــی چون ســیب، آلوچه کوهی، ات گوتیی، ایت بیرنی، زرشــک استفاده کرد. در امتداد شرق قلعه شــیور محدوده تقریباً عظیمی به مســاحت ۲۵ هکتار به نام "چوئوش گؤلی" واقع شده است که به احتمال قوی مربوط به دوران قبل یا اوایل حکومت صفویان اســت. پهنای آب بندی که در قســمت جنوب آن قرار دارد با دیواره‌ای ضخیم از جنس سنگ و ملات آهک و سفیده تخم مرغ به اندازه قد دو نفر ساخته شده. دهانه آن را هنگام آبگیری که از اواســط پاییز تا اواسط بهار سال بعد معمول بود با موم مسدود می کردند که کوچکترین نشــتی از آن دیده نمی‌شــد. آب این سد از محل باران و ذوب برف کوه شیور و چشمه‌ها تأمین و ذخیره می‌شد.



روستای اخلمد

اخلمد نام روســتایی در نزدیکی شــهر مشهد است که در شمال غربی آن قرار دارد. با گذر از شهرســتان چناران و در میان سلســله کوههای زیبای بینالود می توانید به یکی از بکرترین روستاهای ایران برسید. این روستا چند هزار سال قدمت دارد و با طبیعت سرشار و انواع گلها و گیاهان چشــم نواز و درختان انبوه و باغات میوه توانســته به یکی از مقاصد گردشگری استان تبدیل شود. در مورد نامگذاری این روستا گفته شده است که در حمله اعراب به خراسان، مردم برای در امان ماندن از سپاهیان دشمن به دره این روستا پناه می آوردنــد و هنگام خطر برای اطلاع دادن به دیگــران می گفتند "خالد آمد، خالد آمد" که به مرور زمان به نام اخلمد مشــهور شــد. خالد نام سردار عرب در جنگهای این محل بوده است. خلمد با وجود کوهها و آبشارها از هوای لطیفی برخوردار است و در آن شدت گرمای تابستان و سرمای زمستان احساس نمی شود.

دره اخلمد از دیدنیهای طبیعت این روســتا اســت. این دره دارای دیواره های فراوانی اســت که مکان مناســبی را برای ورزش ســنگ نوردی ایجاد کرده است. به دلیل آهکی بودن جنس کوههای اخلمد، حفره های دایره ای در زیر آبشــارهای داخل دره ایجاد شده اســت. این دره دارای دیواره‌های صخره‌ای با ارتفاع حدود ۲۰۰-۳۰۰ متر اســت که یکی از بزرگترین مناطق برای ورزش مفرح ســنگنوردی در ایران است. این دره چندین آبشار و همچنین آبشــار دائمی و چندین آبشار فصلی دیگر هم دارد. اما آبشار معروف اخلمد از دو آبشار بلند در کنار هم تشکیل شده است که هر کدام بیش از ۸۵ متر ارتفاع دارنــد. از دیگر جاذبه‌های روســتای تاریخــی اخلمد، بند اخلمد و غار اخلمد است. دره ای در روستای اخلمد وجود دارد که نامش دره اجنه است. این دره به دلیل وجود راههــای تنگ و تاریک و باریــک بــه دره اجنه معروف شــده اســت. بند دره اخلمد، چشمه منیزان، چشمه خواهش و کفترخان نیز از دیگر دیدنیهای این منطقه هستند.





مشعل نبوغ فروغ نیابد مگر آن زمان که نور حقیقت بر آن بتابد

• کنت دوسکور

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



حتی پس از ۸۰ سالگی هم می توان عاشق شد

با عشق زندگی زیباست

هوپ: صبح زیبای بهاری بود. از آن روزهایی که من و همسرم **آرتور** می‌رفتیم کوهنوردی. اما از دو سال پیش که آرتور را از دست داده بودم، کوهنوردی را به خودم ممنوع کرده بودم. به ندرت از خانه بیرون می‌رفتم مگر برای خرید یا دکتر. بیرون رفتن خیلی برایم سخت نبود. دردناک این بود که از بیرون برگردم و خانه را خالی و سرد ببینم. من و همسرم آرتور فرزندی نداشتیم. عشق ما چنان زیاد بود که اصلاً دنبال دوا و درمان هم نرفتیم و ۵۳ سال عاشقانه در کنار هم زندگی کردیم. ما همه چیز هم بودیم. هم همسر، هم پدر و مادر و هم فرزند نداشته...

به انباری رفتم و با دیدن چوب اسکی‌ها به یاد لحظه‌های خوشی افتادم که با هم داشتیم. دلم گرفت. حسابی دلتنگ آرتور بودم و زندگی را بدون او نمی‌خواستم. دلم برای چشمهای روشن و گیرایش تنگ شده بود و لحن دلنشین صدایش که می‌گفت: **"عشقم، چه خوب که کنار منی."**

هیچ کدام از فامیل در شهر ما زندگی نمی‌کردند. دوستانی داشتم اما بعد از رفتن آرتور دیگر حوصله رفت‌وآمد هم نداشتم و دلم می‌خواست همیشه تنها باشم. یک روز در مطب، خانمی را دیدم که چند سالی از من کوچکتر بود و همسرش را یک سال پیش از دست داده بود. می‌گفت می‌خواهد بار دیگر ازدواج کند و به زندگی‌اش سر و سامان دوباره‌ای بدهد. من نمی‌توانستم. من زنی ۸۱ ساله بودم و دوست داشتم تا لحظه‌های آخر عمرم در کنار همسر و شریک زندگی‌ام باشم و حتی زودتر از او بمیرم. فقط دلم می‌خواست کسی بود که حرفهایم را می‌فهمید و درکم می‌کرد.

جری: قلب همسرم یک سالی بود که مشکل داشت تااینکه بالاخره از حرکت ایستاد. بعد از خاکسپاری، به خانه برگشتم و سه دخترم را راهی خانه و زندگیشان کردم. دوست نداشتم هیچ یادگاری از همسرم جلو چشمم باشد حتی یک قاب عکس. نمی‌توانستم دنیا را بدون او تصور کنم. همه می‌گفتند باید دوباره زندگی کنی. اما باید ۵۹ سال در کنار کسی عاشقانه زندگی کنی تا بدانی از دست‌دادن یعنی چه و چطور می‌تواند آدم را از پا دربیاورد. همچنان اصرار داشتم که می‌توانم با تنهایی کنار بیایم. همسرم همیشه می‌گفت من مرد سرسخت و یکدنده‌ای هستم. سالها در جنگ بودم. بعد تنهایی کشاورزی کردم. خیلی هم اهل ارتباط نبودم و حتی صحبت کردن تلفنی را هم دوست نداشتم. بعد از همسرم، خودم را در خانه حبس کردم. کوشش کردم آشپزی یاد بگیرم. به باغچه می‌رسیدم و احساساتم را درون خودم نگه می‌داشتم. فکر می‌کردم این بهترین کار است. اما دخترهایم با من هم‌عقیده نبودند. آنها نزدیک من زندگی می‌کردند و دوست داشتند خیلی بیشتر به من سر بزنند و هوایم را داشته باشند. انتظار داشتند با غم فراق راحت‌تر از اینها کنار بیایم و مثل قبل، زندگی کنم. اما من ساعتهای طولانی روی صندلی مخصوصم می‌نشستم و در حالی که دود غلیظ پیپ را بیرون می‌دادم، به تلویزیون خیره می‌ماندم. بعد از مرگ همسرم نورما، این تنها قسمت لذت‌بخش زندگی من بود.

هوپ: آن روز صبح در آشپزخانه مشغول خواندن روزنامه بودم که یک آگهی توجهم را جلب کرد. قرار بود هفته آینده یک بازارچه فصلی برپا شود. هر کسی که دوست داشت می‌توانست غرفه‌ای اجاره و در آن شرکت کند. از دیدن آگهی خوشحال شدم. از کتابهایی که خودم نوشته بودم چندتایی در خانه داشتم که می‌توانستم در بازارچه بفروشم. دلیلی پیدا شده بود که من را از خانه بیرون بکشد. در سایت ثبت‌نام کردم و درخواست دادم. داشتم کتابهایم را جمع و جور می‌کردم که در زدند. یکی از خانمهای همسایه بود که مسئولیت بازارچه را به‌عهده داشت. چندسالی بود که او را می‌شناختم. آمده بود درباره پدرش حرف بزند. می‌خواست شعرهای پدرش را چاپ کند اما اصرار داشت پیش از این کار من شعرها را بخوانم و اگر به ویرایش نیاز داشتند، آنها را اصلاح کنم. گفتم اتفاقاً قرار است در بازارچه شرکت کنم. از اینکه قرار بود بعد از مدتها در جمع حاضر شوم، خیلی خوشحال بود و این را به فال نیک گرفت. قرار گذاشتیم پدرش همان روز بیاید و شعرهایش را بیاورد.

جری: دخترم لوری اصرار داشت شعرهایم را چاپ کند. می‌گفت خانمی به نام هوپ در همسایگی‌شان زندگی می‌کند که ویراستار بازنشسته است و سالها در انتشاراتی‌های معتبر کار کرده و خودش هم چندین کتاب نوشته. دخترم آنقدر اصرار کرد که هفته دوم بازارچه، دفترچه شعرهایم را زیر بغل زدم و به طرف بازار راه افتادم. تقریباً انتهای بازارچه، خانم زیبا و باشخصیتی را دیدم که کتابهایش را خیلی مرتب روی میز چیده بود. به خودم گفتم حتماً خودش است. تا خودم را معرفی کردم، فوری صندلی‌اش را کنار داد و سر پا ایستاد و با من سلام و احوالپرسی کرد. بعد با لحن مهربانی گفت چون فعلاً هیچ مشتری ندارد بهتر است کمی آن طرفتر در قسمت کافه بنشینیم و درباره کتاب حرف بزنیم.

وقتی در کافه نشستیم، دفترچه شعرم را به هوپ دادم و در سکوت منتظر ماندم تا شعرهایم را بخواند. با دقت تک‌تک شعرها را خواند و از چندتایشان انتقاداتی کرد که به نظرم همگی درست و کاملاً به‌جا بودند. درباره وزن و قافیه هم حرف زدیم و هوپ توصیه کرد بعضی کلمه‌ها را تغییر بدهم. دقیقاً کلمه‌هایی بودند که خودم هم چندان دوستشان نداشتم و با آنها موافق نبودم. با بعضی تغییرات هم موافق نبودم. نظرم را خیلی راحت به هوپ منتقل کردم و وقتی فهمید مثلاً می‌خواهم با فلان واژه، کدام معنی را برسانم، با کمال میل حرفم را پذیرفت.

دقت هوپ برایم جالب و البته عجیب بود. چند سوال از او پرسیدم. اینکه از کی مشغول این کار شده و چرا خودش را بازنشسته کرده و... کمی بعد هوپ در حالی مقابلم نشسته بود که داشت داستان زندگی‌اش را برایم تعریف می‌کرد. وقتی هوپ داستان زندگی‌اش را کامل برایم تعریف کرد، فهمیدم او تنهاترین زنی است که در همه عمرم شناخته‌ام. به خودم گفتم شاید بتوانم به این زن تنها کمک کنم. من با حرف‌زدن و ارتباط با دیگران مشکل داشتم اما همیشه شنونده خوبی بودم و همسرم و بقیه آدمهای دور و برم می‌گفتند وقت سختی‌ها و مشکلات به راحتی می‌توانند به من تکیه کنند. همان لحظه حسی به من گفت باید کاری کنم که هوپ دوباره بخندد. همه ما ممکن است روزی تنها شویم، اما تنهایی هوپ از جنس دیگری بود. به‌هر حال من دخترهایم را داشتم ولی هوپ فرزند هم نداشت و از همه خانواده و بستگانش دور بود. آیا می‌توانستم کاری کنم که حال هوپ بهتر شود؟

هوپ: نخستین چیزی که در جری توجهم را جلب کرد، چشمهایش بود. آبی عمیق چشمهایش



درست شـبیه همسرم آرتور بود. دومین چیزی که نظرم را جلب کرد، همه کاره بودن جری بود. به نظر می‌رسید می‌تواند از پس همه کارها و مشکلات دنیا بربیاید و این ویژگی‌اش من را یاد پدرم می‌انداخت. همان‌طور قوی و بزرگ. من هم در خانه‌ای بزرگ شده بودم که مزرعه بزرگی داشت و پدرم با مهارت در آن کشاورزی می‌کرد. و سومین مورد، نوشته‌هایش بود. شعرهای جری خیلی روی من تاثیر گذاشت. اینطور نبود که هر کدام از شعرهایش یک موضوع جدا داشته باشد. گویی داستانی بود که شروع شده بود، اوج گرفته بود و کمی بعد، به پایان رسیده بود.

درباره کتابهای من هم حرف زدیم. اما بااینکه هیچ‌وقت از گفتن داستان زندگی‌ام برای غریبه‌ها استقبال نمی‌کردم، به خودم که آمدم دیدم دارم مو به مو این داستان را برای جری تعریف می‌کنم. جری، شنونده خوبی بود. من تندتند حرف می‌زدم و جری حتی یک‌بار وسط حرفم نپرید. وقت خداحافظی که رسید، در این فکر بودم که آیا هفته آینده برمی‌گردد یا این اولین و آخرین دیدار ما خواهد بود؟

جری هفته بعد آمد و حتی هفته بعدش. ساعت ۹ صبح می‌آمد و سه ساعتی می‌ماند. روی شعرهایش کار می‌کردیم و با هم حرف می‌زدیم. وقتی کار کتابش تمام شد، برای تشکر من را به شام دعوت کرد. آن شب با هم گفتیم و خندیدم و من مدام به این فکر می‌کردم که آیا فقط شعرهایش او را تا اینجا آورده یا حس خاص دیگری هم وجود دارد؟

اما جمعه بعد، ساعت از ۹ گذشت و از جری هیچ خبری نشد. نمی‌توانستم روی کارهایم تمرکز کنم. نمی‌توانستم یک خط کتاب بخوانم. مدام به ساعتم نگاه می‌کردم. به خودم می‌گفتم شاید تمام چیزی که جری دنبالش بوده تصحیح شعرهایش بود و بس و من رفتارهایش را اشتباه برداشت کردم. از خودم می‌پرسیدم چرا زنی به سن و سال من باید برای یک مرد جذّاب باشد و او را به دلیل علاقه به اینجا بکشاند؟ باید خودم را آماده می‌کردم که واقعیت را بپذیرم. حقیقت این بود: **شاید دیگر جری را نبینم.**

جری: آن روز نزدیک غرفه هوپ بودم که یکی از دوستان قدیمی‌ام را دیدم. سرِ حرف باز شد و مدتی معطل شدم. دوستم که رفت، راه افتادم به طرف هوپ بروم که او را منتظر و مضطرب دیدم. مدام به ساعت نگاه می‌کرد و این طرف و آن طرف را می‌پایید. معلوم بود منتظر من است. از خودم ناراحت شدم. من می‌خواستم به هوپ کمک کنم در عوض احساسش را درگیر کرده بودم. تا چشمش به من افتاد، لبهایش به خنده باز شد. من هم به هوپ احساس خوبی داشتم اما از طرفی نگران بودم. همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود و این من را می‌ترساند. من و هوپ تفاوتهای زیادی داشتیم. من عاشق تلویزیون تماشاکردن بودم اما هوپ سالی یک‌بار هم تلویزیونش را روشن نمی‌کرد. او دوست داشت تمام وقتش را به مطالعه یا چیزی نوشتن سپری کند و مساله مهم دیگر مذهب بود که با هم تفاوت داشتیم. باید با هوپ حرف می‌زدم و او را از اشتباه بیرون می‌آوردم.

هوپ: شانس با من بود که جری بالاخره آمد. از اینکه دیر کرده بود معذرت خواست. مکالمه ما بیشتر روی کارهای من متمرکز بود، اینکه در یک هفته گذشته چه کرده‌ام و اوقاتم را چطور گذرانده‌ام. خیلی دلم می‌خواست به جری بگویم تمام هفته را منتظر می‌مانم تا جمعه از راه برسد و او را ببینم. آرزو می‌کردم که جری هم همین حس را داشته باشد. تابستان به نیمه‌های راه رسیده بود که یک روز جری من را برای ناهار به خانه‌اش دعوت کرد. آیا این دعوت معنی خاصی داشت؟ روز موعود، دل توی دلم نبود. با اضطراب رانندگی کردم. جری خانه بزرگ و زیبایی داشت. به آینه نگاه کردم و از ماشین پیاده شدم. هنوز پنج قدم نرفته بودم که در باز شد و جری به استقبالم آمد.

جری: هوپ با دهان باز به من خیره مانده بود. پرسیدم چیزی می‌خوری؟ از من خواست برایش یک لیوان آب بیاورم. آب را که نوشید، او را به ایوان دعوت کردم. ایوان خانه، عزیزترین و محبوب‌ترین جا برای من بود. و پر بود از گیاهان و گلهایی که من و همسرم در مدت نیم قرن زندگی در این خانه عاشقشان بودیم. این خانه را بعد از خریدن خودم به این شکل و روز درآورده بودم. از هوپ خواستم روی صندلی راحتی بنشیند و از خودش پذیرایی کند.

هوپ: رفتار جری مثل همیشه من را به شک انداخت. نمی‌دانم چرا من را به ایوان خانه‌اش دعوت کرده بود. فقط سه ماه از آشنایی ما می‌گذشت و ما در این مدت هفته‌ای یک‌بار همدیگر را دیده بودیم پس مناسب‌تر بود که من را به خانه دعوت کند نه ایوان. شاید می‌خواست عشقش را به همسرش و خاطرات او به من یادآوری کند. از حرف زدن با جری لذت می‌بردم اما فکرم هم درگیر این مسائل بود.

جری: من از هوپ راحت‌تر بودم، شاید چون خانه خودم بود و میزبان بودم. نمی‌خواستم تا قبل از اینکه مطمئن شوم خیلی جلو بروم. مخصوصاً در سن و سال ما زیاده‌روی در بیان احساسات آسیب‌زننده است و من نه می‌خواستم به هوپ آسیب بزنم نه به خودم. باید مطمئن می‌شدم این رابطه نتیجه خواهد داشت. پس باید با احتیاط قدم برمی‌داشتم و هوپ را خیلی امیدوار نمی‌کردم. هرچه بیشتر با هم حرف می‌زدیم، بیشتر با هم آشنا می‌شدیم و این برای هر دوی ما خوب بود. درباره همه‌چیز حرف زدیم حتی مذهب و اعتقاداتمان. کم‌کم حس کردم رابطه‌مان دانه‌ای است که درون خاک کاشته‌ایم و به آن آب داده‌ایم و داریم با دقت از آن مراقبت می‌کنیم تا ریشه بدهد و به بار بنشیند. هیچ کدام از ما برای این رابطه برنامه‌ریزی نکرده بودیم ولی خیلی قشنگ داشت رشد می‌کرد و قد می‌کشید. تولد ۸۶ سالگی من نزدیک بود و دخترم دیانا می‌خواست برایم یک مهمانی خانوادگی ترتیب دهد. باید هوپ را هم دعوت می‌کردم؟

هوپ: از اینکه جری تماس گرفته بود خیلی خوشحال بودم. از این هم ذوق‌زده بودم که من را به مهمانی خانوادگی جشن تولدش دعوت کرد. دخترش لوری را تاحدودی می‌شناختم اما با بقیه خانواده‌اش هیچ آشنایی نداشتم. از خودم می‌پرسیدم دو دختر دیگرش هم من را می‌پذیرند و با من خوش‌رفتار خواهند بود؟ به نظرم نگرانی بی‌مورد بود. مردی مثل جری حتماً دخترهای خوب و باکمالاتی هم داشت. همین هم شد. خانواده جری با آغوش باز از من استقبال کردند. لحظه سخت مهمانی آن روز وقتی رسید که کیک را آوردند و همه مشغول عکس گرفتن شدند. بالاخره نوبت به من رسید. لوری از من خواست کنار پدرش بنشینم و عکس یادگاری بگیرم. از آشنایی من و جری ۱۸ ماه گذشت تا اینکه سرانجام یک روز جری از من خواستگاری کرد. در چند ماه آخر قبل از خواستگاری، رابطه من و جری خیلی صمیمی و توام با احترام شد. هر صبح با صدای زنگ جری از خواب بیدار می‌شدم و هر شب پیش از خواب، صدای جری را می‌شنیدم. ما زوج خوشبختی هستیم و لحظه‌های زیبایی با هم داریم. هم من و هم جری عقیده داریم عشق در این سن خیلی از خصوصیات ما را تغییر داده. حالا هر دو دوستان مشترکی داریم و دایره ارتباطات ما وسیع‌تر شده. با هم گردش می‌رویم و حتی دوباره کوهنوردی می‌کنیم. با جری ماجراجویی‌ها و هیجانهایی را تجربه می‌کنم که هرگز فکر نمی‌کردم در زندگی‌ام اتفاق بیفتد. اما بزرگترین ماجراجویی زندگی ما، پیدا کردن عشق در این سن و سال بود.

اگر مراقب سلامت خود نباشید، از عواطف خود بهره‌مند نمی‌شوید

● آنتونی رابینز



داستان زندگی

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

قسمت دوم و آخر

دراکولا...

محسن طیب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

براساس سرگذشت: ارغوان

در قسمت نخست خواندید: ارغوان که به صورت مادرزادی و به خاطر وضعیت فک و استخوانهای گونه‌اش صاحب صورتی زشت است، با یکی از بهترین پزشکان جرّاح پلاستیک آشنا می‌شود و "دکتر الف" می‌گوید که صورتش قابل جرّاحی است، اما ارغوان که از دوران کودکی از جوانی به نام "محمود" که او را دراکولا صدا می‌کرده کینه دارد، قدرت پرداخت هزینه جرّاحی را ندارد. اردشیر که صاحب یک کارگاه چرمسازی روبروی مطب دکتر است، به او وعده کمک می‌دهد و...

و اینک ادامه و پایان زندگینامه...

****

حرفهای امیدوارکننده "اردشیر" برای من مانند نسیم گرمابخشی بود که به یک نفر در وسط سرما وزیده باشد. باورم نمی‌شد که در جنگل آدمهایی که هر کس فقط به فکر منافع خودش است، یک نفر بی‌آنکه تو را بشناسد بخواهد کمکت کند! با این حال هنوز آنقدر به او اعتماد نداشتم که فقط با رد و بدل شدن چند دیالوگ، خیالم طوری راحت باشد که بلافاصله و همان لحظه همراهش شوم و به جایی بروم که نمی‌دانم کجاست.

انگار خود اردشیر هم متوجه تردیدم شده بود و حق را به من میداد که با خونسردی گفت: "من باید سری به کارگاه بزنم و نیم ساعتی اونجا باشم و بعد به سراغ "آقا ستار" برم، یعنی همون جایی که امیدوارم مشکل پیش قسط جرّاحیت رو حل کنند. منظورم اینه که در هر حال من به اونجا میرم، حالا اگه نیم ساعت دیگه شما اینجا بودی که با هم میریم، اگر هم نبودی که یعنی نمی‌خوای بیای، که در اون صورت برات آرزوی موفقیت می کنم... "

اردشیر اینها را گفت و به کارگاهش رفت. معلوم بود این مجال را برای من مهیا کرده که از "دکتر الف" در موردش پرس وجو کنم. همین کار را هم کردم ودقیقه‌ای بعد وقتی داخل مطب شدم، دکتر با لبخند گفت: "انشاالله که خیره دخترم؟"

ماجرای اردشیر و حرفهایی را که زده بود تعریف کردم. دکتر درحالیکه فرصت زیادی هم نداشت و باید به سراغ بیمارش که منتظر بود میرفت، کوتاه و خلاصه حرفهایش را زد: "اردشیر رو چند ساله می‌شناسم، یعنی از همون موقعی که اون طرف خیابون کارگاه و دفترش رو دایر کرد. یادم نیست چطوری آشنا شدیم، اما جوان خوبیه، یعنی جوانمرد خوبیه! اگه می‌خوای از من بپرسی که میتونی بهش اعتماد کنی، جوابم مثبته، قبل از تو هم یکی، دو نفر رو به من معرفی کرده و حتی براشون تخفیف هم گرفته بود، البته مشکل اونها سوختگی صورت و خیلی سطحی بود. تفاوتش اینه که من قبلاً به تو تخفیف دادم، حتی بیشتر از تخفیفی که اردشیر معمولاً می گیره!

دکتر این را با خنده گفت و ادامه داد:

"این رو حتماً بهش بگو که بعداً نیاد مخ منو بخوره! در مجموع آدم قابل اطمینانیه، و از اردشیر بیشتر، آقا ستار و رفقاش قابل اعتمادن، اینها را گفتم تا مطمئن بشی که با آدمهای خوبی آشنا شدی! "

حرفهای دکتر الف آرامشم را بیشتر کرد و قبل از نیم ساعت رفتم و روی همان نیمکت نشستم تا بالاخره اردشیر آمد و موقعی که نشست پشت فرمان اتومبیل اتوماتیکش ـ که با یک پا بتواند رانندگی کند ـ با لبخند گفت: "دکتر خیالت رو راحت کرد که من یک قاتل روانی نیستم؟!"

از خجالت سرخ شدم و دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد تا به پاتوق "آقاستار" رسیدیم. جایی خارج از تهران و نزدیک "میگون" که باغچه‌ای کوچک اما سرسبز و بسیار باصفا بود. آقا ستار نزدیک شصت سالش بود و چهار مرد دیگر هم که همسن و سال خودش بودند، روی تختی زیر درخت گردو نشسته بودند. خود آقا ستار به استقبالمان آمد و اعتراف می کنم که از دیدن او جا خوردم؛ چشم راستش مصنوعی بود و تقریباً تمام صورتش چروکیده بود، با یک دست مصنوعی و پاهایی که با عصا بدن سنگینش را جابجا می کرد!

آقا ستار که متوجه شده بود من جا خورده‌ام لبخند زد و خیلی بی‌مقدمه گفت:

"چیه؟لولو دیدی که اینطوری ترسیدی؟"

من که از همان لحظه ورود به باغچه و به درخواست اردشیر ماسکم را برداشته بودم، سلام کردم و گفتم: "من خودم لولو هستم...!"

انگار آقا ستار انتظار این حرفم را نداشت که چند لحظه خیره‌ام شد و به جای او یکی از دوستانش که "نعمت" نام داشت پرصدا خندید و رو به بقیه رفقایش گفت: "خوشم اومد. یه نفر دیوونه‌تر از ما پیدا شد تا ستار مجبور به سکوت بشه"!

همگی خندیدند و آقا ستار ما را دعوت به نشستن کرد و خیلی خونسرد شروع به گفتن کرد: "ما بچه‌های جنگیم... این آقا نعمت که الان بلبل زبانی کرد، یه دست و یه پاش رو روی مین از دست داده. کناریش بهزاده که چون شیمیایی شده نمی‌تونه حرف بزنه وگرنه الان تا صبح سخنرانی می کرد! علیرضا هم که کنارش نشسته، دچار موج انفجار شده و شنواییش رو از دست داده، اما اونقدر فضوله که با لب خوانی همه حرفها رو می‌شنوه! این باغ رو هم که می‌بینی "حق السهم" من از جنگه! درست مثل سه تا رفیق دیگه‌م که هر کدوم بابت زخمهایی که در جنگ برداشتن، حق و حساب خوبی گیرشون اومده؛ یکیشون صاحب چند تا کارخانه است،

به دومی صد هکتار زمین توی شمال دادن که اون هم اونجا شهرک و ویلاسازی راه انداخته، اون یکی هم مجوز واردات گرفته تا هر چی دلش می‌خواد از شیر مرغ تا جون آمیزاد وارد کنه و هر روز حسابهای بانکیش چاقتر بشه و... "

من با بهت داشتم این حرفها را می‌شنیدم. علیرضا انگار با همان لب خوانی معنی حرفها را شنیده بود و داشت می‌خندید، اما بهزاد که به خاطر شیمیایی شدن حلق و زبانش را از دست داده بود، با تکان دادن سر وصورتش گویی داشت اعتراض می کرد که ستار زد زیر خنده و گفت: "نزن بهزاد...باشه، تمومش می کنم، من رفتم تا چایی بیارم" ستار که داخل ساختمان قدیمی وسط باغ شد، آقا نعمت حرفهای رفیقش بهزاد را برایمان ترجمه کرد: "بهزاد به ستار گفت این حرفها رو نزن، می‌ترسه شما باور کنی! واقعیت اینه که من و این سه تا رفیقم [برخلاف اونایی که در دوران جنگ رفتن و کنار یه خمپاره عکس یادگاری گرفتن و بابت همون ۲۴ ساعت حضورشون الان صاحب خیلی چیزها شدن!] حتی یک ریال در این سی سال، از هیچ مقام و هیچ دولتی دریافت نکردیم. تنها نقطه اشتراکمون هم اینه که هر چهار تامون مجرد هستیم! همه زندگیمون هم اینجا میگذره. شاید به خاطر اینکه همدیگه رو داریم به فکر ازدواج نیفتادیم. این باغچه هم از پدر ستار بهش ارث رسیده. پول و ثروت نداریم، اما اعتبار داریم و وقتی برای کسی مشکلی پیش بیاد، از صندوقهای قرض الحسنه‌ای که می‌شناسیم براش وام جور می کنیم، اردشیر یک ساعت قبل به ستار تلفن زد و مشکل تو رو برامون توضیح داد. حالا بنشین و بگو ما چطوری می‌تونیم کمکت کنیم دخترم...؟

آقا ستار با سینی چای برگشت و گفت:

"خجالت نکش ارغوان خانم. این اردشیر خان قبلاً هم از این مردونگیها کرده..."

حرفهایی که آنها می‌زدند و چیزهایی که از زندگیشان شنیدم برایم مانند یک نمایش بود، مثل یک خواب! اما آنقدر صادقانه حرف زدند که من نیز همه چیز را در مورد زندگی‌ام و صورت زشتم و امیدی که دکتر الف برایم ترسیم کرده بود برایشان گفتم. گفتم که در بین دوستان دوران نوجوانی‌ام معروف شده بودم به "دراکولا" و... همه چیز را گفتم، غیراز ماجرای "محمود" و مهمترین انگیزه‌ای که در سر داشتم؛ یعنی انتقام گرفتن از محمود!

حرفهایم که تمام شد، "آقا ستار" سری تکان داد و گفت: "ما هر کاری از دستمون ساخته باشه برات انجام میدیم دخترم، تو هم دعا کن و منتظر تماس ما باش... "

با قلبی پر از امیدواری از آنها خداحافظی کردم. اردشیر مرا تا نزدیک خانه‌مان رساند و

آن موقع بود که عکس صورت جدیدم را در پروفایل گوشی‌ام گذاشتم و خودم را به محمود معرفی کردم تا او ذوق زده شود و بگوید: "تو واقعاً زیبا شدی ارغوان، اصلاً باورم نمی‌شه که صاحب این عکس تو باشی...

شماره‌ام را گرفت و گفت "هر وقت خبری شد بهت زنگ میزنم خانم ارغوان" و به این ترتیب دوباره مانند همان چند روزی که منتظر جواب "دکتر الف" بودم، شبها و روزهایم را با دعا سپری کردم تا بالاخره اردشیر تلفن زد و گفت: "آقا ستار تماس گرفت و گفت تا یکی، دو ماه دیگه اون مبلغی رو که لازم داری به صورت وام برات جور میشه، پس حالا دیگه وقتشه که شما هم بیای کارگاه چرم سازی و مشغول به کار بشی! "

از فردای آن روز در کارگاه چرم اردشیر مشغول به کار شدم، کاری که خیلی ظریف و سخت ووقت گیر بود، اما به قول اردشیر، استعدادم خوب بود و خیلی زود راه افتادم. خانواده‌ام نیز خوشحال بودند که سر کار میروم و کمتر به مشکلم فکر می کنیم. هنوز چیزی در مورد جرّاحی پلاستیک صورتم به آنها نگفته بودم. می‌ترسیدم جور نشود و آنها هم ناامید شوند.

روزهای کارگاه برایم خیلی دلچسب بود. چند زن و مرد دیگر که اکثرشان مشکلات معلولیت داشتند در آنجا مشغول کار بودند، اما آنقدر با روحیه بودند که به من هم روحیه می‌دادند. بیشتر از همه اردشیر بود که با شوخیها و حرفهایش انتظار را برایم راحت می کرد، تا بالاخره پس از حدود سه ماه آقا ستار خبر داد که وام جور شده و من هم به سراغ "دکتر الف" رفتم که وقتی حرفم را شنید، گفت: "خیلی خوشحال شدم که این خبر رو شنیدم. تو دختر خوش قلبی هستی و امیدوارم مشکلت حل بشه ارغوان... "

تقریباً دو ماه پس از جور شدن وام، دکتر الف مقدمات "جرّاحی سه گانه" را فراهم کرد و اگرچه هر بار در حین عمل و حتی پس از آن، آنقدر اذیت می‌شدم که تحمل درد برایم سخت بود، اما انگیزه انتقام مرا سرپا نگه می‌داشت!

***

همانطور که دکتر الف گفته بود، نباید فکر می کردم که مانند فیلمها، بلافاصله پس از جرّاحی، صاحب صورتی زیبا شوم! دکتر می‌گفت: "حداقل شش ماه طول می کشه تا صورت جدیدت فرم خودش رو پیدا کنه..."

من هم منتظر ماندم، اما همزمان نقشه‌ام را نیز شروع کردم؛ شماره تلفن "محمود" را هر طور بود به دست آوردم و با او تماس گرفتم، ابتدا گفتم "همینطوری یک شماره را گرفتم تا با کسی درد دل کنم" هر چند محمود به سختی و خیلی دیر حرفم را باور کرد، اما آنقدر برایش فیلم بازی کردم و او را با تماسهای تلفنی دنبال خود کشاندم، تا سرانجام زمان معرفی خودم فرا رسید؛ یعنی هشت ماه پس از عمل جرّاحی پلاستیکم و موقعی که هر کس مرا می‌دید، می گفت: "واقعاً قشنگ شدی ارغوان!"

آن موقع بود که عکس صورت جدیدم را در پروفایل گوشی‌ام گذاشتم و خودم را به محمود معرفی کردم تا او ذوق زده شود و بگوید: "تو واقعاً زیبا شدی ارغوان، اصلاً باورم نمیشه که صاحب این عکس تو باشی...، حتماً باید ببینمت..."

و این همان چیزی بود که من آرزو داشتم. ملاقاتهایم با محمود شروع شد و کم کم موفق شدم او را عاشق خودم کنم و...، در همان روزها بود که "اردشیر" نیز از من تقاضای ازدواج کرد. وقتی گفت قصد دارد به خواستگاری بیاید، خود را خوشبخت‌ترین دختر دنیا می‌دانستم، چرا که من نیز از همان روزهای اول عاشق او شده بودم. با این حال وقتی اردشیر پیشنهاد ازدواج داد به او گفتم: "ببینم اردشیر، اگه من زیبا نشده بودم باز هم حاضر بودی با من ازدواج کنی؟"

اردشیر اما مانند همیشه رک و بی‌پرده صحبت کرد و حرف روز اولش را تکرار کرد: "تو چرا اینقدر تلخ فکر می کنی ارغوان؟" نمی‌دونم چه جوابی بهت بدم؟ من یک دفعه که عاشقت نشدم. منظورم اینه که تو این ده، یازده ماه گذشته آروم آروم به تو دل بستم، نمی‌دونم... شاید اگه زیبا هم نشده بوی عاشقت می‌شدم، حالا منظورت از این حرف چیه؟"

و من بلافاصله از او عذرخواهی کردم و گفتم: "منظوری نداشتم، به خدا من هم عاشقت هستم، اما اجازه بده شش ماه دیگه با هم ازدواج کنیم. بالاخره من باید جهیزیه‌ام رو جور کنم و اقساط دکتر رو بپردازم و هر ماه مبلغی هم بابت وام به صندوق بدهم!"

اردشیر پاسخم را منطقی دید و قرار شد پس از نوروز ۹۶ عقد کنیم. اما همه واقعیت آن چیزی نبود که من به اردشیر گفتم، چرا که انگیزه اصلی من محمود بود؛ او که هر روز بیش از پیش عاشق من میشد مدام اصرار میکرد که رابطه‌مان صمیمی‌تر شود! من هم هر روز برایش دانه می‌پاشیدم! فقط به این نیت که یک روز او را در محل و پیش چشم دوستان سابقم خوار و ذلیل کنم و به او بخندم وانتقامم را بگیرم و...، اما آن تماس تلفنی همه چیز را خراب کرد. آقا ستار به موبایلم تلفن زد و خشک و رسمی گفت:

"فردا صبح بیا باغچه، اصلاً هم به اردشیر در مورد این دیدار و تماس من حرفی نزن!"

دلشوره نگذاشت تا صبح بخوابم. طبق قرارمان راس ساعت ۱۰ صبح در پاتوق آقاستار بودم که باز هم دوستانش در کنارش نشسته

بقیه در صفحه ۶۲

آنهایی امین تو هستند که خطاهای تو را با مهربانی گوشزد می کنند ●سقراط

roozhayemandegar.ag@gmail.com

ترکش بی موقع

**قبل از آغاز: *در شماره گذشته خاطرات* "مهندس حسینعلی رستمی" از رزمندگان و جانبازان جنگ تحمیلی را خواندید که از حمله رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف به مواضع ارتش بعث عراق در عملیات نصر پنج سخن به میان آورد. او و همرزمانش در واحد تخریب پیشاپیش نیروهای گردان خود را به بالای ارتفاعات رساندند و معبری در میدان مین دشمن باز کردند تا راه برای حمله رزمندگان هموار شود. یورش سریع و برق آسای رزمندگان باعث شد که نیروهای بعثی به شدت غافلگیر شوند و با درهم کوبیده شدن سنگرها و مواضعشان ناگزیر به عقب نشینی شدند.
این شماره او روایت خود را از روزهای ماندگار عملیات نصر پنج اینگونه باز گو کرد**



معنی گذشتن از خود

نیمه شب تیرماه ۱۳۶۶بود و نیروهای ارتش صدام که از حمله سریع و برق آسای رزمندگان غافل گیر شده بودند،از بالای ارتفاع عقب نشینی کردند و پا به فرار گذاشتند. سنگرها و مواضع دشمن یکی پس از دیگری پاکسازی شد و با سرزدن سپیده دم از نیروهای تخریب خواستند به مقر جدیدی که چند کیلومتری پایین ارتفاعات ساخته شده بود باز گردند.

به مقر تخریب که رسیدیم، دیدن پیکر شهدا و رزمندگان زخمی که روی قاطرها گذاشته بودند و به دلیل صعب العبور بودن راه می‌بایست آنها را به اورژانس صحرایی می‌بردند و آه و ناله زخمیها که به گوش می‌رسید به شدت آزارمان می‌داد. آن گردانی که قرار بود در قسمت دیگری از ارتفاع کله قندی به مواضع دشمن حمله ور شوند با مقاومت شدید نیروهای بعثی روبرو شده بود و تعدادی از رزمندگان مجروح شده و عده‌ای دیگر به شهادت رسیده بودند. در میان پیکر شهدا و زخمیها ناگهان با پیکر غرق در خون یکی از نیروهای واحد تخریب روبرو شدم که به خوبی او را می‌شناختم. پیکر **علی اکبر هادیان** که غرق در خون با رنگ پریده روی قاطر گذاشته بودند و یک دستش از مچ قطع شده بود. سر و صورتش پر بود از ترکشهای ریز و با لباسهای پاره که روی گردن و سینه او زخم و خراشهای خونین به خوبی دیده می‌شد. **دوستان و همرزمان دور پیکر او جمع شده بودند و نیروهای تخریب که با او بودند با بغضی در گلو مانده و اشک ریزان نحوه شهادت هادیان را اینگونه باز گو می کردند.**

هادیان و همرزمان تخریبچی در داخل میدان مین مشغول باز کردن معبر بودند، اما یکی دو متری با انتهای میدان مین و سیمهای خاردار فاصله داشتند که نیروهای دشمن از حضور آنها آگاه شدند و با شلیک گلوله منور میدان مین را روشن کردند و با رگبار گلوله، معبر و رزمندگان داخل آن و همچنین آنهایی که پشت سیمهای خاردا در انتظار باز شدن معبر بودند،راهدف گرفتند. رگبار گلوله و شلیک پیاپی آرپی‌جی توسط دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شد و سایه مرگ روی میدان مین و بالای سر رزمندگان به پرواز در آمده بود. نه راهی برای حرکت به جلو و نه راهی برای باز گشت وجود داشت و هر لحظه با شدت آتش و گلوله دشمن می توانست قتلگاهی در بالای ارتفاع کله قندی به وجود آورد که علی اکبر هادیان که چند قدمی با سیمهای خاردار انتهای میدان مین فاصله داشت و هنوز مینهایی در جلوی او خنثی نشده بودند و دیگر وقتی برای خنثی کردن مینهای باقی نمانده بود. هادیان تصمیم خود را گرفت و بدون سرنیزه و با دستهایش خاکها را کنار می‌زد و مینها را یکی پس از دیگری به کناری می‌انداخت که در این میان انفجار یک مین ضدنفر، باعث قطع شدن مچ دست او شد، اما هادیان بهتر از هر کسی در آن لحظه می‌دانست اگر تعلل کند عملیات با شکست مواجه می‌شود و نیروهای بعثی رزمندگان را قتل عام می کنند، بنابراین همچنان که خون از دستش فوران می کرد به کار خود ادامه داد و به انتهای میدان مین و سیمهای خاردار رسید، اما فرصتی برای بریدن سیمهای خاردار در میان آتش و گلوله دشمن نبود و او آخرین تصمیم خود را گرفت. **از جا برخاست و خود را روی سیمهای خاردار حلقوی انداخت و با التماس و زاری از رزمندگان می‌خواست هرچه سریعتر پا بر پشت و بدن او بگذارند و از میدان مین خارج شوند و به سنگرهای دشمن حمله کنند.**

سرانجام قسمهای هادیان کارساز شد و رزمندگان با بغضی در گلو خفته و درمانده پا روی بدن او گذاشتند و بعد از عبور از میدان مین، مواضع و سنگرهای دشمن را در هم کوبیدند.



ایستاده از چپ: حسینعلی رستمی و شهید **علی اکبر هادیان** و نفر آخر مجید عاطفی

"**علی اکبر هادیان**" از خود گذشت و با جانفشانی از قتل عام رزمندگان در بالای ارتفاع کله قندی جلوگیری کرد و نیروهای بعثی با دیدن این صحنه از شجاعت و از جان گذشتگی فرزندان ایران که با مقاومت شدید به فکر شکست دادن رزمندگان بودند، ناگهان ورق پیروزیشان برگشت و با فریادهای تکبیر رزمندگان و شلیکهای بی‌امانشان چاره‌ای جز عقب نشینی و فرار نمی‌دیدند و...

پیکر پاک علی اکبر هادیان تا روشن شدن هوا همچنان روی سیمهای خاردار بود و با غم و اندوه دوستان و همرزمانش با سختی و به دشواری از سیمهای خاردار جدا شد.

لحظه‌های نجات یک دوست!

آن روز را در غم از دست دادن هادیان و دیگر رزمندگان با ناراحتی به شب رساندیم و روز بعد با روشن شدن هوا فرمانده واحد تخریب از من و **مجید شریف** و یکی از رزمندگان که به تازگی به واحد تخریب آمده بود خواست تا به بالای تپه‌ای برویم ومیدان مین دشمن را پاکسازی کنیم. نیروهای جهاد مشغول زدن جاده در این ارتفاعات صعب العبور بودند و جاده می‌بایست کنار میدان مین ساخته می‌شد و قسمتی از آن درجاده قرار می‌گرفت.پای پیاده به راه افتادیم و در میان راه با خودرو تویوتا وانتی روبرو شدیم که در جاده نصفه و نیمه هدف گلوله خمپاره قرار گرفته و واژگون شده بود.

"**مجید شریف**" شروع به جمع آوری کمپوتهایی کرد که در اطراف روی زمین ریخته بود و از من خواست یک گونی پیدا کنم تا آنهارا موقع بازگشت به مقر تخریب ببریم.

گونی از کمپوت که پر شد محکم در آن را گره زدیم و روی دوش خود انداختیم تا آن را در جای مناسبی قرار دهیم، اما به پست امداد که رسیدیم با دیدن "مجید یزدانی" که از دوستان صمیمی ما بود،شریف هرچند به شوخی اما با جدیّت به گونی کمپوتها اشاره کرد و از او خواست که گونی پر از مینهای خنثی نشده را در گوشه‌ای پنهان کند و کسی به آن دست نزند و ناهار را با نیروهای امدادگر خوردیم و سپس به راهمان ادامه دادیم. یک بلدوزر جهاد مشغول کار بود و یک آمبولانس و چند رزمنده واحد مهندسی هم کمی پایین تر از آنها به کار ساخت جاده ادامه می‌دادند و ما هم مشغول پاکسازی میدان مین شدیم. با توجه به صدای موتور بلدوزر که در منطقه می‌پیچید، نیروهای دشمن اطراف را با خمپاره هدف قرار داده بودند تا از کار آنها جلوگیری کنند. ما هم مینها را یکی پس از دیگری خنثی می کردیم و آنها را روی برانکاردی می گذاشتیم و سپس با گرفتن دو سر برانکارد مینهای خنثی شده را به محلی امن و مناسب انتقال می‌دادیم.

برانکارد پر بود از مین که من در جلو و مجید شریف دسته‌های عقب برانکارد را گرفته بود و به راه افتادیم، اما هنوز چند قدمی نرفته بودیم که ناگهان صدای صوت خمپاره و به دنبال آن انفجار مهیبی در نزدیکی ما باعث شد که محکم به روی زمین پرتاب شوم.



رزمندگان واحد تخریب در منطقه عملیاتی نصر پنج

درد و سوزش مرگباری در پهلویم احساس کردم که امانم را بریده بود و حس می کردم همه وجودم داغ شده است و نای نفس کشیدن نداشتم و چیزی مثل برق از چشمانم بیرون جست و تاریکی بود که به دنبال آن همه جا رافرا گرفت.

احساس سنگینی روی خود می کردم و به سختی چشمانم را باز کردم و با دیدن مجید شریف که می کوشید تنفس مصنوعی بدهد و بعد با دو دست سینه‌ام را فشار می‌داد و با التماس از من می‌خواست طاقت بیاورم، روبرو شدم.

درد شدیدی همه وجودم را گرفته بود و فقط می کوشیدم با دست او را کنار بزنم، اما قدرت و توانی در بدن نداشتم و از هوش رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم و چشم که باز کردم خود را در پست امداد دیدم که اکسیژن به من وصل کرده بودند و مجیدیزدانی در حال بستن زخم برای جلوگیری از خونریزی بود.

آنجا بود که فهمیدم مجید شریف با اصرار و التماس از نیروهای مهندسی خواسته بود که مرا به پست امداد انتقال دهند و حتی این خواسته او با تهدید اسلحه هم همراه شده بود.مجید یزدانی با بیسیم از هلی کوپتر امداد می خواست هر چه زودتر به پست امداد بیاید و با توجه به وضعیت وخیمی که داشتم ومی‌دانست اگر زودتر به پشت جبهه منتقل نشوم، جانم را از دست می‌دهم مجبور شد به آنها بگوید یکی از فرماندهان عملیات زخمی شده است و آنها را به پست امداد بکشاند.

روی برانکارد مرا داخل هلی کوپتر گذاشتند و دیگر چیزی نفهمیدم و دوباره از هوش رفتم و این بار در بیمارستان سردشت چشم باز کردم و سُرم و کیسه‌های خون بود که یکی پس از دیگری به من وصل می‌شد و بعد از درمان اولیه به همراه زخمیهای دیگر مرا به فرودگاه انتقال دادند و وقتی در هواپیمای سی ۱۳۰ جای گرفتم، باز از هوش رفتم.

اما این بار در بیمارستانی در شهر تبریز به هوش آمدم و کادر پزشکی به سرعت مرا آماده می کردند تا راهی اتاق عمل شوم.

چه مدت گذشت نمی‌دانم اما با باز کردن چشمهایم با نگاهی به سُرم و کیسه خون که به دو دستم وصل بود به جستجوی اطراف مشغول شدم و **پرستاری را بالای سرم دیدم و وقتی که دید بیدارم، با مهربانی بی‌سابقه‌ای که در نگاهش بود و خنداخند شیشه در دستش را نشان داد که ترکش تیز و برنده‌ای در آن بود و گفت: "این ترکش در ریه‌ات جاخوش کرده بود!"**

بخت با من یار شده بود و زحمات مجید شریف برای رساندن من با آمبولانس و همچنین استفاده از کپسول اکسیژن و بستن زخم و جلوگیری از خونریزی توسط مجید یزدانی و اصرارهای او برای کشاندن هلی کوپتر امداد باعث شد، به موقع به بیمارستان سردشت برسم، چرا که به دلیل خونریزی داخلی با وصل کردن چند کیسه خون، جانم را نجات داده بودند.

بعد از مدتی که در بیمارستان تبریز بستری بودم و کمی حالم بهتر شد و جان گرفتم، برای ادامه درمان راهی اصفهان شدم تا در کنار خانواده به درمان و بهبودی ادامه دهم.

خوانندگان محترم صفحه روزهای ماندگار نظرات و پیشنهادات خود را درباره این صفحه به پست الکترونیکی زیر ارسال فرمایید
roozhayemandegar.ag@gmail.com

رنج بردن آموختنی است و افتخار • هرمان هسه

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



آبتنی کردن در حوضچه اکنون

روزهای بلند و گرم تابستان به پایان راه نزدیک شده و خیلی‌ها باید با طولانی ترین تعطیلات سال خداحافظی کنند. حتماً شما هم برای این روزها برنامه‌های زیادی داشتید؛ اینکه سفر بروید، استراحت کنید، انرژی از دست رفته‌تان را دوباره بازیابی کنید و... خودتان را برای یک شروع دوباره آماده کنید. اما به دلایلی نشده و هیچ‌چیز طبق برنامه‌ریزی پیش نرفته. در این گزارش یاد می گیریم چطور تجدید قوا کنیم و از زمان خود برای استراحت واقعی بهره کافی ببریم.

فلسفه زندگی

در چندماه گذشته گویی در وضعیتی گرفتار شده‌اید که مدام دور خودتان می‌چرخید و حتی یک لحظه فرصت نکرده‌اید این گردونه را متوقف و دمی استراحت کنید. این وضع برایتان آشنا نیست؟ پیش از فرارسیدن روزهای بلند و آفتابی تابستان، یک لیست بلند تهیه می کنید و می‌خواهید از حال و هوای چنین روزهایی بهترین بهره را ببرید اما تابستان به روزهای آخر می‌رسد و شما در حالی که جلو تلویزیون لم داده‌اید، از گوشی‌تان اخبار ناخوشایند را دنبال می کنید. ذهنتان مثل هر روز درگیر است: قیمتهای مختلف، تصمیم کشورهای عضو اتحادیه اروپا برای حفظ برجام، عواقب منفی حذف صادرات نفت، افزایش بی‌روّیه قیمت ارز و... به خودتان می گویید وقت تغییرات اساسی در زندگی فرارسیده و باید دنبال یک شغل درست و حسابی باشم، اما باز هم به در بسته می‌خورید. شاید هم تصمیم بگیرید به‌جای سفری طولانی و پرخرج، به تعطیلات آخر هفته بسنده کنید. به دلتان صابون می‌زنید که در همین یکی دو روز حسابی خوش بگذرانید و وقتی به خانه و محل کارتان بازمی گردید، انرژی مضاعفی داشته باشید اما نتیجه چه می‌شود؟

ساعتها در ترافیک گرفتار می‌شوید و وقتی به مقصد می‌رسید، به جای لذت بردن از باهم بودن و طبیعت، خسته و عصبی هستید.

مشکل واقعی برای زمان گذاشتن و استراحت کردن و تجدید قوا این است که همیشه همه‌چیز آنطور که انتظار داریم پیش نمی‌رود و بعد از تعطیلات و استراحت، انرژی از دست رفته را به‌دست نیاورده‌ایم. درست است. همه ما به مجال و فرصت نیاز داریم تا کمی اندیشه کنیم و بیشتر در زمان حال باشیم و به اوضاع زندگیمان سر و سامان بدهیم. وقتی به خودمان فرصت می‌دهیم، در حقیقت این لطف را در حق نیمکره چپ مغزمان می کنیم؛ یعنی همان قسمتی که مسئول برنامه‌ریزی و تلاش و خرده مدیریّتهاست. استراحت دادن به این بخش از مغز به ما شفافیّت فکری می‌دهد و کمک می کند مغز راست خود را تغییر جهت بدهیم؛ بخشی که وظیفه نشاط، خلاقیت، آرامش و وضعیت روح و روان ما را به عهده دارد.

اما چرا وقتی فرصتی به خودمان می‌دهیم و مثلاً مسافرت یا تفریح می‌رویم، نمی‌توانیم همه مزاحمهای ذهن و اتفاقهای گذشته را رها کنیم و فقط در لحظه باشیم؟ دلیلش واضح است. بیشتر ما نمی‌خواهیم بین فکرهای مختلف هیچ فاصله‌ای بیندازیم زیرا وقتی سرانجام لحظه‌ای بدون تلفن می‌نشینیم، بااینکه می‌دانیم اتفاق خوبی است، برای ما خیلی سخت و طاقت‌فرسا هم هست. محققان می‌گویند این بلایی است که اینترنت سر مغز ما آورده و کاری کرده که مغز مدام می‌خواهد از آخرین اطلاعات و اخبار خبر داشته باشد و نمی‌تواند لحظه‌ای از کنجکاوی دست بردارد و آرام بگیرد. **پارکین** یکی از همین آدمها بود. هربار که با همسرش به سفر می‌رفت تا خستگی کار و فعالیت شبانه‌روزی را از روح و جسم بیرون کند، وقتی از سفر برمی گشتند این اتفاق نمی‌افتاد و همچنان انگار هیچ تفریح نکرده بود. امثال پارکین کم نیستند. او که در آن سالها رئیس بخش بازرگانی یک شرکت مهم بود، مدام استرس داشت و حتی در مرخصی هم دایم چشمش به گوشی بود تا ببیند کارها چطور پیش می‌رود. پارکین سرانجام یک روز به سیم آخر زد و از کار پر استرس خود استعفا داد.

> **وقتی از زندگی لذت می‌بریم، با آدمهای اطرافمان هم رابطه بهتری داریم. دلیلش خیلی ساده است: چون آن وقت خودمان هستیم**

محققان می گویند بااینکه ظاهراً به خودمان مرخصی می‌دهیم ولی همچنان "سرگرم" و "مشغول" هستیم و این برای مغز ما هیچ خوب نیست. اما وقتی همه‌چیز را رها می کنیم و عمیقاً به خودمان استراحت می‌دهیم، درست مثل این است که با یخ کار کنیم. شاید این قیاس کمی عجیب به‌نظر برسد اما اگر دقیق‌تر به مساله نگاه کنیم، حتماً برای ما روشن می‌شود.

"ما در زندگی روزمرّه و کارهایی که می کنیم و تصمیمهایی که می گیریم منجمد شده‌ایم و زمانی که شروع می کنیم به آب‌شدن (کمتر کار کردن و کمی استراحت به خود دادن) آن وقت بخشهایی از ما که احساس کسالت و بی‌حوصلگی می کند یا خشمگین و ناراحت است کم کم شل می‌شود. ناخودآگاه می‌دانیم که نمی‌خواهیم وارد این فاصله و وقفه شویم بنابراین سراغ گوشی می‌رویم، جایی که بیشترین عوامل حواس پرت کن و مزاحم دنیا در آن جمع شده‌اند. پس حس می کنیم در امن و امان هستیم ولی از نظر وجودی همچنان خسته‌ایم. اما این نکته مهم را باید بدانیم که رکود و کسادی انرژی، خستگی‌های جسمی و روحی را به دنبال دارد. برای همین است که به گردش انرژی در بدن نیاز داریم و هرچند وقت باید انرژی‌های منفی را از بدن بیرون بریزیم و انرژی‌های خوب و مثبت را جایگزین آن کنیم.

یادمان نرود که فلسفه زندگی یک چیز است: آرامش. در صورتی که آرامش داشته باشیم نه تنها سلامت روح و روان و جسم خود را تضمین می کنیم، اوضاع هم به خودیِ خود روی روال

می‌افتد. حتی برای کسانی که می‌گویند ۲۴ ساعت هر هفت روز هفته گرفتارند و مشغله‌های بسیاری دارند، راه‌حلهایی وجود دارد زیرا کارشناسان می‌گویند آرامش داشتن و به‌دست آوردن انرژی از دست رفته فقط به سفر رفتن و تعطیلات طولانی مدت محدود نمی‌شود. کافی است هر کدام از ما برای خودمان راه و روشی را انتخاب کنیم. به‌عنوان مثال، وقتی را به فکر کردن اختصاص دادن به‌طور طبیعی کمک می‌کند تجدید انرژی کنیم زیرا این کار ما را از سیستم عصبی سمپاتیک به پاراسمپاتیک تغییر جهت می‌دهد و این برای ما انرژی‌زا است چون در این حالت همه چیز روان‌تر و سیّال‌تر است. ایده‌ها و احتمالهای بیشتری به ذهن ما می‌رسد، بیشتر بازی و تفریح و در نتیجه بیشتر زندگی می‌کنیم به‌جای اینکه زندگی را بیش از حد جدی بگیریم و خودمان را در یک چرخه معیوب، گرفتار و سرگردان کنیم.

سیستم عصبی خودمختار ما از نظر آناتومیکی و عملکردی به دو بخش سمپاتیک و پاراسمپاتیک تقسیم می‌شود که عملکرد این دو بخش اغلب با هم متفاوت است. بخش سمپاتیک در مواقع هیجانهای روانی یا جسمی بر بخش پاراسمپاتیک غلبه می‌کند و بدن را به حالت "آماده باش" نگه می‌دارد. این وضعیت را هنگام مسابقه ورزشی یا پاسخ‌دادن به سوالهای امتحان تجربه می‌کنیم. در چنین حالتی، بخش سمپاتیک باعث افزایش فشار خون، ضربان قلب و تعداد تنفس می‌شود و جریان خون را به سمت قلب و ماهیچه‌های اسکلتی هدایت می‌کند. اما عصب پاراسمپاتیک آرامش را در بدن برقرار می‌کند. در این حالت، فشار خون پایین می‌آید و ضربان قلب کم می‌شود.

تر و تمیز کردن دوباره زندگی

آیا نیاز دارید به زندگیتان سر و سامانی بدهید اما نمی‌دانید از کجا شروع کنید؟

محققان برای شما توصیه‌هایی دارند.

مشکل: نمی‌دانید چطور استراحت کنید

اگر همین الان متوجه شوید که همه کارهایتان را انجام داده‌اید و ۳۰ دقیقه وقت اضافی دارید، چه می‌کنید و از این زمان چه استفاده‌ای می‌برید؟ همین‌طور یک‌جا می‌نشینید و کاری نمی‌کنید؟ اما نتایج روانشناسان یک موسسه تحقیقاتی نشان داده که اگر چنین فرصتی داشته باشیم، معمولا یا کانال تلویزیون را عوض می‌کنیم یا سرمان را در گوشی فرو می‌بریم. اما گوشی‌بازی، تماشای تلویزیون و حتی شستن ظرفها و غذا پختن خوب نیست. بهترین کار این است به پارک برویم و حتی شده ۱۰ دقیقه بنشینیم. به اطراف نگاهی بیندازیم و ببینیم در دنیا چه خبر است. بعد از این مدت ببینید چه احساسی دارید؟ برای اینکه بدانید دقیقاً چه فعالیتی در زمان استراحت مناسب روحیّه شماست، لازم است خودآگاهی‌مان را بالا ببریم. اینکه چطور استراحت کنیم و چه روشی برای ما بهتر جواب جواب می‌دهد، از من به شما متفاوت است. اما برای استراحت واقعی یک نکته مشترک بین همه ما وجود دارد: باید از شرّ مزاحمها و حواس پرت‌کنها خلاص شویم. خواه تلویزیون باشد، خواه گوشی تلفن همراه، بچه‌ای که جیغ و داد می‌کند یا رئیسی که دائم گیر می‌دهد. هرچیزی که مانع می‌شود ما با خودمان کمی خلوت کنیم و وقت بگذرانیم، مزاحم است. ببینید چه چیزی حال شما را خوب می‌کند و انرژی از دست رفته را به شما برمی‌گرداند. مهم این است که در لحظه بمانید. استراحت یعنی از هر چیزی که در اکنون ما اتفاق می‌افتد لذت ببریم، می‌خواهد پیاده‌روی در پارک باشد یا خواندن کتاب. مهم این است به خودتان قول بدهید که همه‌چیز و همه کس را فراموش کنید و فقط با خودتان وقت بگذرانید!

برای استراحت واقعی یک نکته مشترک بین همه ما هست: باید از شرّ مزاحمها و حواس پرت‌کنها خلاص شویم. خواه تلویزیون باشد یا گوشی یا بچه‌ای که جیغ و داد می‌کند و یا رئیسی که مدام گیر می‌دهد

مشکل: به‌دست آوردن هدف یا رسیدن به نتیجه‌ای خاص ذهن شما را درگیر کرده...

وقتی دنبال این هستیم که به هدفی خاص برسیم، حاضریم به هر بهایی به آن دست یابیم، حتی اگر به قیمت سلامت خودمان تمام شود. هنگامی که رویایی در سر داریم، تعقیب آن را قاطعانه آغاز می‌کنیم و معمولاً در ابتدای راه انرژی زیادی داریم، چه این رویا کاری باشد یا احساسی. وقتی کاری را از صمیم قلب انجام می‌دهیم، انرژی ما نامحدود است. اطرافیان می‌پرسند چطور ممکن است همه این کارها را با هم انجام دهید و خسته هم نشوید؟! اما در نیمه‌های راه چیزی تغییر می‌کند یا بهتر است بگوییم این ما هستیم که تغییر می‌کنیم. فضای فکری و ذهنیت کسی که به روش نامناسب و ناسالمی در کاری پیش می‌رود، بعد از مدتی تغییر می‌کند و احساس می‌کند گیر افتاده. این افراد می‌دانند راهها و گزینه‌های دیگری هم وجود دارد اما نمی‌خواهند روش قبلی را ترک کنند تا به خودشان فرصتی بدهند که مسیر تازه‌ای را امتحان کنند.

توصیه روانشناسان این است:

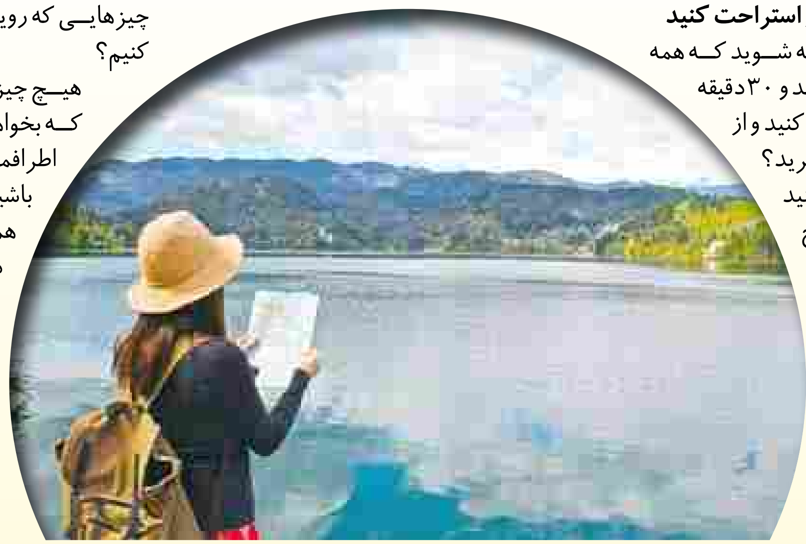
در همان ابتدای راه به خودمان بگوییم می‌خواهم به این هدف برسم، تمام تلاشم را می‌کنم اما نتیجه را رها می‌کنم. اگر نتوانستم به هدفم برسم، اگر موفق نشدم، همچنان خوب خواهم ماند. نباید فراموش کنیم که همه ما ممکن است خسته شویم و یا شکست بخوریم. کسی که این را باور نداشته باشد، به نتیجه نمی‌رسد.

مشکل: نمی‌توانید حد و مرزی بگذارید

بخش بزرگی از سعادت ما به خوشحالی و خوشبختی آنهایی گره خورده است که با ما زندگی می‌کنند. بسیاری از ما، بخصوص خانمها، اغلب استرس و نگرانی آدمهای دیگر را هم داریم. حالتی که روانشناسان به آن "**رنج عاطفی**" می‌گویند. ما هر روز با این رنجهای عاطفی زندگی می‌کنیم حتی با این رنجها به سفر می‌رویم یا می‌خواهیم استراحت کنیم. ولی باید بدانیم چنین کاری ممکن نیست. آیا با خودتان فکر کرده‌اید که واقعاً چه کاری از دست ما برمی‌آید و از این همه نگرانی چه چیزی به ما می‌رسد؟ آیا می‌شود همیشه بهترین پدر و مادر، نمونه‌ترین همسر یا وظیفه‌شناس‌ترین کارمند باشیم؟ آیا بهتر نیست تمرکز خود را روی چیزهایی که رویشان کنترل داریم، محدودتر کنیم؟

هیچ چیز خسته‌کننده‌تر از این نیست که بخواهیم روی تمام اتفاقات و مسائل اطرافمان نظارت و کنترل داشته باشیم. خانمها فکر می‌کنند مسئولند همه را خوشحال و راضی نگه دارند، حتی اگر بقیه فقط به فکر خودشان باشند. درست است، ما می‌توانیم مراقب بقیه باشیم اما نمی‌توانیم روح و روان، لذتها و آسایش آنها را کنترل کنیم. پس بهتر است در برابر خودمان مسئولیت‌پذیر باشیم و

بقیه در صفحه ۶۲



می توانیم سعادت را در اعماق روح خود جستجو کنیم

• فیتنئورث

قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی

مصطفی گلیاری



کارم از گریه گذشته‌ست بدان می‌خندم

ترانه معاصر:

خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم
اختلاسی بکنم مَشت و از ایران بروم
من از اموال همین ملت بی‌چیز و فقیر
گنج قارون بزنم جیبم و خندان بروم
گر که مجبور شود قاضی و گیری بدهد
مشکلی نیست خودم تا خود زندان بروم

سؤال زنبور کچی: "اگه بخوای پُف‌مثقال وام بگیری، دو تا ضامن، چند تا سفته، یه دونه کلیه و هفتصدتا امضا ازت می‌گیرن. تازه سه‌سوته بهت خبر میدن که یکی از ضامنات یه میلیون تومن بدهکاره. حالا موندم گیج که با این همه دقت چطور نفهمیدن چند نفر آقابالازاده میلیارد میلیارد به فنا دادن؟"

سؤال رشیدپور: "چرا ما هم مثل سایر کشورهای دنیا نمی‌توانیم هم روابط دیپلماتیک داشته باشیم هم مردممان در فشار نباشند؟"

جواب ظریف آقای ظریف: "ما خودمون این جور زندگی رو انتخاب کردیم."

یک دیالوگ عادی:

"پدر جان چرا کولر و خاموش نُموده‌ای عرق‌سوز گشتیم." **پدر:** "زیرا تو خودت انتخاب نُمودی که اینجور کی زندگی بنُمایی."

پیشنهاد زنبور کچی به وزیر مسابقات: بین مسؤولین مسابقه‌ای به اسم "بگریان" بذارین به این معنی که هر مسئولی بیشتر به مردم فشار بیاره و گریه‌شونو دربیاره، بره رده اول و بالاتر. حالا که حرف پیشنهاد شد، عارضم خدمتتون که یکی از فحشها کلمه گلابی است که به‌عنوان تحقیر استفاده میشه. به فرهنگستان پیشنهاد می‌کنم برای اینکه از بیکاری دربیاید، تصویب کند که از گلابی بزرگوار که کیلویی سی تومان است، زین پس به جای تحسین استفاده شود نه ناسزا.

حکمت: شاید روزی برسه که دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشته باشی ولی همیشه چیزی واسه به دست آوردن داری...

برای مثال: صبح پا میشی می‌بینی کمردرد به دست آوردی. یا میری اداره می‌بینی دربون راتِ نمیده و می‌فهمی برگه تعدیل نیرو به دست آوردی. پس اگه چیزی رو از دست دادی نگران نباش چون هنوز چیزهایی هست که می‌تونی به دست بیاری. راستی خبر داری که واحد شمارش تومان شده پراید؟ چون به نظر میاد این پراید نیست که شده چهل تومن بلکه این چهل تومنه که شده یه پراید بنابراین تولد باحال زکریای رازی کاشف اکسیر زهرماری مبارک باد. همه راضی از کشف رازی... از طرف جمعی از داداچها.

الان وضعیت جوریه که همسایه‌مون نمی‌تونه با یارانه بچه‌ش یه بسته پوشک بخره اونوقت میگن اتفاق خاصی نیفتاده و چیزی از سوئیس کم نداریم. بلکه اضافی هم داریم مثلاً اونا پراید ندارن ما داریم. اونا زباله گرد و گورخواب ندارن ما داریم. اونا مسئولان و مدیرانی ندارن که از پشت و از روبرو به ملت خنجر بزنن، ما داریم.
بگم یا پیاده شم برم پی کارم؟ قبل از رفتن گفته باشم که عزیزانی که می‌خوان پاییز عاشق بشن دیگه باید از حالا کارهای اداری‌شو شروع کنن.

حکمت شِلمانی: "چون لاکپشتا می‌دونن تهش هیچی نیس، عجله‌ای ندارن ولی با آقای روحانی موافقن که فرمایش کرد "مردم وضعشون خوبه" چون اگه خوب نبود واسه پراید چهل و چند تومنی صف نمی‌بستن. راستی عکس اون پراید رو دیدی که کامیون بهش زده بود چیپس شده بود؟

یکی رو تو تاکسی دیدم دندون درد داشت. گفتم برو دندونپزشکی. گفت: "نمیرم چون یه لوله می‌کنن تو دهنت معلوم نیست آب دهنت رو کجا صادر می‌کنن. مگه نشنیدی گوشی‌تو که به شارژ بزنی، ته‌مونده برق گوشی‌تو می‌گیرن صادر می‌کنن؟" راننده گازش را گرفت تا از ثانیه آخر چراغ رد شود و گفت: "از دو ماه پیش به اینور لاستیک و روغن موتور و لنت و کیت کلاچ دو برابر شده و دولت هنوز میگه نرخ تورّم ۱۲ درصد بوده. معلوم نیست ساقی ملت توهّم‌آورتر بوده یا ساقی دولت."

رادیویش داشت می‌خوند:

"ای لولی بربط زن تو مست‌تری یا من؟"

برادرم به نوهش گفت ساکت وگرنه میگم گرگه بیاد بخوردت. نوهه پستونک رو از دهنش در آورد و گفت: "مگه نمیدونی اگه بترسم به پوشک اضاف مصرف می‌کنم؟" بعد زوزه کشید و مامانشو صدا زد و گفت: "بابا بُزُلگ منو زد و از گُلگ تلسوند!" فردا که اینا بزرگ شن مگه میشه بهشون گفت اونجوری که من میگم زندگی کن؟

نکته عجیب: به بابام گفتم: "خارجیه ما رو تحریم کرده. داخلیه هم ما رو فیلتر کرده بعد خودمون با فیلترشکن خارجیه می‌خوایم بدونیم داخلیه تو چه وضعیه." بابام یه پیچ و مهره داد دستم گفت بازش کن. زور زدم نشد. گفتم این چون خیلی مونده، زنگ زده و باید بُریدش. گفت: "دقیقاً می‌خواستم به همین جا برسی. سی ساله توی این خونه موندی و زنگ زدی. تا نبریدمت، خودت دیگه برو." از منطقش خیلی حال کردم.

اخبار: دو تن ماست فاسد در قوچان کشف شد./ ۴۵۰ کیلو لبنیات فاسد از کامیونی که برای توزیع می‌رفت، کشف شد./ ماشینی که امروز فروخته می‌شود، قطعاتش هشت ماه پیش با ارز ۳۲۰۰ تومانی خریده شده/ انبار بزرگی از لوازم خانگی کشف شد./انبار بزرگی پر از پوشک بچه کشف شد./ چندین انبار داروی ضروری کشف شد./انباری کشف شد که چندین تن برنج و کاغذ و روغن و غیره در آن احتکار و مالکش به حج مشرف شده بود... از این جور اخبار خیلی زیاده. هرجا رو بگردی، یه انبار احتکاری پیدا می‌کنی. داعش انگشت کوچیکه اینا نمیشه. انگار باید یه آدم قلدر رو سرمون باشه تا کسی جرأت نکنه صنار پاشنه‌شو کج نذاره.

مولوی قصه‌ای داره که آخرش میگه:

"گر نه موش دزد در انبار ماست/ گندم اعمال چل ساله کجاست" چهل ساله که دارن به ما درس تقوا و حلال حروم میدن ولی اعمال چهل ساله ما هیچ سودی نداشته و سوء مدیریت پشت سوء مدیریت. لابد موشهای دزد به انبار ما رفت و آمد دارن. یه جا خوندم یکی از مسئولا گفته بود "احتکار و انبارهای پر اشکالی ندارد و به معنی رونق است. اگر انبارها خالی بود خوب بود؟" هی دَدَم یاندی!

خبر: مأموران در مناطق صعب‌العبور ملایر یک کشتگاه مکانیزه ماری‌جوانا و ۴۵۰ کیلو گراس کشف کردند به قیمت شش میلیارد تومان.

میتی پلنگ: حالا این شیش میلیارد رو بین مردم به شکل نقدی تُخس می‌کنن یا همینجور خشکه بهمون میدن؟

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب... به یاد دستپخت عدسی

مأمور که مور می‌گرفتی همه عمر



وقتی که شهرداری از اداره و شرکت یا مغازه‌ای طلبکار است و نمی‌تواند طلبش را بگیرد، چند تا بلوک بزرگ جلوش می‌گذارد تا رهگذرها به سختی بیفتند. آدم یاد این حکمت می‌افتد که فلانی زورش به خر نمی‌رسد پالون خر را می‌زند. دیروز در نواب دو بانوی عفیفه دیدم که یکی‌شان داشت شالش را مرتب می‌کرد. مانتو جلوبازش طوری بود که تقریباً چیزی زیرش نپوشیده بود. برای مأمور گشت لبخندی فرستاد و به سلامت بگذشت. بارها هم دیده‌ایم زنی بساط کرده و به جای فروش خودش دارد دسترنجش را می‌فروشد و مأمور سدمعبر با لقت (لگد) می‌رود توی بساطش. در همین بگوسیب عکس ماشین سدمعبر چاپ کردیم که توی پیاده‌رو پارکیده بود. این عکس را هم می‌بینید که خودش رفع سد معبر است ولی سد معبر کرده. اینجا اینطوری است که مأمور اگر دلش بخواهد، می‌تواند خلاف کند. اگر دلش بخواهد گیر می‌دهد، اگر دلش نخواهد گیر نمی‌دهد. نعوذ بالله خودش را خدا می‌داند که تُعِزُ مَن تَشاء و تَزِلّ مَن تَشاء می کند.

دهان‌بندِ آغاسی

حاج میرزا آغاسی که صدراعظم ناصرالدین شاه بود، دستور داده بود نسوان یعنی زنان در حمام عمومی باید لنگ ببندند. زنی مسکین لنگی پاره پوره بسته بود. جامه‌دار گیر داد که باجی این لنگ هیچ جاتو نبسته. زن گفت: "واسه بستن دهن آغاسی کافیه." انگار از زمان آغاسی تغییری نکرده‌ایم. پول نداری لاستیک بخری، معاینه فنی هم واجب است چون کارکنان اداره معاینه فنی هم باید حقوق بگیرند. اگر معاینه نگیری، نمی‌توانی در شهر بچرخی و مسافرکشی کنی. چشمت به این تابلو می‌افتد و می‌گویی دمش گرم. لاستیک اجاره می‌کنی و معاینه فنی می‌گیری و دوباره با لاستیک فرسوده خودت در شهر می‌چرخی. مأموران و مسئولان هم آن تابلو را دیده‌اند اما اهمیتی نمی‌دهند چون مهم این است که لنگ بسته باشی و قانون را زیر پا نگذاشته باشی. کمربند ایمنی را همینطور الکی بینداز روی شکمت و با سنجاق به شلوارت وصل کن. همین کافی است و دهن آغاسی را می‌بندد.



روزگاری آسمانی داشتیم





تاج جنوبی و تاج شمالی اسم دو صورت فلکی است که ایرانیان از هزاران سال پیش آن را می‌شناختند. انسانها از سی هزار سال پیش جهات اصلی را شناختند و به ستارگان توجه کردند. در هر فرهنگی برای ستارگان و صورتهای فلکی اسمی گذاشته‌اند. وقتی که بچه بودم پدرم آسمان را نشان می‌داد و می‌گفت "آن خوشه پروین است. آن دب اکبر است. آن یغلوی است. آن چند تا ستاره هم که نیم‌دایره تشکیل داده‌اند، سفره یتیمان است." صورت فلکی سفره یتیمان در فرهنگهای دیگر اسمهای دیگری دارد: تاج شمالی، اکلیل شمالی، فُکّه، کاسه درویشان، کاسه یتیمان، قصعة المساکین. در اروپا با دیدن این مجموعه ستاره به یاد تاج ملکه افتاده‌اند که یکی از گوهرهایش افتاده. در آسیا و آفریقا یاد گرسنگانی افتاده‌اند که در سفره چیزی ندارند یا کاسه‌های آنها خالی است. اصطلاحات اقوام نشان‌دهنده فرهنگ آنهاست. در عکس دیگر می‌بینید که با مهر و ادب سر سفره هستند و در بشقاب آنها نان و ریحان و کاسه شبنم و محبت هست که ضمناً به صورت فلکی مذکور هم شباهت دارد. درود بر آنها و درود بر سهراب سپهری.

اشاعه بهداشت

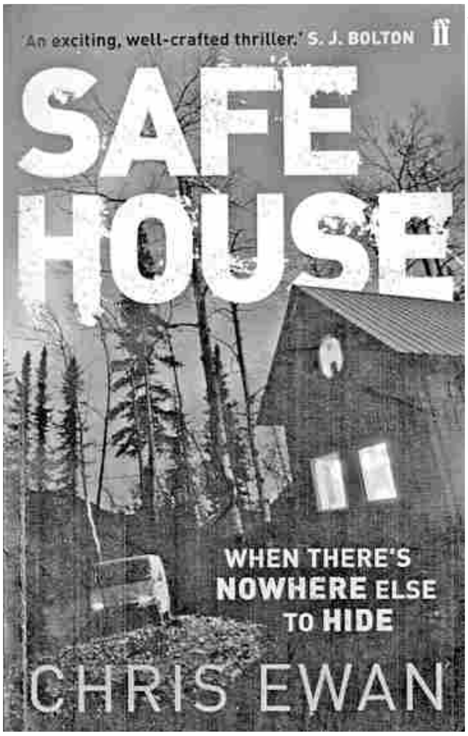
این عکس را در مجازی گذاشته و مسخره کرده بودند. با اینکه پروین اعتصامی گفته "زنهار به زخم کس نخندی"، باز هم می‌خندند. این عکس چیز خنده‌داری ندارد. جای کوچکی است که روحانی و مسجد و مردمش پولی جمع کرده‌اند تا کلنگ احداث یک سرویس بهداشتی را بزنند. در کمال سادگی و شرمندگی هم دارند این کار را می‌کنند. اندازه توالت را هم با گچ کشیده‌اند که خیلی کوچک است. آیا کار بدی می‌کنند که سرویس بهداشتی می‌سازند؟ اشاعه بهداشت بهتر است یا اشاعه فحشا؟ سرویس بهداشتی از اسمش پیداست که اشاعه بهداشت است. حتی یک جورهایی از اشاعه فحشا هم جلوگیری می‌کند. برای مثال اگر توالت نداشته باشیم، مجبوریم برویم پشت دار و درختها و آنوقت ممکن است یه نفر سلفی ما را بگیرد و حالا بیا و درستش کن. دم این آقایان گرم که برای منطقه خودشان کلنگ سرویس بهداشتی را زده‌اند. یک نفر آدم سیاه‌نما می‌گفت "احتمالاً برای احداث هتل بودجه گرفته بوده‌اند و چیزی که تهش مانده یک مستراح دو متری است." بازم خوبه اگه همینم تهش نمی‌موند خوب بود؟



افسانه دروغی است که سر انجام به تاریخ می‌پیوندد
• جین کاکتو

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۱۳



خلاصه قسمتهای قبل: شواهد نشان می‌داد "راب هیل" خیالاتی نشده و دختر مو بلوندی به نام لنا وجود داشته. دو نفر لنا را گروگان گرفتند و سوار قایق کردند تا به جایی ببرند که عده‌ای منتظر بودند. راب همراه ربکا همچنان به دنبال یافتن رد و نشانی از این دختر گمشده بود. اما خبر نداشت که یکی از همراهان لنا هنوز آن اطراف پناه گرفته است. به پیشنهاد ربکا، جواب تلفن همراه را دادند. آن سوی خط، مردی با راب مشغول حرف زدن شد. خودش را معرفی نکرد اما از راب چیزهایی پرسید تا مطمئن شود او تنهاست یا برای کسی کار می‌کند. برای مرد غریبه مهم بود که بداند چرا راب دنبال لنا می‌گردد...

ترسهای ترسناک لنا

این مسخره‌ترین سوالی بود که آن مرد بعد از این همه سکوت می‌توانست بپرسد. آن هم سوالی که هیچ جـواب قانع کننده‌ای برایش نداشـتم و نمی‌دانسـتم چطور جوابش را بدهـم. خودم هم اطمینان نداشـتم چرا این قضیه تا این اندازه برای من مهم اسـت. می‌توانستم بگویم نگران سلامتی لِنا هستم، که دروغ هم نمی‌گفتم. شاید بهتر بود به مرد پشت تلفن می‌گفتم می‌خواهم به خودم ثابت شود که لنا و ماجراهای آن روز را در خواب و خیال ندیده‌ام و آنطور که پزشـکان می‌گویند، مغزم به دلیل ضربه‌ای که خورده، مشغول داستان‌سازی و جعل خاطره نیست. اما خودم خوب می‌دانستم که از وقتـی تلفن همراه و عینک آفتابی را پیدا کرده‌ام دیگـر ثابت کردن حقیقی بودن لِـنا برایم مطرح نبود. از لحظه‌ای کـه ربکا میکروفن مخفی را پیدا کرده بود، به یقین رسیده بودم که اشتباهی در کار نبـوده و لِنا کاملاً واقعی بود. می‌توانسـتم حتی به مرد غریبه بگویم از وقتی خواهرم را از دست دادم احساساتم رقیق‌تر شده و حالا نگران بلایی سر لنا بیاید. شاید اگر به خواهرم بیشتر توجه می‌کردم، الان نمُرده بود. شـاید می‌توانسـتم زندگی‌اش را به موقع نجـات بدهم. همه اینها چیزهایی بود که خودم را به خاطرشان سرزنش می‌کردم.

بـه جای همه اینها گفتم: "چون یکی باید دنبال لنا بگرده."

و در کمـال ناباوری و تعجـب من، مرد نفس عمیقی کشـید. صدای نفس کشـیدن مرد آنقدر بلنـد بود که گویی شـیء سـنگینی را روی زمین گذاشته. مرد گفت: "راب، اونجا تنهایی؟"

به ربکا خیره شـدم. سـرش را به نشانه تایید تکان داد. من هم گفتم: "آره."

مرد ادامه داد: "پس خوب و بادقت بهم گوش کن! چون زندگی لِنا به اون چیزهایی بسـتگی داره که قراره بهت بگم."

نفس در سـینه‌ام حبس شده بود. نمی‌دانستم قرار است چه چیزهایی بشنوم و چه حقایقی انتظارم را می‌کشـند. همان چند ثانیه سـکوت برایم مثل چند سـاعت سپری شد. دل توی دلم نبود تا اینکه بالاخره صدای پشـت تلفن گفـت: "یه چیزهایی هسـت که باید درباره مـن بدونی. اولین چیز اینه که اسم من "اریک زیگره" و پدر لنا هستم. دومین مساله اینه که آدم پولداری هستم. این مزیّت منه. ناگفته نمونه که ایـن مزیّت، آفت زندگی من هم شده و برای خودم و خانواده‌م دردسرهای زیادی درست کرده."

ربکا خیلی سـریع اسـم "**اریک زیگر**" را در دفترچه‌اش یادداشت کرد. بعد ثروتمند را هم به آن اضافـه کرد و دوبار زیر این کلمه خط کشـید. صدای مردی که ادعا می‌کرد پدر لناسـت من را به خودم آورد:

"شاید اوضاع منو درک کنی. آدمهایی هستند کـه به‌جای اینکه خودشـون تـلاش کنن و برای خودشـون زندگی بسـازن، ترجیح میدن به من ضربه بزنن و زندگی و داشـته‌های من رو از چنگم در بیارن. راب، میتونی درک کنی چی میگم؟"

به نظرم حتی راکی هم می‌توانسـت به راحتی این موضوع را بفهمد. جواب دادم:

"فکر می‌کنم بتونم."

پـدر لنا ادامـه داد: "به نظر تو پـول و ثروت خیلی مهم هسـتن؟ تو زندگی مسائل باارزش‌تر و مهمتری هم هسـت. لااقل برای من که اینطوره. من هم برای خودم احساسـات دارم. علاقه‌هایی دارم. امـا از همه اینها مهمتـر، من لنای خودم رو دارم. بچه‌م."

به گوشـی تلفن خیره شـده و منتظر بودم مرد حرفش را ادامه بدهد. حالا داشتم از مرد تصویری در ذهن خودم می‌ساختم. او را مردی خوش‌چهره و قد بلنـد تصور می‌کردم که در خانه‌ای بزرگ با اتاقهای زیاد زندگی می‌کنـد و برای کوچکترین کارها به خدمه دستور می‌دهد. او را با لباس اسپرت تصور می‌کردم درحالی که موهای خاکستری‌اش کاملاً مرتب اسـت و شـاید فرق سرش هم کمی کم‌مو شده.

پدر لنا گفت: "این آدمها، این آدمهای پسـت و رذل هر کاری می‌کنن تا به من آسـیب برسون. برای اینکه... منو از پا دربیارن."

ـ منظورتون اینکه که به لنا آسیب می‌زنن تا به شما دسترسی پیدا کنن؟

ـ دقیقاً همین!

به ربکا زل زدم. و پرسیدم:

"اینایی که ازشـون حـرف می‌زنین، همونایی هستن که با لنا تو مزرعه دیدم؟"

پدر لنا جواب داد: "لطفاً اونا رو توصیف کن."

مشخصات آقای شیدز و مرد دیگر را گفتم. از کوچکترین جزئیاتـی که در خاطرم مانده بود هم سرسری نگذشتم. حتی از لپ‌تاپی که آقای شیدز با آن سرگرم بود هم گفتم. این را هم اضافه کردم که لهجـه آن دو مرد دقیقاً شـبیه لهجه خودش بود. پدر لنا نفس عمیقی کشـید و گفت: "این دوتا مردی که ازشـون حـرف زدی و توصیف کردی برای مـن کار میکردن. اسمشـون پیتر و لوکاس بود. آدمهای وفادار و قابل اعتمادی بودن. اما الان دو روزه کـه باهام تماس نگرفتن. و اگه اون چیزی

نفس در سینه‌ام حبس شده بود. نمی‌دانستم قرار است چه چیزهایی بشنوم و چه حقایقی انتظارم را می‌کشند. همان چند ثانیه سکوت برایم مثل چند ساعت سپری شد

که تو میگی درست باشه ـ اینکه تو تنها هستی و تلفن لوکاس رو اون دور و بر پیدا کردی ـ اون‌وقت مطمئن می‌شم که این اتفاق فقط یه معنی میتونه داشته باشه."

ـ و اون چیه؟

ـ اونا مُردن راب. همونایی که لنا رو با خودشون بردن، اون دوتا رو کشتن.

احساس کردم اتاق کوچک شده و در و دیوارش به من فشار می‌آورد. هنوز مطمئن نبودم آن مرد پدر لناست، و اگر هست، داستانی که در این چند دقیقه برایم تعریف کرده، واقعی است یا نه. و همه اینها یعنی من ناخواسته در یک داستان جنایی گیر افتاده بودم؟ نمی‌دانستم در جواب پدر لنا چه بگویم. پرسیدم: "مُرده‌ن؟ شما واقعاً فکر می‌کنید یکی اون دو نفر رو کشته؟"

ـ شک ندارم. فهمیدن این موضوع خیلی ساده‌ست.

دست سالمم را بلند کردم و روی پیشانی‌ام گذاشتم. به وسایلی که ربکا روی میز گذاشته بود نگاه کردم. و بعد به زنی که با دستکش‌های پلاستیکی یک‌بار مصرف و کاور کفش روبروی من ایستاده بود خیره ماندم. حالا که با خودم فکر می‌کردم، این ایده که کسی یا کسانی شیدز و همراهش را به قتل رسانده‌اند، چندان دور از ذهن و غیرقابل باور نبود. نفس عمیق و طولانی کشیدم و اولین سوالی را که به ذهنم رسیده بود، به زبان آوردم:

"شما می‌دونستین که آدمهاتون و لنا اینجا تو "جزیره من" بودن؟"

ـ البته!

ـ بهتون گفته بودن قرار بوده لنا با من بیاد موتورسواری؟

ـ نه. لنا و اون دوتا خوب می‌دونستن که این کار ممنوعه. لنا هرگز نباید خونه رو ترک می‌کرد. اون دوتا هم این مساله رو می‌دونستن. من بهشون تاکید کرده بودم که به هیچ‌وجه اجازه ندن لنا جایی بره. بهشون تفهیم کرده بودم که موضوع چقدر حساسه.

ـ شما می‌دونید لنا ممکنه کجا باشه؟ می‌دونید چه کسانی اونو بردن؟

ـ راب، خواهش می‌کنم! من به همه سوالات جواب دادم، درسته؟ من باهات صبور بودم، نبودم؟ یه آدم. یه آدمی که لنای منو دیده بود. یکی بچه منو دزدید. اما حالا دلم می‌خواد تو به سوالهای من جواب بدی. میتونی این کارو بکنی راب؟

به راکی نگاه کردم، گویی او می‌توانست من را از این سردرگمی نجات بدهد. به پدر لنا گفتم می‌توانم و او ادامه داد: "یه کسی هست که برای من کار میکنه. اون شاید بخواد با تو حرف بزنه. شاید خودم هم بعداً مجبور بشم باهات تماس بگیرم. اصلاً نباید از من بپرسی از کجا تماس می‌گیرم و کجا هستم. فقط می‌تونم بهت بگم که من هلند زندگی می‌کنم. به‌زودی به "جزیره من" میایم. دقیقاً سه ساعت دیگه اونجا هستم. میتونی بیای فرودگاه تا همدیگه رو ملاقات کنیم؟"

مردی که خودش را اریک معرفی کرده بود، از من خواست تنها سر قرار بروم. اما به نظر می‌رسید من نمی‌توانم از او چنین درخواستی داشته باشم. دست کم یک نفر او را همراهی می‌کرد. همان کسی که می‌گفت برای او کار می‌کند. به ساعت گوشی نگاه کردم. ساعت چهار بود. در ذهنم حساب و کتاب کردم و به پدر لنا گفتم: "هیچ پرواز مستقیمی از هلند به جزیره وجود نداره. اگر هم بخواین از لندن بیاین، امکان نداره زودتر از شب بتونیم به هم برسیم. اما اگر قرار باشه فردا بیاین، حتماً باهاتون یه وقتی رو هماهنگ می‌کنم."

مرد خندید. صدای خنده‌اش چنان بلند و پرطنین بود که در اتاق پیچید. خنده‌اش برایم عجیب بود. گفت:

"راب، لطفاً. اصلاً نگران این مسائل نباش. سه ساعت دیگه. میتونی بیای سر قرار؟"

جواب دادم: "فکر می‌کنم بتونم." در حالی که خودم به حرفی که می‌زدم اطمینان چندانی نداشتم. پرسیدم: "لازمه با پلیس تماس بگیرم؟"

پدر لنا با فریاد گفت: "نه! به خاطر لنا هم که شده این کارو نکن. ازت خواهش می‌کنم. تو باید بهم قول بدی. می‌فهمی؟"

منتظر واکنش ربکا بودم. ابروهایش را همزمان با شانه‌هایش بالا برد. به پدر لنا گفتم: "باشه." فرصت را مناسب دیدم و ادامه دادم: "اما یکی رو با خودم میارم. یه دوست."

مرد کمی سکوت کرد و بعد گفت:

"ببین راب، به نظرم همین حالا هم تنها نیستی. ازت یه خواهشی دارم. لطفاً دیگه هیچ‌وقت بهم دروغ نگو."

جمله‌اش که تمام شد، تلفن را قطع کرد. این به نظرم عجیب‌ترین تلفن و مکالمه عمرم بود. و البته عجیب‌ترین غریبه‌ای که با او گفت‌وگو کرده بودم.

***

مرد طاس به لنا گفته بود نگران است چون او هیچ نمی‌ترسد و بسیار پر دل و جرات است. لنا احساسش را در دلش مخفی کرد و در چهره‌اش هیچ نشان نداد که از شنیدن این حرف چقدر خوشحال است. از اینکه کاری کرده بود که مرد دچار شک و تردید شود، خرسند بود. این می‌توانست برایش مفید باشد. هر چیزی که امکان داشت برنامه آن دو را به‌هم بریزد یا در اهدافشان خللی ایجاد کند، باعث خوشحالی لنا بود و برایش زمان می‌خرید تا کمک از راه برسد. از طرفی نشان میداد مرد آنطورها که ادعا می‌کرد، دستش پر نبود.

علاوه بر همه اینها، لنا به خودش افتخار می‌کرد. حقیقت این بود که لنا واقعاً می‌ترسید. از زمانی که به یاد دارد، می‌ترسید و این وحشت مال امروز و دیروز نبود. بیشتر از همه، از پدرش می‌ترسید. تمام سالهای نوجوانی‌اش احساس خفگی می‌کرد و به دنبال راهی برای فرار بود. تااینکه سرانجام شورش کرد و به سیم آخر زد و بعد از آن توجه پدر به او بیشتر شد. هر جای دنیا که می‌رفت، چند مرد ناشناس کت و شلوارپوش دنبالش بودند. همه‌جا دنبالش می‌رفتند، لحظه به لحظه کارهایش را زیر نظر داشتند، گزارشهایی می‌نوشتند و به پدرش تحویل می‌دادند. معمولاً این گزارشها پدرش را نگران می‌کرد و راه‌حل را فقط در یک کار می‌دید؛ اینکه محافظهای بیشتری را دنبال لنا بفرستد. حتی اگر خیلی به او نزدیک نمی‌شدند هم لنا حضور مزاحمشان را حس می‌کرد.

لنا هم بیشتر و بیشتر با پدرش لج کرد. باید کاری می‌کرد، راهی پیدا می‌کرد تا بتواند استقلالش را به پدرش ثابت کند و آزادی نداشته‌اش را پس بگیرد. خودش را در بدترینها غرق کرد. رابطه با مردان مختلف، الکل، مواد و... هر چیزی که احتمال میداد به پدرش ضربه‌های سختی می‌زند. همه اینها می‌توانست لنا را خوشحال کند. حتی اگر خوشحال نمی‌شد، فقط راضی بود که پدرش آسیب می‌بیند و لنا از این کار لذت می‌برد. هر چیزی که پدرش را به وحشت می‌انداخت. اما نتیجه اسف‌بار بود. لنا کم کم خودش را از دست داد و از یاد برد. مدتی که گذشت، دیگر لنای واقعی را فراموش کرد. تااینکه با الکس آشنا شد. یک توهین به معنای واقعی. پشت پا زدن به همه آن چیزهایی که پدرش به آنها افتخار می‌کرد و به پایشان ایستاده بود. اما خیلی زود الکس هم او را ترساند. به‌خاطر تهدیدی که لنا در تمام عمرش با آن زندگی کرده بود. و نه به‌خاطر خطرهایی که هر لحظه امکان داشت او و زندگی‌اش را به نابودی بکشاند. آنچه که از الکس او را می‌ترساند، احساسی بود که داشت با او تجربه می‌کرد. آنها با هم قدرتی را تجربه کرده بودند که لنا پیش از این با هیچ کس تجربه نکرده بود. آنها با هم روراست و بی‌غل و غش بودند و این برای لنا ترسناک بود.

ادامه دارد

کیانا نصرت زاده

تا پایان تابستان آن سال کار من شده بود رفتن به بالای کوه و نشستن پای صحبت آن مرد. به کمک او خانه قدیمی سر و سامان گرفت... فکر نمی‌کردم در آن زمان من هم دارم تغییر می‌کنم

تجربه را دست کم نگیرید

باران آنقدر باریده بود که سقف شیروانی از هر طرف چک چک می‌کرد. کاسه و قابلمه و سطلها را زیر سوراخهای سقف گذاشته بودم تا همه جا خیس نشود. خانه خیلی قدیمی بود. در آن فصل سال نباید می‌رفتم ییلاق... دلم یک دفعه هوای آنجا را کرده و راهی ییلاق شده بودم. خانه قدیمی مادربزرگ و پدربزرگ بود که سالها قبل در آن زندگی می‌کردند. بچه که بودم عاشق آنجا بودم. تابستانها خانه پر از گل بود و شقایق و پروانه... اما با فوت آنها خانه به مخروبه تبدیل شد. یک وقتهایی با پدرم می‌آمدیم و دستی به سر و گوش خانه می‌کشیدیم و آخر هفته‌های گرم تابستان را در آنجا می‌گذراندیم. درست وقتی که دم دریا نفسمان از گرما بالا نمی‌آمد و تهرانی‌ها به ویلاهایشان هجوم می‌آوردند و خیابانهای شهر پر از ماشین میشد، می‌آمدیم اینجا و آرام می‌گرفتیم. اما کم کم رفت و آمدها به خانه قدیمی کم و کمتر شد. مادر این خانه را دوست نداشت و می‌گفت بوی نا می‌دهد. پدر هم دل و دماغ تمیزکاری و تعمیرات خانه را از دست داده بود. من اما دنیای رویاهایم انگار توی همین خانه حبس شده بود و هر وقت از آن دور می‌شدم دلم می‌گرفت. همین شد که هوای آنجا را کردم. آن هم اول بهار که انگار آسمان هرچه باران داشت می‌ریخت روی سر خانه...

دو پتو روی خودم کشیدم و خوابیدم. صبح که بیدار شدم دیدم صدای چک چک آب قطع شده. آفتاب از لا به لای ابرها سرک کشیده بود و بوی بهار می‌آمد. دیگر در آن روستا آدمهای کمی زندگی می‌کردند. بیشتر جاها مثل مخروبه شده بود. انتظار نداشتم کسی را ببینم ولی در عین ناباوری مردی را دیدم که کلاه به سر داشت و از پیچ باریکه راهی که به جنگل می‌رفت می‌آمد پایین. از دور سلام کردیم. نزدیک که شد فهمیدم غریبه است. مال آن طرفها نبود. بساط چای را گذاشتم و شروع کردیم به گپ زدن. گفت همان نزدیکی ها در خانه دوستی ساکن شده و می‌خواهد تا آخر تابستان آنجا بماند.

وقتی آمد توی خانه و دید سقف از همه جایش آب آمده، گفت بیا کمکت کنم و آن را تعمیر کنیم...

فکر نمی‌کردم جدی می‌گوید ولی آن روز تا غروب روی سقف خانه کار کردیم و بالاخره درست شد. بعد فهمیدم مهندس آرشیتکت است. تحصیلکرده خارج... آمده آنجا تا از همه دنیا دور باشد. تا نیمه‌های شب حکایت زندگی‌اش را برایم تعریف کرد. همسرش طلاق گرفته و رفته بود. بچه‌ها هم برای ادامه تحصیل به این طرف و آن طرف رفته بودند. افسرده بود و ناامید. گفت اول که آمده بود اینجا می‌خواسته خودکشی کند، ولی طبیعت بکر و آرامش اینجا به دردهای دلش التیام بخشیده و می‌خواهد تا آخر تابستان بماند و نقاشی بکشد...

من اما باید برمی‌گشتم شهر. باید می‌رفتم سر کار و برخلاف او هزار برنامه برای آینده‌ام داشتم. اما بهش قول دادم آخر هفته‌ها به او سر می‌زنم و خرت و پرتهایی هم برایش می‌خرم...

خلاصه اینکه تا پایان تابستان آن سال کار من شده بود رفتن به بالای کوه و نشستن پای صحبت آن مرد. به کمک او خانه قدیمی سر و سامان گرفت... فکر نمی‌کردم در آن زمان من هم دارم تغییر می‌کنم. آن مرد تاثیر عجیبی روی من گذاشت. داستانهای زندگی‌اش از من آدم دیگری ساخت. از آرزوهایش گفت و از اینکه چقدر در زندگی مسیرش را اشتباه رفته و برای جبران آن وقت تنگ است.

من که تا آن موقع فقط به کار کردن و پول در آوردن و داشتن یک زندگی مجلل فکر می‌کردم، حالا فهمیده بودم خوشبختی جای دیگری است. در آن شش ماه خانه قدیمی آنقدر نو نوار شده بود که وقتی آخر تابستان همه خانواده به آنجا آمدند باورشان نمی‌شد این همان مخروبه ای است که تا شش ماه پیش حتی نمی‌شد یک شب در آن ماند.

دوستی من با مهندس بهرامی ادامه پیدا کرد. بعد از آن تابستان ما مثل دو دوست شروع کردیم به کار کردن باهم. او یک شرکت ساخت و ساز باز کرد و من هم در آن مشغول به کار شدم.

۲۲ سال می‌گذرد. مهندس بهرامی خیلی پیر شده ولی هنوز در شهر ما زندگی می‌کند و جوانهای زیادی مثل من در کنار او درسهای بزرگی از زندگی گرفته‌اند. من حالا اگر پدر خوبی هستم به این خاطر است که سعی کردم اشتباهات او را تکرار نکنم و اگر همسر خوبی هستم باز به این خاطر است که کارهای نکرده او را کردم... من عمیقاً از تجربه او بهره بردم و در زندگی سود فراوانی نصیبم شد.

همیشه به بچه‌هایم می‌گویم تجربه را دست کم نگیرید. پای صحبت بزرگترها بنشینید و به حرفهایشان خوب گوش کنید تا برای تجربه‌های تلخ بهای کمتری پرداخت کنید...



از: ا.ح.درّی

ظلمهای نابخشودنی در قرآن

ظلم وستم و یا به عبارت دیگر تجاوز از حق خود یا به حقوق دیگران عملی بسیار زشت و حرکتی زیان آور است. از همین رو خداوند در سایر کتب آسمانی بویژه قرآن کریم انسانها را از هر عمل زشتی و سوء خلقی بخصوص ظلم نهی فرموده و به ظالم در صورتی که توبه نکند و دست از ستم برندارد وعده عذاب دردناک داده است. با توجه به اهمیت این موضوع در این نوشتار به برخی از نمونه‌های ظلم که در قرآن به آن اشاره شده می‌پردازیم:

پایمال کردن حقوق زن

پایمال کردن و تجاوز به حقوق زنان از جمله نمونه‌های ظلم است که خداوند در قرآن کریم به شدت آن را نهی می کند. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید؛ **و هنگامی که زنان را طلاق دادید و به پایان عده خود نزدیک شدند، آنان را به طور شایسته و متعارف نگه دارید یا به نیکی و خوشی رها کنید و آنان را برای آزار رساندن و زیان زدن نگه ندارید تا بر آنها تعدی و ستم کنید و هر که چنین کند قطعاً به خود ستم کرده است و آیات خدا را به سخره نگیرید و نعمت خدا بر خود و آنچه از کتاب و حکمت بر شما نازل کرده که شما را به آن پند می‌دهد به یاد آرید و از خدا پروا کنید و بدانید که خداوند به همه چیز آگاه است.**

از منظر قرآن کریم، زن و مرد در نظام خلقت جزء یک پیکرند، بنابراین پایمال کردن حقوق زن، تعدی و ظلم به خود خواهد بود و عذاب الهی را در پی دارد.

ایمان نیاوردن به خدا

ایمان نیاوردن به حضرت حق، در صورتی که زمینه تحقق ایمان برای هر انسانی آماده است و پاسخ ندادن به دعوت انبیا که انسان را به خدا و قیامت و اخلاق حسنه دعوت می کنند، نوعی ظلم است.

در قرآن کریم آمده است؛

آیا کافران و مشرکان جز اینکه فرشتگان قبض روح به سویشان آیند، یا فرمان پروردگارت در مورد عذابشان در رسد، انتظار می‌برند؟... بلکه آنان همواره با مرتکب شدن انواع گناهان به خودشان ستم کردند، پس کیفر بدیهایی که انجام دادند به آنان رسید.

صرف نعمت در راه شهوات

از دیدگاه قرآن کریم، صرف نعمت در راه شهوات و لذّات حرام، نوعی ظلم است. آنچنان که خداوند در قرآن کریم می‌فرماید؛

چه بسیار از شهرهایی که اهلش ستمکار بودند، در هم شکستیم و پس از آنها قومی دیگر پدید آوردیم. پس هنگامی که عذاب ما را احساس کردند، از آن می گریختند و از روی استهزاء و تحقیر به آنان گفتند فرار نکنید و به سوی زندگی مرفّهی که در آن نازپرورده و مغرور بودید باز گردید تا بار دیگر به وسیله تهیدستان و مستمندان از شما درخواست کمک شود و شما آنان را با تکبّر و نخوت برانید. آنان با دیدن عذاب الهی فریاد زدند ای وای بر ما که قطعاً ستمکار بودیم!

خواسته‌های نابجا

تقاضای بی‌جا و بی‌منطق در فرهنگ قرآنی در حالی که همه نعمتها در اختیار و برای انسان فراهم است نوعی ظلم آشکار است.

خداوند در قرآن کریم ضمن بیان سرگذشت یاران حضرت موسی(ع) واینکه این آیه نشانه‌ای برای صابران و شاکران است، می‌فرماید؛

و یاد کنید هنگامی که گفتید ای موسی! ما هرگز بر یک نوع غذا صبر نمی کنیم، پس از پروردگارت بخواه تا از آنچه زمین می‌رویاند از سبزی و خیار و سیر و عدس و پیازش را برای ما آماده کند. موسی گفت: آیا شما به جای غذای بهتر، غذای پست تر را می‌خواهید؟ اکنون که چنین خواسته نارَوایی دارید به شهری فرود آیید که آنچه می‌خواستید برای شما آماده است و داغ خواری و بیچارگی و نیاز بر آن زده شده است و سزاوار خشم خدا شدید...

دوست گمراه کننده

بر طبق آیات قرآن، انتخاب دوست و همراه گمراه کننده و نادان ظلم است. چراکه گاهی دوست و همراه آدمی می‌توانند آنچنان تاثیری در زندگی بشر بگذارند که هیچ چیز دیگری چنین تاثیری را نگذارند.

قرآن کریم این تاثیر را این چنین معرفی می کند؛ **وروزی که ستمکار، دودست خود را از شدت غم و اندوه و حسرت به دندان می گزد و می گوید: ای کاش همراه این پیامبر راهی به سوی حق برمی گرفتم، ای وای! کاش من فلانی را که سبب بدبختی من شد به دوستی نمی گرفتم. به درستی و بدون تردید مرا از قرآن پس از آنکه برایم آمد، گمراه کرد.**

در پایان باید گفت که بر طبق موازین دینی ما در برابر ظلم باید ایستادگی کرد نباید فوراً میدان را خالی کرد و پشت به دشمن کرد مانند سرور و سالار شهیدان امام حسین (ع) که تا آخرین قطره خون خود در برابر منفورترین و ظالم‌ترین نوع بشر ایستادگی کرد و به همه مسلمانان عالم نشان داد که یک مسلمان واقعی هرگز زیر بار ظلم و ستم نخواهد رفت. بنابراین ما به عنوان پیروان آن امام عزیز با توکل به خدا و ایمان هرگز نباید تن به ظلم و ستم دهیم که علاوه بر از دست دادن استقلال خود سبب تقویت و گسترش فساد و بیدادگری در عالم خواهیم شد



پرسمان زندگی

سؤال: وظیفه ما در مقابل مسئولان متخلف دولتی چیست؟

پاسخ: نهی از منکر در همه زمینه‌های مهم وجود دارد. یک وقت است آن کسی که مسئول دولتی است وقدرت واجازه وامضا در دست اوست، با یک نفر رابطه ویژه برقرار می کند. این آن چیزی است که حرام و ممنوع و گناه است و نهی از آن بر همه واجب است تا فضا برای کسی که اهل سوء استفاده است تنگ شود.

هر کس با قرآن همنشین شد، با فزونی در هدایت و کاستی از کوردلی همراه گردید • حضرت محمد (ص)

خواستگاری

کورش کاشانی

سی سال عاشقی

ماه جان از همه جا بی خبر کلی ذوق میکرد که دارد در شهر گردش می کند. دخترک اصلاً حواسش به من نبود و آبجی هم مدام بهم اشاره میکرد که سر صحبت را با او باز کنم

دیروقت بود و وقتی تلفن زنگ زد دلم هرّی ریخت. گفتم نکند خبر بدی باشد. دلواپس شدم. تلفن را که برداشتم و صدای آبجی پروین را که شنیدم دلم آرام گرفت. یادم رفته بود تنها کسی که آن موقع شب می تواند بی‌هیچ مراعاتی به خانه من زنگ بزند آبجی پروین است. زندگی او تازه از شش بعدازظهر شروع میشد. تمام شب بیدار می‌ماند و صبح وقتی بچه‌هایش می‌رفتند مدرسه تازه می گرفت می‌خوابید. زندگی عجیب وغریب او برای ما عادی شده بود. هر چند یک وقتهایی مثل آن شب باز یادم می‌رفت و از صدای زنگ بی‌موقع تلفن دلواپس میشدم. آبجی گفت می‌خواهد بیاید شیراز... گفتم خیر باشد، نکند مریض احوال هستی؟ گفت نه می‌خواهم چند روزی به خودم مرخصی بدهم. گفتم قدمت روی چشمم...

آن سالها من در شیراز مجردی زندگی میکردم و همه خانواده‌ام در گچساران بودند. یک وقتهایی برای دکتر رفتن و یا کارهای دیگر بهم سر می‌زدند ولی آمدن آبجی پروین کمی عجیب بود. او اهل سفر و گشت و گذار نبود. حتی بارها شده بود که همسرش دست بچه‌ها را گرفته بود و به تنهایی آمده بود شیراز ولی آبجی با آنها نیامده بود. همیشه بهانه‌هایی می‌تراشید که از خانه‌اش دور نباشد.

سه روز بعد آبجی دم در خانه‌ام بود. تنها نبود. دختر جوانی هم همراهش‌بود.سلام کردند و آمدند داخل. باید می‌رفتم سرکار و وقت پرس و جو نبود.



بعدازظهر که برگشتم آبجی تنها بود. گفتم این دختره کی بود؟ کجا رفت؟ گفت اگر تو بپسندی عروس خانواده‌مان می‌شود... گوشهایم داغ شد. فهمیدم او را آورده تا مرا مجاب کند برای عروسی کردن. گفتم آبجی خودت را به دردسر نینداز. من فعلاً قصد ازدواج ندارم. انگار حرفهای مرا نمی‌شنید. شروع کرد به تعریف و

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

یا دیر به دنیا آمده‌ام یا زود

زن پدرم از وقتی بچه دار شد دیگر اهمیتی به من نمیداد. شدم پرستار بچه‌اش و انتظار داشت در کارهای خانه کمکش کنم

زمانه برای آدمهایی مثل من انگار هیچ سهمی قائل نیست. نمی‌دانم زود به دنیا آمده‌ام یا دیر که جا و مکانی برای من مشخص نشده... یک سرنوشت بارها و بارها برایم تکرار می‌شود و نمی‌دانم کجای کار اشتباه است. انگار قرار نیست در هیچ خانه‌ای آرام بگیرم و زندگی با امنیتی داشته باشم.

سه سالم بود که پدر و مادرم از هم جدا شدند. هیچ کدام مرا نمی‌خواستند. پدرم می گفت از صبح تا شب می‌روم سرکار و نمی‌توانم بچه سه ساله را بزرگ کنم. مادرم هم می گفت جا ومکان معیّنی ندارد که مرا با خودش ببرد. دست آخر با هم معامله کردند. من پیش مادرم ماندم و در عوض پدر هزینه زندگی ما را میداد...

خاله شریفه برایم تعریف میکرد که به سال نکشید برای مادرم خواستگار پیدا شد و مادر مرا برد دم در خانه پدرم گذاشت و برای همیشه رفت!

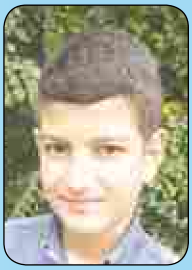
پدرم هم مرا سپرد به عمه و زن عمو و خاله‌ها... هر روز یکی مرا نگه می‌داشت. تا هشت سالگی یادم است که آواره خانه این و آن بودم. اصلاً نمی‌دانستم خانه من کجاست. یک کوله پشتی داشتم که مسواک و لباسم در آن بود... باید رفتارم با بچه‌های عمه و خاله‌ها خوب می‌بود تا مبادا مرا از خانه‌شان بیرون کنند.

هشت سالم شد که پدرم ازدواج کرد. زن پدرم قبول کرد که از من مراقبت کند. آنقدر خوشحال بودم که باور نمی‌کنید... برایم مهم نبود آن زن کیست. حالا خانه داشتم، یک اتاق و هر روز از مدرسه بر می گشتم خانه...

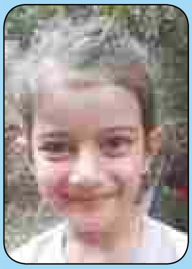


زن بیچاره محبتش را از من دریغ نمیکرد ولی خودش هزار مشکل داشت. بچه‌اش در شهرستان پیش همسر سابقش بود و آن بچه هم تقریباً سرنوشتی مثل من داشت. دو سال بعد از ازدواجشان باردار شد و از پدرم خواست اجازه بدهد دخترش را بیاورد پیش ما.... پدر با کج خلقی قبول کرد. اما آن دختر خوش شانستر از من بود.

شکوفه های زندگی


مهراد مکاری

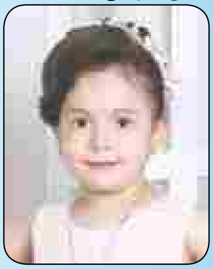

نازنین زهرا امیربیگی


الناز مکاری


محمدرضا موجرلو


حسین و فاطیما فلاح شیروانی


محمد فلاح شیروانی


زینب فلاح شیروانی


مهرسانا قیوری فرد


سوگند جعفری


رادین باجلان


فرشته امیدعلی

چو نیکو منش باشی و بردبار / اگر دی به چشم خردمند خوار

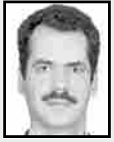
● فردوسی

تمجید از دختری که اسمش ماه جان بود.
گفت پدرش فوت کرده و هر چه داشته به او می‌رسد. هنرمند است و نجیب و اهل زندگی...
حرفهای آبجی برایم عجیب و غریب بود. چون او همیشه معیارهایش با همه آدمها فرق داشت. کلاً آدم عجیبی بود. بین چهار خواهری که داشتم هیچ وقت نتوانستم بفهمم چرا آبجی پروین با همه فرق دارد و از آن مهمتر اینکه چطور شوهرش او را عاشقانه دوست دارد و بچه‌هایش دلبسته او هستند!
ماه جان رفته بود خانه خاله‌اش. روز بعد آبجی مجبورم کرد که مرخصی بگیرم و آنها را ببرم بگردانم. بازار وکیل را نشانشان بدهم و حافظیه برویم...
ماه جان از همه جا بی‌خبر کلی ذوق میکرد که دارد در شهر گردش می‌کند. دختر ک اصلاً حواسش به من نبود و آبجی هم مدام بهم اشاره میکرد که سر صحبت را با او باز کنم. دست آخر در حافظیه سر صحبت را باز کردیم. ماه جان از خودش گفت. تازه دیپلمش را گرفته بود و کلاس خیاطی می‌رفت. گفت وقتی پنج سالش بود پدرش را از دست داد و با مادرش تنها زندگی می‌کند. مادرش از همکلاسیهای آبجی پروین بوده که از قضا چند هفته پیش همدیگر را در خیابان دیده بودند. گفت چند سالی هست که شیراز نیامده‌ام و از اینکه پروین خانم مرا با خودش آورده خیلی خوشحالم. گفتم برای آینده‌ات چه برنامه‌ای داری؟ گفت دلم می‌خواهد زود شوهر کنم و پنج تا بچه قد و نیم قد داشته باشم تا جای خالی خواهر و برادر نداشته‌ام پر شود. بی‌اراده زدم زیر خنده... ماه جان گفت اصلاً خنده ندارد. هنوز که هیچ خواستگاری ندارم ولی اگر خواستگاری داشته باشم سخت نمی‌گیرم و زود شوهر می‌کنم.
سادگی و بی‌پروایی‌اش بدجور به دلم نشست. حتی ذره‌ای فکر هم نمیکرد که ممکن است من خواستگارش باشم. به خانه که رسیدیم به آبجی گفتم این دختر خیلی ساده و بچه است... گفت همینش خوب است. مثل آب زلال است و مثل آینه رو راست...
راست می‌گفت. همین شد که سرم را انداختم پایین و گفتم برای خواستگاری چه باید بکنیم؟ این طور شد که من به خواستگاری ماه جان رفتم و خلاصه اینکه بعد از شش ماه از آن دیدار ماه جان همسر من شده بود..
حالا نزدیک به سی سال از ازدواج‌مامی گذرد. ماه جان مثل روزهای اول صاف و ساده و زلال است. هنوز بی‌پروا حرف می‌زند. هنوز در ابراز احساساتش از هیچ واژه‌ای دریغ نمی‌کند. حالا او همان قدر برای همه عجیب است که آبجی پروین عجیب بود. ولی من عاشقانه دوستش دارم. صاحب چهار فرزند شدیم که همه آنها مادرشان را عزیز می‌دارند...

عموی مجردی داشت که در تهران کار میکرد و خیلی زود آن دختر را برد پیش خودش و تا آخر عمرش هم ازدواج نکرد و از آن دختر مراقبت کرد.
زن پدرم از وقتی بچه دار شد دیگر اهمیتی به من نمیداد. شدم پرستار بچه‌اش و انتظار داشت در کارهای خانه کمکش کنم. درست دوازده سالم بود که پدرم در اثر یک حادثه رانندگی فوت کرد. زن پدرم خانه را فروخت و سهم مرا بهم داد و خودش هم رفت. من ماندم و دوباره در به دری... یکی از داییها مراقبت از من را به عهده گرفت اما هنوز شانزده سالم نبود که شوهرم داد. گفت حالا که نه پدر دارم و نه مادر همان بهتر که شوهر کنم و و برای خودم خانواده تشکیل بدهم.
خوشحال بودم از اینکه خانه خودم را دارم، ولی سعید هم مثل من کم سن و سال بود. فقط بیست سالش بود و پدرش او را زود زن داده بود تا به قول خودشان سر عقل بیاید و سراغ رفیق بازی نرود...
همان شش ماه اول ازدواجمان فهمیدم معتاد است. به هیچ کس نگفتم. می‌ترسیدم بگویند طلاق بگیر و باز در به دری شروع شود. اینجوری یک واحد آپارتمان پنجاه متری داشتیم که اسمش خانه بود...
پدر شوهرم که فهمید سعید معتاد است هر کاری کرد تا او اعتیادش را ترک کند. چند بار او را بردند مراکز ترک اعتیاد. اما پاک میشد و بر می‌گشت خانه و به ماه نکشیده دوباره شروع میکرد.
همه خسته شده بودند. پدر شوهرم مقرری برای من تعیین کرد و گفت زندگی را با همان پول بچرخانم. اول بدبختیهایم بود. سعید مرا به باد کتک می‌گرفت تا همان اندک پول را به او بدهم و مواد بخرد و بقیه ماه باید از گشنگی می‌مردیم.
رفتم سر کار. هر چه در می‌آوردم خرج دود و دم سعید میشد. ولی باز ماندم خانه اش... تا اینکه بعد از پنج سال پدر شوهرم گفت خانه را خالی کنم، طلاقم را بگیرم و بروم. گفت می‌خواهد پسرش را بیرون کند و دیگر هم حاضر نیست خرج زندگی ما را بدهد...
به همین سادگی بیرونم کردند. حالا آمده‌ام دادگاه که بدانم تکلیفم چیست و چه باید بکنم. کجا باید بروم. من که گله و شکایتی نمیکردم. کاش می‌گذاشتند با سعید در همان خانه بمانم. حداقل سرپناهی داشتم. حالا آن را هم ندارم....

مدیون شدن وکیل قانونی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: خانمی ۵۴ ساله هستم که چندین سال را به اجبار در خارج از کشور زندگی کرده‌ام. حدود چهار سال پیش پدرم به رحمت خدا رفت و از او دو باب منزل و چند مغازه به جا ماند. وقتی به ایران برگشتم متوجه شدم که برادرها و خواهرم یکی از خانه‌ها را با استفاده از وکالت نامه‌ای که قبلاً به برادر بزرگترم داده بودم فروخته‌اند و پول آن را میان خود تقسیم کرده‌اند، اما به من هیچ حرفی در این خصوص نزده‌اند. زمانی که موضوع را مطرح کردم، برادری که وکیل من بود بیان داشت که سهم من نزد خریدار است و من باید به او رجوع کنم. خریدار هم منکر موضوع است و ادعا دارد که همه پول خانه را به خانواده‌ام داده است. با سختی و با مراجعه مکرر به بنگاه املاک توانسته‌ام از نسخه سوم مبایعه نامه فتوکپی تهیه کنم. به موجب این سند مشخص شده که خانه پدری‌ام به مبلغ ششصد و پنجاه میلیون تومان به فروش رفته که سیصد میلیون در هنگام امضای مبایعه نامه و بقیه آن در هنگام تحویل خانه و تنظیم سند رسمی تحویل هر سه نفر آنها شده و برادرم که وکیلم بوده سهم مرا گرفته است. لازم به توضیح می‌دانم که وکالت نامه من به برادرم هم برای اخذ گواهی انحصار وراثت و هم برای فروش یا اجاره دادن هر دو خانه بوده و من به او در این موضوعات اختیار کامل داده بودم. با توجه به مطالبی که بیان کردم خواهشمندم به سوالاتم پاسخ دهید:

۱- با توجه به گذشت چهار سال از موضوع آیا می‌توان احقاق حق کرد؟

۲- برای گرفتن سهمم از خانه پدری باید به برادرم رجوع کنم یا خریدار؟

۳- چگونه می‌توانم از تکرار موضوع درباره خانه دیگر جلوگیری کنم؟

۴- سهم خود را از درآمد حاصل از مغازه‌ها که برادرانم از مستأجرین می‌گیرند چگونه باید وصول کنم؟

شکوه امیری - تهران

پاسخ: به هر نحوی که حقی به وجود آید محترم و معتبر است و کسی یا چیزی قادر به زایل کردن آن حق نیست، مگر اینکه ذیحق آن حق را اسقاط کند و یا به دلایل خاص قانونی از بین برود. بنابراین حق شما از سهم الارث پدری پابرجا بوده و قانوناً قابل مطالبه است.

طبق محتویات مبایعه نامه مشخص است که سهم الارث شما از محل فروش خانه پدرتان توسط خریدار به برادرتان داده شده و طبق وکالت نامه‌ای که داده‌اید این موضوع نمی‌تواند قابل ایراد باشد و خریدار در مقابل شما مسئولیتی ندارد. لذا باید برای مطالبه این مبلغ به طرفیت برادرتان طرح دعوی حقوقی کنید و با استناد به فروش مال موروثی و عدم وصول وجهی از این بابت و شهادت برادر دیگر و خواهرتان بر اصل موضوع، صدور حکم محکومیت او به پرداخت سهم شما را از دادگاه تقاضا کنید. اخذ پول توسط او محرز بوده و او باید اثبات کند که سهم شما را پرداخته است، در غیر این صورت طبق ماده ۱۹۸ قانون آئین دادرسی مدنی مکلف به پرداخت سهم شما خواهد بود. این ماده مقرر داشته: "در صورتی که حق یا دینی بر عهده کسی ثابت شد، اصل بر بقای آن است مگر اینکه خلاف آن ثابت شود."

در پاسخ به سوال سوم شما، باید با مراجعه به دفترخانه‌ای که سند وکالت را تنظیم کرده برادرتان را از وکالت عزل کنید تا در خصوص خانه دیگر به این نحو عمل نکند. اما اگر وکالت نامه غیر قابل عزل بوده و همچنین نتوان برای وکیل مرقوم در وکالت نامه ضم امین کرد (شخص دیگری را برای نظارت بر اعمال او تعیین کرد) راه قانونی دیگری برای اینکه سِمت وکالت را از او گرفت به ذهن بنده نمی‌رسد، مگر آنکه خدای ناکرده فوت کند یا دیوانه شود.

اگر مغازه‌ها به صورت سرقفلی در اختیار مستأجرین باشد اجاره بها و درآمد حاصله از آنها مبلغ زیادی نخواهد بود. اما اگر مستأجرین با پرداخت اجاره بهای ماهیانه از مغازه‌ها استفاده می‌کنند می‌توانید قانونی و کتبی به آنها اعلام کنید که سهم شما از اجاره بها را فقط به خود شما پرداخت کنند. در این اخطار کتبی تأکید کنید در غیر این صورت دین آنها به شما برقرار خواهد بود و علیه آنها طرح دعوی خواهید کرد. این کار باید با ارسال اظهارنامه قانونی و از طریق دفاتر خدمات الکترونیک قضایی صورت پذیرد. برای اجاره بهای سالهای گذشته هم که به برادر و خواهر شما داده شده حق دارید دادخواستی به دادگاه داده و سهم خود را از مبالغ دریافتی توسط آنها مطالبه کنید.

توصیه روانشناس

تفاوت رُک بودن با بی‌ادبی

رُک بودن به معناي ابراز نظر شخصي در مورد مسائلي است كه مربوط به خود ما مي‌شود. مثلا من اين لباس را دوست ندارم و اين موضوع را به صراحت باز گو مي كنم، يا دوستي از من مي‌پرسد مياي بريم بيرون؟ و به راحتي مي گويم نه، الان حوصله ندارم...

اين در واقع نظر شخصي ما در مورد خودِ ماست.

و اما بی‌ادبی به معناي گستاخي يا وقاحت است كه نظرات ما در مورد ديگران است.

مثلا من به دوستم مي گويم؛ چقدر چاق هستي! يا مي گويم؛ بيني تو شبيه بيني عقاب است! ببخشيد من رک هستم!

پس بهتر است ابتداخود ما بزرگترها فرق رک بودن و وقاحت را بدانيم و هرچه در ذهن مي آيد در قالب رک بودن عنوان نكنيم و بعد اين تفاوتها را به كودكانمان ياد بدهيم.

دکتر خدادوست

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

خانواده



آقای سیدمحمد حسینی کارشناسی ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی
مشاوره تلفنی یک هفته در میان سه‌شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

روانشناسی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی

توصیه‌های طلایی برای سلامت مو



آنانـاس میوه‌ای محبوب و خوشـمزه اسـت که بـه انواع روش‌هـا می‌توان آن را مصرف کرد. اگر طعم تکه‌های آن را به تنهایی دوست ندارید، عصاره آناناس یا ترکیب آن با میوه‌های دیگر در سالاد میوه انتخاب مناسب‌تری است. به هر حال آناناس خواص گوناگونی دارد که باعث می‌شود پزشکان جا دادن آن را در سبد خرید همواره توصیه کنند. در اینجـا توضیح می‌دهیم چطور آناناس به سلامت مو و ناخن شما کمک می‌کند.

ناخن‌ها:

اگر ناخن‌هایتان خشک می‌شود و ترک می‌خورد، بـه احتمال زیاد از کمبـود ویتامین‌ ای و بی رنج می‌برید. تأثیر شگفت‌انگیز آناناس برای رفع این مشـکل می‌تواند شـما را حتی از مصرف مولتی ویتامین‌ها بی‌نیاز کند. کافیسـت یک زرده تخم مرغ را با یک قاشـق غذاخـوری آب آناناس، ۱ قاشق چایخوری آب لیمو و دو قطره روغن زیتون ترکیـب کنید. یک تکـه پنبه را بـه این محلول آغشـته کنید و بـه ناخن‌ها و پوسـت دور آنها بمالید و بگذارید بـرای ۱۵ دقیقه بماند. این کار ناخن‌ها را نرم و براق می‌کند. می‌توانید هر شـب قبل از خواب این راهکار را استفاده کنید.

موها:

ریزش مـو یکی از مشـکلات بسـیار رایج بین افراد اسـت. تغییر رژیم غذایـی می‌تواند نقش مهمـی در برطرف کردن این مشـکل ایفا کند. مصـرف آناناس منبـع غنی از ویتامین سـی و آنتی اکسـیدان‌ها که بـرای جلوگیری از ریزش ضروری اسـت را فراهم می‌کند. اگر کف سرتان زیاد دچار خارش می‌شود و اغلب پوستی ملتهب دارید، مصرف آناناس راهی سـریع برای بهبود این وضعیت اسـت. آنزیم‌های موجـود در این میوه خواص ضد التهابی دارند که باعث می‌شود پوسـت آرام شـودو مصرف روزانه آن از بروز مجدد مشـکل جلوگیری خواهد کرد. داشـتن موهایی ضخیم و قوی آرزوی همه است. آناناس آنزیم‌هایـی دارد که باعث ضخیم شـدن تار مو می‌شود. همچنین این میوه میزان بالایی ویتامین به فولیکول‌های مو می‌رساند که نرمی و خاصیت ارتجاعی زیادی به مو می‌بخشد.

حسادت، بیماری روح است
● سقراط

راه مهار سردردهای مزمن

یکـی از دلایلی که ممکن اسـت توجیـه کننده سـردردهای مزمن در محدوده زمانی خاص باشد، فقر برخی ویتامینها در بدن است.

ویتامین ب ۱۲: برای تولید سـلول های قرمز خون و سوخت و ساز چربیها و کربوهیدراتها ضروری اسـت. کمبود این ویتامین تمام بافتها را از اکسیژن محروم می‌سـازد و در نتیجه منجر به بدتر شـدن و مزمن شـدن سـردرد می‌شـود. ویتامین ب ۱۲، علاوه بر ویتامین ب ۶ نیاز به اسـید فولیک برای تاثیر در بدن دارد. کمبود اسـید فولیک و ویتامین ب ۱۲ اگرچه مسـتقل از هم رخ می‌دهند اما می‌توانند علائم مشـابه داشته باشند. گوشت گاو، مرغ و ماهی منابع خوبی از ویتامین ب ۱۲ هستند.

ویتامین آ: ویتامین آ محلول در چربی اسـت و دوز روزانه آن برای مردان ۳۰۰۰ هـزار واحـد و برای زنان ۲۳۰۰ واحد اسـت. ویتامیـن آ برای رفع سـردردهای مزمن یک راه تسـکین طبیعی است. البته در مصرف دوزهای این ویتامین باید احتیاط کرد چون مصرف دوزهای بیش از ۶ هزار واحد در روز خطر مسـمومیت، تهوع و سردرد و سرگیجه را افزایش می‌دهد و علت آن به هم ریختن تعادل اعصاب مرکزی یا همان مغز و نخاع است. ویتامین آ در منابع حیوانی از قبیل شـیر، زرده تخم مرغ، اسفناج، کلم، هویج، و گوجه فرنگی یافت می‌شود.

ویتامین ث: کمبود این ویتامین یکی از دلایل بروز سردرد است. ویتامین ث برای تقویت خون در مویرگها و بهبود جریان خون در مغز و همچنین سـنتز نوراپی نفرین و سـروتونین (دو انتقال دهنده عصبی) ضروری است. سطح کافی این انتقال دهنده های عصبی می‌تواند به شما در پردازش استرس و کاهش سردردهای مرتبط با استرس کمک کند. مرکبات، کلم بروکلی، سـبزیجات تیره رنـگ، فلفل در رنگ های مختلف، منابع خوبی از ویتامین ث هستند.

ویتامین ب ۶: مانند ویتامین ث، ویتامین ب ۶ نیز مسـئول سنتز انتقال دهنده های عصبی است. کمبود این ویتامین هم توانایی بدن را برای ذخیره و جـذب ویتامیـن ب ۱۲ که نقش مهمی در کنترل سـردرد دارد، کاهش می‌دهد. البته مصرف الکل و اسـتفاده از قرص های پیشـگیری از بارداری خطر ابتلا به کمبود ویتامین ب ۶ را افزایش می‌دهد. مرغ، ماهی و تخم مرغ منابع اصلی ویتامین ب ۶ هستند.

منیزیـم: مصرف مواد غذایی حاوی منیزیـم، باعث جلوگیری از ابتلا به سـردرد و درصورت درگیری با سردرد عصبی، باعث درمان آن می‌شود. نیاز روزانه منیزیم در زنان ۲۷۰ میلی گرم و در مردان ۳۰۰ میلی گرم است کـه این نیاز در زمان ابتلا به سـردرد عصبی افزایش می‌یابد. مصرف مواد غذایی حاوی منیزیم، باعث تسریع در روند گردش خون به ویژه خونرسانی به سـلولهای مغز می‌شـود. انواع غلات و حبوبات، سـبزی های پهن برگ مانند اسـفناج، خانواده کلمها به ویژه کلم بروکلی، سیب زمینی آب پز یا به صورت پوره، سرشـار از منیزیم هسـتند. خوردن غلات آماده با شیر بدون چربی یا غلات پخته برای شام یا ناهار، منیزیم لازم بریا بدن را تامین می‌کند. انواع آجیل های خام نیز سرشـار از منیزیم هستند.



ساکن ساکت شماره ۲۰

علی روشن ـ تهران

"علی روشن" نویسنده‌ای است که با پشتوانه قریحه‌ای قوی و خلاق و دیدگاهی عمیقاً انسانی، بدون شتاب و رها از شهرت طلبی، با خودانگیختگی داستان می‌نویسد و با هر داستان تازه‌اش گامی سنجیده در سربالایی نویسندگی به پیش برمی‌دارد. "ساکن ساکت شماره ۲۰" همچون دیگر داستانهای "علی روشن" از نظر درونمایه و ساختار و شکل، بدیع و گیرا و دل انگیز است.
"علی روشن" در چند دوره این مسابقه به عنوان نویسنده برتر معرفی و شناخته شده است.

صدای دوتار در کوچه ساکت و پر درخت محله پیچیده بود و همراه نسیم نیم گرم شبانگاه تابستانی از لابلای برگهای درختان می‌گذشت و از لای پنجره‌های نیمه باز به درون خانه‌ها نفوذ می‌کرد. صدای گرم و دلنشین جوان افغانی همراه با زخمه‌هایی که به ساز می‌زد، دلها را می‌لرزاند:

"سر کوه بلند فریاد کردم
علی شیر خدا را یاد کردم
علی شیر خدا یا شاه مردان
دل ناشاد ما را شاد گردان
علی شیر خدا دردم دوا کن
مناجات مرا پیش خدا کن
چراغ آسمون نذر دل تو
به هر جا عاشق است دردش دوا کن"

جوان پس از مکث و سکوتی کوتاه، با آهنگ و ملودی متفاوتی، ادامه داد:

"بیا که بریم به مزار ملا ممّدجان /
سیری گلی لاله زار با ما دیلبرجان"[۱]

گاهی چراغ سر در خانه‌ای روشن میشد و دستی، پولی را به جوان میداد و شخص صاحب دست لحظاتی چند به نغمه گوش می‌داد و به خانه‌اش باز می‌گشت. یا پنجره‌ای باز می‌شد و صدایی او را به خود می‌خواند و اسکناسی پرواز کنان بر کف پیاده رو می‌افتاد.

چند روزی بود که میعادگاه جوان داخل آن کوچه و روبروی خانه پلاک ۲۰ بود. می‌دانست هر شب ساعت ۹ که به آنجا می‌رسد در طبقه دوم ساختمان، چراغ اتاق رو به خیابان روشن می‌شود و دستی پرده آویخته بر پنجره نیمه باز را کنار می‌زند و باریکه نوری بر روی او و سازش می‌افتد و پیاده‌رو برایش به صحنه‌ای نور پردازی شده تبدیل می‌شود که در مقابل تنها تماشاگری که فقط سایه‌ای مبهم از او دیده می‌شود، به هنرنمایی می‌پردازد. هیچ کدام همدیگر را نمی‌دیدند وانگار این سیمهای ساز و نتهای موسیقی، پلی بودند که جوان نوازنده را به تماشاچی پشت پنجره وصل می‌کرد. جوان در طول دو سالی که نوازندگی دوره گردی را به عنوان شغل انتخاب کرده بود، شنوندگان زیادی را دیده بود. بعضی‌ها چند ثانیه و بعضی‌ها یکی دو دقیقه می‌ایستادند و به حرکت نرم انگشتانش بر روی سیمهای ساز نگاه می‌کردند و به نوای پر افسون سحر انگیز موسیقی گوش فرا می‌دادند. کسانی با رضا و رغبت پولی به او داده بودند و برخی نیز در حالی که زیر لبی نغمه‌های آشنا را زمزمه می‌کردند از کنارش گذشته بودند ولی آن تماشاگر ناشناس پشت پنجره، دو نغمه کامل شبانه او را تا آخر می‌شنید. موضوعی که کمی برای او غریب جلوه می‌کرد این بود که آن شخص با تکان دادن پرده او را تشویق می‌کرد و گو اینکه حرکت دیگری از او نمی‌دید و یا پولی نثارش نمی‌کرد، همین تشویق، مایه دلگرمی جوان بود و بس.

تابستان به روزهای آخر خود نزدیک میشد و بادی که خنکای پاییزی را میشد در آن حس کرد، برگهای درختان را می‌لرزاند. جوان سر ساعت در جای همیشگی خودش قرار گرفت. سازش را کوک کرد و نوای موسیقی در فضا پراکنده شد: "برو به یار بگو یاری تو آمد... همان یاری خریداری تو آمد... بیا که بریم به مزار ملا ممّدجان، سیری گلی لاله‌زار با ما دیلبرجان..."[۲] چراغ خانه روبرو خاموش بود و خبری از نور افشانی شبانه نبود. دستهای جوان سرد شده بود و دلش گرم نمی‌شد. حال خود را نمی‌فهمید. از خود می‌پرسید پس کجاست آن نور طلایی که بر روی سیمهای سازش می‌افتاد و روشنی می‌پاشید؟ نغمه دوم را شروع کرد: "بیا برویم از این ولایت من و تو... تو دست منو بگیر، من بگیرم دامن تو... یا مولا دلم تنگ اومده... شیشه دلم‌ای خدا زیر سنگ اومده.." حس می‌کرد واقعاً شیشه دلش بر سنگ خورده است. او هیچ وقت نه پولی طلب کرده بود و نه دلش خواسته بود طلب کند. فقط شوق تشویق خاص آن تماشاچی هر شب او را به آن کوچه می‌کشاند. تا به حال هم نتوانسته بود از کسی بپرسد که ساکن طبقه دوم آن خانه کیست؟ نمی‌توانست هم بپرسد. همه در هر صورت او را به چشم یک بیگانه، یک خارجی نگاه می‌کردند. از اینکه مورد سوءظن کسی قرار بگیرد می‌ترسید. او در سه سالی که راهی دیار غربت شده بود، چه زمانی را که به کارگری گذرانده بود و چه حالا

شناور در روشنایی

انیسه خواجوند خزاعی ـ "نوشهر" مازندران

"انیسه خواجوند خزاعی" نویسنده جوان که در آغاز راه و کار دشوار داستان نویسی درخشش ذهن خلاق و پوینده‌اش را به منصه ظهور رسانده، با داستان تازه‌اش "شناور در روشنایی" نشانه‌هایی از سنجیدگی هنرمندانه در معناگرایی را نیز بروز داده است.تعادل بخشیدن میان خرد و عاطفه به حاصل تلاش او نوعی برجستگی درون و برون ساختار می‌بخشد. چندی پیش داستان دلپذیر و متفاوت "بیدار شو عشق" از "انیسه خواجوند خزاعی" در این مسابقه به چاپ رسیده است.

کارمند بانک بالبخندی که به رسم عادت به ارباب رجوع میزد، نگاهش کرد و گفت:

"بدید به من؛ براتون می‌نویسم..." مرد نگاهی از سر قدردانی به او کرد و با شرم، فیش را تحویلش داد و تشکر کرد.

خوشحال بود که بالاخره بعد از مدتها داشت به آرزویش می‌رسید. در تمام این سالها تنها از تلویزیون آنجا را دیده بود. گاهی هم چشمانش را می‌بست و خودش را میان آن همه جمعیت و شلوغی تصور میکرد و از احساسِ شیرین و غریبی لبریز می‌شد و از خدا می‌خواست کمکش کند تا بین تمام چاله چوله‌های زندگی‌اش بتواند یک قران دو زاری هم برای دلش کنار بگذارد، برای رسیدن به آرزوی دیرینه اش... زیارتِ امام رضا(ع). هر سال را به همین امید می‌گذراند و حالا بعد از آن همه انتظار بالاخره داشت به مراد دلش می‌رسید... کبوتر خیالش را در حَرَم پر داده بود و لبخند تمام صورتش را پوشانده بود که کارمند بانک صدایش کرد و یک دسته اسکناس نو روی پیشخوان گذاشت... پولها را با وسواس خاصی شمرد و در جیب کاپشن چرمش که از بس آفتاب و باران خورده بود پوسته پوسته شدن کهنگی‌اش توی ذوق میزد، جای داد. زیر لب خدارا شکر کرد و به سمت ترمینال راه افتاد... هنوز چند قدمی نرفته بود که صدای گریه پسر بچه ریز نقشی که گوشه پیاده رو در خودش مچاله شده بود توجهش را جلب کرد. ساعت نزدیک دوازده ظهر بود و یک ساعت بیشتر فرصت نداشت تا خود را به اتوبوس برساند. خواست با عجله از کنار پسرک رد شود اما وقتی نگاهش به بساط به هم ریخته و ترازوی شکسته جلوی پایش افتاد گامهایش سست شد... دو قدم به عقب برگشت. خم شد و در حالی که سعی میکرد وسایل پسرک را جمع و مرتب کند با لحن مهربانی گفت: "مرد به این بزرگی که گریه نمی‌کنه..."

پسر بدون آنکه سرش را بلند کند با گریه گفت: "من تازه ۹ سالمه."

یکی از راههای خوشبختی، حقیر شمردن مرگ است

که نان هنرش را می‌خورد، در برخورد با جامعه‌ای که هم‌پذیرایش بودند و هم نبودند، با احتیاط رفتار کرده بود و برای تسلّی دل خود، تمام توجه و احساسش را به هنرش داده بود. در حین زیر پا گذاشتن کوچه‌ها و خیابانها؛ همواره دلش برای زادگاهش پر می‌کشید. نواهای او در غم غربت، لطافت کوهستانهای کابل و بامیان، دشتهای تخار و بدخشان و باغستانهای زیبای بلخ و مزار شریف را در نغمه‌هایش جلوه‌گر می‌ساخت ولی خاطراتش پر بود از انفجار و جنگ و خونریزی. پدر و مادر و خواهرش را همین اواخر در همین جنگها از دست داده بود و برادران بزرگترش را سالها پیش تر طالبان ربوده و سر به نیستشان کرده بودند. تنها میراث پدرش، همان ساز بود و آموزش نواختن ساز که با حوصله تمام با دستان پینه بسته‌اش انگشتان کوچک او را روی پرده‌های ساز می‌لغزاند و نت به نت او را راه می‌برد و بعدها که می‌نشست و به نوازندگی پسرش نگاه می‌کرد، چشمانش از شوق برق میزد و مادرش هم که لالایی‌های افغانی را زیر لب زمزمه می‌کرد، سر خواهر کوچکش را بر دامنش می‌گذاشت و با نوای دلنواز موسیقی، او را می‌خواباند.البته اگر صدای شلیک تفنگ و انفجار خمپاره‌ای او را هراسان از خواب خوش نمی‌پراند و حالا این جوان در این دیار غریب می‌دید یک نفر - هر که هست - مثل پدرش، مثل مادر و خواهرش به هنر او گوش می‌دهد و ذوق و اشتیاق را در وجودش زنده می‌کند. نغمه تمام شده بود: "در دیده به جای خواب، آب است مرا... زیرا که به دیدنت شتاب است مرا... یا مولا دلم تنگ اومده، شیشه دلم ای خدا سر سنگ اومده..." بعد از روزهای طولانی برایش باور کردنی نبود که تماشاچی مخصوصش، تشویقش نکند. حرکتی به خود داد. با تردید زنگ طبقه دوم



پلاک ۲۰ را فشار داد. خبری نشد. چند بار تکرار کرد. نمی‌دانست چرا دلشوره دارد. بر تردیدش غلبه کرد و زنگ طبقه پایین را زد. لحظاتی بعد صدایی از پشت آیفون گفت: "بفرمایید؟" جوان مانده بود چه بگوید. دل به دریا زد و گفت: "بی زحمت می‌آیید دم در؟"

لحظاتی بعد زن جوانی که در را باز کرده بود، با تعجب و سوالی در چهره او را برانداز می‌کرد.

- خانم خیلی ببخشید، همسایه طبقه بالاییتان کجاست؟

زن با شبهه او را نگاه کرد و گفت: "چطور مگر؟" جوان مانده بود که چه بگوید و پس از پا به پا کردن، سرش را پایین انداخت و با لکنت گفت: "خانم من هر شب برای او ساز می‌زنم؛ امشب نیامد دلم شور می‌زند!" زن که تازه به چهره و ساز او دقیق و لحنش کمی ملایمتر شده بود گفت:

"بله بله. پس هر شب تو هستی که اینجا آواز می‌خوانی؟! مگر با آقای صداقتی آشنا هستی؟"

- نه خانم، من اصلاً نمی‌دانستم او آقاست. او را هم نمی‌شناسم. من هر شب برای او ساز میزدم و او گوش میداد ولی امشب نیامد. چراغ اتاقش خاموش ماند.

چهره زن را نگرانی پوشاند و صدایش کمی لرزید: "صبر کن! شاید اتفاقی برایش افتاده باشد. پیرمردی است که تنها زندگی می‌کند. دخترش هر روز عصر می‌آید و کارهایش را انجام می‌دهد و می‌رود. اگر جایی می‌بردش حتماً به من می‌گفت. کلید یدک خانه‌اش پیش ماست، بیا... بیا برویم بالا. من هم نگران شدم!"

لحظاتی بعد داخل آپارتمان آقای صداقتی بودند. پیرمرد در آستانه اتاق سمت کوچه و کنار کلید برق روی ویلچرش بیهوش افتاده بود و صدای نفسهای خش دار و تندش به سختی می‌آمد. جوان افغانی به پنجره و ارتفاع آن و ویلچر پیرمرد نگاه می‌کرد و حالا می‌فهمید چرا نمی‌توانسته صورت مرد را ببیند.

ساعتی بعد پیرمرد روی تختش دراز کشیده بود و ماموریـن اورژانس درمان او را تمام کرده بودند و می‌گفتند که یک حمله قلبی بوده که به خیر گذشته ولی اگر دیرتر خبر داده میشد چه بسا جانش به خطر می‌افتاد.

جوان افغانستانی رو در روی تماشاگر ایرانی‌اش، آقای صداقتی که قدرشناسانه به او می‌نگریست، نشسته بود و انگشتانش روی سیمهای ساز می‌لغزید و با لحنی سوزناک می‌خواند:

"یا تشنه شدی، یا به شکار آمده‌ای... نی تشنه شدی، نی به شکار آمده‌ای... دیوانه شدی، دیدن یار آمده‌ای!... یا مولا دلم تنگ اومده... شیشه دلم ای خدا زیر سنگ اومده"

پانویس:

۱ و ۲: با لهجه افغانی خوانده می‌شود.

مرد با مهربانی پدرانه‌ای موهای او را نوازش کرد و گفت: "همین که تو این سن داری کار می‌کنی و روی پای خودت ایستادی یعنی مَردی... حالا بگو که کی ترازوت رو شکسته؟" پسر آب بینی‌اش را بالا کشید وبغض کرده گفت: "هیچکس آقا، از دست خودم افتاد. داشتم از تو کارتن درش می‌آوردم که اینجوری شد. تازه خریده بودمش... می‌خواستم کار کنم و به بابام کمک کنم آخه..."

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که صدای هق هقش بلندتر شد.

حرفهای پسرک حسابی آشفته‌اش کرد. نگاهی به اطرافش انداخت. چند نفر دورشان جمع شده بودند و به نشانه تاسف سر تکان می‌دادند. با اشاره از آنها خواست تا اطرافشان را خلوت کنند. بعد کنار پسرک نشست و دستش را روی شانه‌های لاغر او که از شدت گریه می‌لرزیدند گذاشت و گفت: اگه بخوای یکی دیگه بخری چقدر پول لازم داری؟"

پسرک با شنیدن این حرف سرش را بالا آورد و با تردید قیمت را گفت...

تقریباً برابر با همان مبلغی بود که او داشت... دستش را در جیبش فرو برد و اسکناسهای نو را لمس کرد. چند لحظه‌ای مردد ماند اما در نهایت آن را بیرون آورد، به اندازه کرایه برگشتن به خانه‌اش برداشت و بقیه را در دستِ او گذاشت... پسرک چشمان متعجبش را با ناباوری به او دوخت و پرسید: "مالِ من؟"

مرد خندید و گفت: "مال ترازوفروشی که قراره ازش ترازو بخری..."

چشمانِ پسر هنوز از اشک خیس بودند اما لبانش می‌خندید. با شوق کودکانه‌ای گفت: "عمو هرچی از خدا می‌خوایِ بهت بده..." مرد از به یاد آوردنِ حرم و آرزوی زیارت لبخند غمگینی زد. از جایش بلند شد و راه‌افتاد اما هنوز چند قدمی دور نشده بود که برگشت و رو به پسرک گفت: "راستی، نگفتی اسمت چی بود..." پسرک با صدای بلندی گفت: "رضا..."



احساس کرد زمان ایستاده است... لرزش غریب و مطبوعی را در قلبش حس کرد. فضای اطرافش از عطر خوشایندی لبریز شده بود. نگاه بهت زده‌اش را به آسمان دوخت... نام "رضا" در گوشش طنین انداز شد. قطره‌های اشک، بی اختیار یکی پس از دیگری بر گونه‌هایش چکیدند. آرام و سبکبار از آنجا دور شد، شناور در روشنایی...

● نوبون

چرخی در چند دنیا

در دنیای سیاست



در دنیای سیاست همچنان شاهد برخورد سرد و حتی عصبانیت آلود مجلس با دولت هستیم. ظاهراً نمایندگان مجلس که از جانب موکلانشان تحت فشار هستند برای آنکه به مردم بگویند در رابطه با مشکلاتشان بی توجه و بی تفاوت نیستند، برای دولت شمشیر را از رو بسته‌اند.

تا به حال دو وزیر دولت را به خانه فرستاده‌اند و از صحبتهای رئیس جمهور هم قانع نشدند و استیضاح وزیر آموزش و پرورش و سپس وزیر صنعت را در دستور کار دارند.

اما همین نمایندگان عزیز در کشاکش همین مشاجرات و دعوای با دولت تصمیم عجیبی هم گرفتند و ۱۱ منطقه آزاد و ۱۹ منطقه ویژه اقتصادی دیگر را تصویب کردند و انگار نه انگار که در سال حمایت از تولید داخلی قرار داریم و توسعه مناطق آزاد یعنی گسترش واردات و فشار بیشتر بر تولید ملی.

ظاهراً مجلس که دولت را به بی کفایتی و سوءمدیریت متهم می کند خود گرفتار و اسیر تصمیمات پوپولیستی و عوامگرایانه است و حرکت چندانی در جهت ایجاد اصلاحات ساختاری در اقتصاد صورت نمی دهد.

نکته دیگر اینکه نمایندگان محترم البته به این سوال هم پاسخ نمی دهند که در گرفتار آمدن کشور به وضعیت فعلی، آیا فقط دولت و قوه مجریه مقصّر است و آنها که در مقام تصویب قوانین و نظارت هستند هیچ گناهی مرتکب نشده اند؟ پس وظیفه نظارتی مجلس چه می شود؟ آنها که دیدند دولت دارد خطا می کند چرا جلویش را نگرفته اند؟ فعلاً که گویا دیوار دولت از بقیه کوتاهتر است و راحت تر می شود از آن بالا رفت اما این فرافکنی ما را و کشور را به جایی نمی رساند. دولت مقصّر است و اشتباه کم نکرده است اما آیا فقط او مقصّر است؟

در دنیای اقتصاد

فعلاً بازار خودرو حسابی داغ شده است. بازاری که بعد از ارز و سکه و مسکن، رکوردهای جدیدی ثبت کرده است و مردم به شوخی می گویند رسیدن قیمت پراید به پرادو را کجای دلمان بگذاریم!

در همین اوضاع و احوال هم تلویزیون از کشف ۸ هزار خودروی احتکار شده در آذربایجان خبر می دهد که گویا پارکینگ خودروهای تولید ایران خودرو بوده و توسط دادستانی توقیف شده.

بسیاری معتقدند که این خودروها باید به قیمت کارخانه در سال گذشته فروخته شود و اگر بیش از آن فروخته شود، گرانفروشی است. کاری به فعالیت خودروسازان و حسن و عیب آنان نداریم و از این صنعت هم دفاع نمی کنیم و مشکلات ساختاری آنان را نیز می دانیم، اما فروش این خودروها به قیمت رسمی وقتی تفاوت قیمت آنها با بازار آزاد بیش از پنجاه درصد است اشتباه غیر قابل جبران دیگری است که نه به تولید ملی کمک می کند و نه به مردم... چرا که نوعی توزیع رانت بین عده‌ای معدود است که بی‌چک و چانه بین ده تا پنجاه میلیون سود مفت و بدون مالیات گیرشان می آید؛ درست مثل توزیع گوشیهای گران قیمت که آن هم با توجه به تعداد زیاد تقاضا و اختلاف قیمت فاحش با بازار آزاد توزیع رانت است که سود بی جهت و فساد آلودی را نصیب عده‌ای محدود می کند و نقدینگی بخش خصوصی را باز هم افزایش می دهد.



به اعتقاد نگارنده تمام این کالاها باید به قیمت بازار به فروش رفته و تفاوت قیمت آن نه به جیب وارد کننده کالا یا آنها که ارز ۴۲۰۰ تومانی گرفته‌اند، بلکه به خزانه مملکت برگردد و یا صرف کمک به اقشار آسیب پذیر و یا صرف کمک به واحدهای تولیدی گردد. چرا که فروش آنها به قیمت قبلی نه کمکی به بازار و پایین آمدن قیمتها می کند و نه جلوی فساد را می گیرد بلکه خود نوعی توزیع رانت است که باز نصیب پولدارها و باندهای ثروت و قدرت می شود. همانطور که افزایش شدید قیمت خودروهای وارداتی پول مفتی را نصیب دارندگان آنها کرده است. بدون آنکه سیستم مالیاتی عقب مانده و عهد قجری کشور بتواند با اخذ مالیات از عایدی سرمایه نیم قدمی در راه تعدیل آن بردارد.

درست مثل اتفاقی که در توزیع نابخردانه سکه و ارز افتاد و عدّه‌ای را به سودهای کلان رساند.

در دنیای ورزش

هفته گذشته ورزش کشور روزهای پرالتهاب و شلوغی را پشت سر گذاشت و رقابتهای آسیایی جاکارتا هر روز در جریان بود و شبکه ورزش سیما هم از ۶ صبح تا ۷ بعدازظهر رقابتها را به صورت زنده پوشش میداد. سرانجام این رقابتها به سر رسید و کاروان اعزامی ایران با کسب ۲۰ طلا، ۲۰ نقره و ۲۲ برنز و مجموع ۶۲ مدال به مقام ششمی بازیها رسید که دو رتبه از دوره قبلی کمتر بود. در آخرین روز بازیها ازبکستان که تا آن هنگام بعد از ایران قرار داشت با کسب ۵ طلا در رشته بوکس تمام رویاهای کاروان ایران را نقش بر آب کرد و بالاتر از ایران در جایگاه پنجم ایستاد در حالیکه ایران از آخرین مدالها که مربوط به دو رشته تیمی بسکتبال و والیبال بود تنها یک طلا به دست آورد و آن هم به بچه‌های والیبال رسید و تیم بسکتبال به کره باخت و نقره گرفت اما دو مدال برنزی که تیم واترپلو و نیز نوشاد عالمیان در تنیس روی میز به دست آوردند به اندازه مدال طلا همه را خوشحال کرد چرا که در واترپلو بعد از آسیایی تهران هرگز مدال آسیایی نداشتیم و در تنیس روی میز هم پنجاه سالی میشد که روی سکو نرفته بودیم.

نکته دیگر اینکه ما در این دوره با وجودی که از نظر تعداد مدال در مقایسه با آسیایی ۲۰۱۴ اینچه‌اون کره ۵ مدال بیشتر کسب کردیم اما نتوانستیم مقام پنجم دوره قبلی را تکرار کنیم. در دوره قبل با کسب ۲۱ طلا، ۱۸ نقره و ۱۸ برنز بعد از چین، ژاپن، کره و قزاقستان چهارم شدیم اما امسال با کسب ۲۰ طلا، ۲۰ نقره و ۲۲ برنز، یعنی با ۵ مدال بیشتر در جایگاه ششم ایستادیم. یکی از علتهای آن ورود یک رشته بومی عجیب و غریب کشور میزبان به رشته‌های المپیک این دوره بود که ۱۴ طلا، ۱۴ نقره و ۱۴ برنز برایش در نظر گرفته بودند که چون تنها خود میزبان از آن سر در می آورد، انگار این تعداد مدال طلا را به او هدیه دادند و به همین خاطر اندونزی که تا به حال در بین تیمهای رده بالا جایگاهی نداشت توانست به مقام چهارم برسد آن هم با پنچاک سیلات.

البته در این دوره از بازیها انتظاراتی که از ورزشهای





مـدال آوری مثل بوکس، جودو، تیراندازی، قایقرانی و دوچرخه سـواری داشـتیم بر آورده نشـد و گرنه می توانستیم به مدالهای بالاتر و مقام بهتری برسیم.

در دنیای هنر

بجـز موفقیت دو فیلـم ویلایی هــا و آپاندیس که در جشـنواره آسیا پاسـیفیک تایوان جایزه گرفتند (امیرعلـی دانایی بازیگر آپاندیس به عنوان بهترین بازیگر مرد و ثریا قاسـمی بــه عنوان بهترین بازیگر مکمل زن برای ویلاییها) و جایزه ویژه هیأت داوران برای آپاندیس، شـاهد یک خبر نسبتاً خوب هم در هفته گذشته بودیم و آن اینکه به گفته وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی، مستمری ناقابل ۲۰۰ هزار تومانی پیشکسوتان هنرمند به زودی با چهار برابر افزایش به ۸۰۰ هزار تومان خواهد رسـید که گرچه باز هم رقم چندان درشتی نیست اما باز جای شکر دارد.

برخـلاف تصـوری کـه وجـود دارد، هنرمندان پیشکسـوت فراوانی را داریم که فراموش شـده‌اند و به سـختی روزگار می گذرانند و همین رقمهای کم هم برایشان غنیمت است. فقط کافی است خبرهای مربوط به معدود سـتاره های میلیاردی را فراموش کنیم و به دهها و صدها فراموش شده دنیای هنر نیم نگاهی بیندازیم.

در هفته گذشـته همچنین شـاهد برگزاری دو روز کنسـرت خیابانی محمد معتمدی در بوسـتان آب و آتش بودیم که در شـرایط سـخت اقتصادی این روزها جای شـکرش باقی اسـت. این کنسـرتهای رایـگان البته به دل خیلیها نشسـته اسـت از جمله حسـین علیزاده هنرمند نامی کشور که گفته است دسـت همه آنها که کنسـرت خیابانی برپا می کنند را می فشارد و هنرمندان دیگری هم اعلام کرده‌اند که حاضرند رایگان کنسـرت بگذارند. واقعاً جامعه به آن نیاز دارد. به هر چیزی که از دغدغه هایشــان کم کند.

از جمله خبرهای داغ هفته هم برگزاری بیسـتمین جشـن بزرگ سینمای ایران بود که شنبه جاری در تالار وحدت برگزار شد آن هم با ریاست علی نصیریان هنرمند بزرگ کشـور که طی برگزاری مراسمی که سـعی بسـیار شده بود تا کم خرج و کم هزینه و ساده باشد، برندگان امسال خود را شناخت.

هفت ماه تلاش برای مجسمه امیرکبیر

عباس آذرخش

خانـم صغـرا عبدالهی ۷۰ سـاله مجسـمه‌ای از امیرکبیر سـاخته است اما مجسمه‌ای که شاید با مجسمه‌های دیگر یک فرق اساسی دارد.

خانـم عبدالهی این مجسـمه را با مواد و مصالحی که ضایعات محسوب می‌شوند ساخته و برای این کار هفـت ماه وقت گذاشـته تا با پیکره‌ای فلزی و شـبکه‌ای از رابیتس که همچون پوسـتی شبکه فلزی را می پوشـاند و سرانجام با سلیقه‌ای خاص از کیتهای ضایعاتی الکترونیکی بردهای کامپیوتر ـ موبایـل و بردارگ الکترونیک لباسـی بسـازد برای این مجسـمه فلـزی اما نحوه انتخاب، نصب و رنگهـای انتخابی همگی از سـلیقه و هنر یک زن حکایت دارد.

خانـم عبدالهی می گوید؛ در ابتـدا فقط یک تمبر داشته که عکس امیرکبیر داشت اما با علاقه‌ای که به شـخصیت و توانایی های امیرکبیر داشته همان تمبر را کپی و بزرگ و سـپس سـاخت مجسمه را شـروع کرده. ارتفاع مجسـمه ۲/۸۰ سانتیمتر و وزن آن حدود ۷۰ کیلوگرم است.

خانـم عبدالهـی از کودکی با سـاخت عروسـک، مجسمه سازی را شروع کرده و در ادامه با ساخت مجسـمه از چوب، کاغذ روزنامه، و فلز کار خود را ادامـه داده و تاکنون در چند نمایشـگاه کارهایش را به نمایش گذاشـته اسـت. بـرای بازدید از این مجسمه زیبا می توانید به موزه ارتباطات در خیابان امام خمینی مقابل خیابان خیام مراجعه کنید.





تاجی از گلهای کاغذی

اینجا رامسـر است، عروس شهرهای ایران، نگین سبز انگشتری زیبای خطه شمال. روزگاری سخت سر نامیده می‌شد، تا اینکه در زمان پهلوی اول هتل شـهر رامسر در آنجا ساخته شـد و بلوار معروف روبـروی آن کـه از کرانه تا دریا سـینه شـهر را می شـکافت و پس از آن (در تاریخ ۱۳۱۴/۳/۳) نام این شهر به رامسر تغییر یافت و دو طرف بلوار مشهور آن خانه‌های ویلایی ساخته شد...

در یکی از مسافرتهایم به این شهر دلفریب ناگهان از دور انبوهـی از گلهای کاغذی سـرخ رنگ را بر تارک یکی از این ویلاها دیدم. رنگ سـرخ گلهای کاغذی آتشـی بر جانـم زد و بی اختیار در این ویلا را به صدا در آوردم و از صاحبخانه تقاضای گرفتن عکس از خانه را کردم و با کمال خوشـرویی اجازه دادند و همکارم عکسـی به یادگار گرفت که اینک تقدیم شـما خوانندگان گرامـی می کنم بدان امید کـه لحظه‌ای این احسـاس زیبا را با شـما عزیزان شریک شوم.





هیچ گاه دیر نیست، همین بس که به خود بگوییم این بار کار ناتمام را پایان می دهم

● نوبیزه





سهراب صفادار

آبشش مصنوعی

یک طراح و دانشمند علم مطالعه مواد ژاپنی به نام "**جاون کامی**" یک دستگاه تنفس زیر آب ساخته است که به کمک تکنولوژی پرینت سه بعدی ساخته می‌شود. آقای کامی اشاره کرد که با توجه به احتمال بالاتر آمدن سطح آبهای آزاد در آینده، به این فکر افتاده که احتمالاً مردم در آن زمان بیش از پیش برای عبور و مرور از راههای آبی استفاده خواهند کرد. مشکلی که احتمالاً گریبان بیش از ۳ میلیارد نفر را خواهد گرفت. برای همین تصمیم گرفت دستگاهی برای امکان تنفس زیر دریا اختراع کند که نامش را "**آمفیبیو**" گذاشته است.

این دستگاه توسط تکنولوژی پرینت سه بعدی ساخته می‌شود و می‌تواند به مردمی که بعدها در مناطق زیر آب رفته زندگی می‌کنند، کمک کند. عملکرد این دستگاه از رفتار حشرات آبزی الهام گرفته است. این موجودات روش خاصی برای به دام انداختن هوا دارند و آبششهایشان گازهای لازم را در برابر گازهای مضر با محیط اطرافش جابجا می‌کند. این دستگاه تنفس این امکان را می‌دهد که از آب اطراف اکسیژن به دست آید و همچنین دی اکسید کربن را خارج کند. دستگاه از دو بخش ماسک و یک بخش که نقش آبشش ماهیان را بازی می‌کند تشکیل شده است که دور گردن قرار می‌گیرد. در آزمایشات اولیه مشخص شد که دستگاه به خوبی کار می‌کند. اما میزان تولید اکسیژن آن هنوز به اندازه‌ای نیست که برای یک انسان بالغ کافی باشد. اما آقای کامی بسیار خوشبین است و سعی دارد ساخت این وسیله را راحتتر و ارزانتر کند تا در آینده نیز مردم بتوانند به راحتی آن را خریداری کنند.

خانه خون آشام ها



در نزدیکی سواحل **یورکشایر** شمالی در انگلستان، بین قرنهای ۱۸ تا ۱۹ میلادی یک خانه کوچک آجری در آن منطقه ساخته شد که میزبان ساکنانی عجیب بوده است. خون آشامهایی که به عمد در این خانه نگهداری می‌شدند! این خانه محل نگهداری تعداد زیادی زالو بوده است و پزشکان محلی از آنها برای زالو درمانی استفاده می‌کردند. آنها برای انواع و اقسام امراض، زالو درمانی تجویز می‌کردند و محبوبیت و وفور استفاده از آنها در آن زمان سبب شد که خانه‌ای صرفاً برای نگهداری زالوها بسازند. زالوها را درون ظروف مخصوص نگهداری می‌کردند. جوی کوچکی که از رودخانه جدا شده بود آب تازه رودخانه را به داخل خانه هدایت می‌کرد. گیاهان مختلف و تنه درخت نیز برای زالوها در داخل ظروف قرار داده شده بود. حتی یک شومینه هم در داخل خانه ساخته بودند تا هوا را گرم نگه دارد و از یخ زدن آب داخل ظروف هم جلوگیری کند. اما هیچ غذایی برای زالوها نبود، البته نیازی هم نبود. چون این جانوران می‌توانند حتی تا یک سال بدون آنکه چیزی بخورند زنده بمانند. همچنین گرسنه نگه داشتن آنها باعث می‌شد که در حین زالودرمانی بهتر عمل کنند. قدمت استفاده از این روش برای درمان برخی امراض به ۲۵۰۰ سال قبل برمی‌گردد. در زمانهای دور حتی برای درمان گلودرد، مشکلات گوارشی، آبله مرغان و حتی غمگینی فرد از زالودرمانی استفاده می‌کردند. به مرور که با پیشرفت علم، پزشکی هم پیشرفت کرد، روشهای سنتی از جمله این روش نیز کم کم کنار گذاشته شدند. اکنون این خانه کوچک تنها اثر به جا مانده از این طب قدیمی در انگلستان است.



غذاهای پلاستیکی



در ژاپن، نمای بیرونی ویترین رستورانها و اغذیه فروشیها بسیار متفاوت از دیگر نقاط جهان است. می‌توانید انواع غذاهای خوشمزه و لذیذ را پشت ویترین ببینید. رستورانها از غذاهای موجود در منوی خود یک نمونه پشت ویترین قرار می‌دهند تا مشتریان قبل از ورود هم بتوانند از غذاهای آن رستوران آگاه شوند. اما نکته جالب این است که غذاهای داخل ویترین همگی پلاستیکی هستند! داستان از جایی شروع شد که تعداد توریستها در ژاپن بسیار بیشتر شد. اما توریستها هیچ کدام به زبان ژاپنی آشنایی نداشتند و نمی‌توانستند منوی رستوران را بخوانند. حتی اگر هم می‌توانستند به زحمت چند کلمه از آن را ترجمه کنند، سفارش دادن آنچه می‌خواستند کار ساده‌ای نبود. به همین دلیل اکنون با قرار دادن غذاها در ویترین، توریستها می‌دانند چه غذایی است و تنها با یک اشاره می‌توانند سفارش دهند. اما ساخت غذاهای پلاستیکی قدمتی بیش از این دارد. این هنر که "**سامپورو**" نام دارد اولین بار در سال ۱۹۱۷ آغاز شد، کم کم رونق بیشتری گرفت و شرکتها در تولید غذاهای واقعی‌تر با ظاهری طبیعی‌تر رقابت می‌کردند. اکنون به قدری ظاهر غذاهای پلاستیکی تغییر کرده است که اگر آنها را لمس نکنید به سختی می‌توانید مصنوعی بودنشان را باور کنید.





بلندترین قله فتح نشده





در بین فهرست ترینهای جهان، نام قله‌ای در جهان به عنوان بلندترین قله فتح نشده خودنمایی می کند. بله، هنوز قله‌ای وجود دارد که فتح نشده باشد! اتفاقا قله کوه **"گانکار پنسوم"** در منطقه‌ای به نام **بوتان** قرار دارد و از قله‌های معروف رشته کوه هیمالیا است. اکثر قله‌های هیمالیا دهها سال قبل فتح شده‌اند و شاید هیمالیا را بتوان محبوب‌ترین نقطه برای کوهنوردان سراسر جهان دانست. قله کانگار پسوم در مرز بوتان و تبت قرار دارد و ارتفاعش ۷ هزار و ۵۷۰ متر است. با چنین ارتفاعی به عنوان چهلمین قله بلند جهان شناخته می‌شود. جدای از سختیهای مسیر کوهنوردی چنین کوههایی، دلایل فتح نشدن این کوه بسیار متفاوت بوده‌اند. یکی از دلیلهای موجود در مورد فتح نشدن این قله این است که نقشه‌های قدیمی موجود در منطقه بسیار تقریبی بودند. نقشه‌های شهرها و کشورهای مختلف از این کوه، ارتفاعهای مختلفی را از آن گزارش می‌دادند و حتی موقعیت آن روی نقشه‌های مختلف فرق می کرد. این تفاوت به حدی زیاد بود که حتی یکی از اولین تیمهای کوهنوردی که برای صعود به این قله اقدام کرد، حتی نتوانست کوه مورد نظر را پیدا کند! در سال ۱۹۸۳ بوتان آغوش خود را به روی کوهنوردان باز کرد و تیمهای تحقیقاتی بیشتری توانستند از منطقه دیدن کنند. بین سالهای ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۶ چهار تیم سعی کردند به این قله صعود کنند اما موفق نشدند. متاسفانه بار دیگر در سال ۱۹۹۴، کوهنوردی تفریحی دچار محدودیت شد و کوهنوردان اجازه نداشتند بیشتر از ۶ هزار متر بالا بروند، دلیل آن هم احترام به برخی عقاید و باورهای سنتی مردم منطقه بود. از سال ۲۰۰۴ به بعد هم کوهنوردی کلاً در این منطقه ممنوع اعلام شد. به این ترتیب هیچ کس از کشور بوتان نمی‌توانست قله را فتح کند. خود ساکنان بوتان هم علاقه‌ای به این کار نداشتند. حتی تیمهایی هم که خواستند از سمت تبت اقدام کنند، موفق به اخذ مجوز نشدند. همه این مسائل سبب شده که این قله زیبا و مرتفع همچنان دست نیافتنی باقی بماند.

دانشمندان فداکار



محاصره ۹۰۰ روزه **لنینگارد** در جنگ جهانی دوم، یکی از طولانی‌ترین و مخرّب‌ترین محاصره‌های جنگی تاریخ است. نقشه هیتلر این بود که مسیر تردد و ورود مواد غذایی به شهری را که دو میلیون نفر در آن زندگی می کردند مسدود کند تا از گرسنگی بمیرند. در اولین زمستان، هزاران نفر از گرسنگی جان باختند. برخی سعی می کردند با خوردن خاک ارّه زنده بمانند. خیلیها که سعی داشتند به دنبال کیوسکهای اغذیه فروشی بروند و کیلومترها در سرما پیاده روی کنند، در نهایت در هوای سرد ۳۰ درجه زیر صفر جان باختند. از جمله اتفاقاتی که در این محاصره رخ داد این بود که گروهی از دانشمندان به دستور **"نیکولای واویلوف"** یک مجموعه از دانه‌ها و بذرهای گیاهان مختلف جمع آوری و نگهداری می کردند که تقریباً یک چهارم آنها قابل خوردن بودند. این یکی از بزرگترین مجموعه‌های نگهداری از بذرهای گیاهان بود. در میان آنها مقادیر زیادی برنج، آرد، گندم، لوبیا و سیب زمینی بود که می‌توانست غذای دانشمندان و کارکنان آن مرکز را در زمان محاصره تامین کند. اما دانشمندان نه برای حفاظت از جان خود، بلکه برای حفاظت از این بذرها و گیاهان از دست نازیها و جلوگیری از نابود شدن این مجموعه با ارزش گیاهی، خود را درون ساختمان زندانی کردند. این مرکز دارای ۱۶ اتاق نگهداری بذر بود که در هر اتاق چند نفر نگهبانی می‌دادند. سرما به وجودشان نفوذ کرده بود، به شدت گرسنه بودند و یک به یک از فرط گرسنگی جان می‌دادند. اما حتی یک بذر هم از این مجموعه کم نشد و هیچ چیزی نخوردند. بعد از اتمام محاصره، منظره‌ای که بعد از باز شدن درها دیده می‌شد تکان دهنده بود. دانشمندان فداکاری که برای حفاظت از بذرها و نسلهای آینده و صنعت کشاورزی، در میان انبوهی از غذا از گرسنگی مُرده بودند.



باید بدانید بسیاری از محصولات کشاورزی که امروزه مصرف می کنیم، از نمونه‌ها و یا ترکیبی از نمونه بذرهایی است که آن زمان از نابودی نجات داده شدند.



اگر با معلم به جنگ زشتیهای دنیا می رفتیم، همه دشمنان نابود می شدند

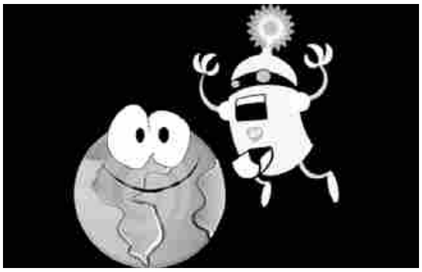
● بیسمارک

لبخندستان

یک لحظه شوخی

علی ملکی

تفکرات من



دوره دانشجویی در مورد تغییر کل جهان حرف می‌زدم. وقتی بزرگتر شدم برنامه داشتم کشورم را عوض کنم، ولــی بعد از ازدواج تنها چیزی را که عوض کردم پوشک بچه‌م بود!

جوگیر



داشتم با دوستم فیلم جنگی نگاه می‌کردیم. انقدر تو بطن فیلم بودیم که آخر فیلم سینه خیز رفتم تلویزیـــون رو خاموش کنم و جالب اینکه بعد که تلویزیـــون رو خاموش کردم، دیدم دوســـتم تیر خورده و مرده!

همسایه



تو کوچه پشتی خونه‌م داشتم سیگار می‌کشیدم که همسایه‌مون رد شـــد و ســـلام کرد، بـــه قدری ترســـیدم که بنده خـــدا زبون باز کـــرد و گفت: بـــاور کن به کســـی نمی‌گـــم، فقط ســـیگارو قورت نده ضررش بیشتره!

قرعه کشی



یکی از فامیلامون ســـه تا پســـر داره به اســـمهای مانی، نیمـــا، امین. بابابزرگشـــون میگـــه فکر کنم دخترم موقع انتخاب اســـم حرفهـــای "ا، م، ن، ی" رو می‌ریختـــه تو یه ظرف بعد یکی یکی شانســـی درمی‌آورد عین قرعه کشی جام جهانی!

آرزو

همیشـــه آرزو داشـــتم با یکی که قهر می‌کنم از دوریم تو بستر بیماری بیفته! ولی حالا یا عکساشو تو مهمونیها لایک می‌کنم یا عکسهای سفر تو راه شمال رو که می‌بینم دق می‌کنم!

پیام

لباســـها در آب کوتـــاه می‌شـــوند و برنج در آب قد می‌کشـــد. در درازای زندگی لباس باش و در پنهـــای آن برنج و اگر عمق این پیام را نفهمیدی بدان که تنها نیستی، چون من هم نفهمیدم!

پیشنهاد

بـــه نظر من، نصیحـــت کردنها در خانـــواده باید ساماندهی بشه! یعنی مثل معاینه فنی یه برچسب بزنن روت که قبلاً نصیحت شـــدی و دوباره یکی نیاد راجع همون موضوع باهات حرف بزنه!

جواب



به پدربزرگم می‌گم آخه بابابزرگ، شما چطوری زندگـــی می‌کردید؟ نه تکنولـــوژی نه چیزی، و اون بـــا قیافـــه‌ای درهم می‌گه: همونطور که شما الان زندگی می‌کنین، نه ادبی، نه شعوری!

خطا



جانـــی دپ، ماهـــی ۸ میلیارد خـــرج می‌کنه من یه بار دربســـت گرفتم الان سه ســـاله هر وقت بی‌پول می‌شـــم، بابام می‌گه اگر اون روز دربست نمی‌گرفتی الان پول داشتی!

اتفاق

نزدیـــک اداره اومدم دور بزنم، دســـتم خورد به برف پاکن، واسه اینکه جلوی همکارا ضایع نشم، آب پـــاش رو هم زدم و یکم جلوتر کلاچ از زیر پام در رفت و خاموش کردم بعد پیاده شـــدم و کاپوت ماشین رو زدم بالا و الکی به امداد خودرو زنگ زدم و دو ساعتی هم منتظرشون وایستادم!



محبت پدر



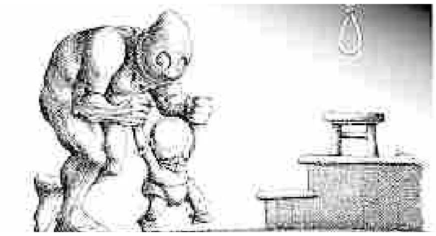
داشتم ســـاندویچ چیزبرگر می‌خوردم، به بابام تعارف کردم، با مهر و عطوفت پدرانـــه گفت: نه عزیـــزم، بخور نوش جونت، من از این آشغالها نمی‌خورم!

تفاوت



زندگـــی واقعـــی را کوالاهـــا می‌کنند، همیشه خدا یه شاخه رو بغل می‌کنند و خوابند و تنها دغدغه فرداشون هم اینه که فردا کدوم شاخه رو بغل کنم تا خوب بخوابم، خوش به حالشون!

فکر بکر



با خوش شانســـی بعـــد ازبه گل نشســـتن قایقم به جزیره‌ای رســـیدم که همه ساکنانش زن بودن و به همین دلیل می‌خواستند اعدامم کنن که قبل اعدامم گفتن: آخرین درخواست را بگو و منم گفتم: زشت ترینتان چهار پایه را از زیر پای من بکشـــد! هیچی دیگه خلاصه یه ســـه سالی هست که اینجام، مغازه هم باز کردم و خدا رو شکر بازارم خوبه!

حساسیت پوست

به داداشـــم گفتم که اگر هم زن گرفتی، مثل من باوقار و با احترام عمل کن.مثلاً دیشـــب ســـاعت ۱۱ بـــه زنم گفتـــم که باید همین حـــالا آب گرم برای من حاضر باشه!داداشم گفت: آب گرم برای چی می‌خواســـتی؟البته من هـــم جوابش رو ندادم و فقـــط به اقتدارم تاکید کردم آخه روم نمی‌شـــد بگم، پوستم حساســـه با آب سرد نمی‌تونم ظرف بشورم.

تجربه



یکـــی از باتجربه‌هـــای قدیمی می‌گفـــت: تنها جایـــی که زنها کامل بـــه حرف شوهرشـــون گـــوش میـــدن وقتیـــه کـــه شوهرشون تو اتاق داره با تلفن حرف می‌زنه!

ارزش

منو اینجوری نگاه نکنید، خیلیها حاضرن برام بمیرن. همین سرظهری عقب عقب می‌رفتم خوردم به یه خانمه خـــورد زمین.گفتم ببخشـــید، می‌تونم‌کاری بکنم؟ گفت حاضرم بمیرم، ولی تو کاری برام نکنی!



علی ملکی

کلاهبرداری به بهانه صیغه

کلاهبردارانی که با روشی جدید و به بهانه صیغه یابی، حساب بانکی مردم را خالی می کردند، شناسایی شدند!

هفته گذشته اعلام شد افرادی در شبکه‌های مجازی بخصوص اینستاگرام با انتشار تبلیغات دروغین با عنوان صیغه یابی و استفاده از تصاویر جعلی از پروفایلهای دیگران اقدام به کلاهبرداری می کردند. در این شگرد محرمانه، کلاهبرداران از طریق ربات صیغه یابی با دیگر ابزارهای صیغه یابی اقدام به سرقت از حساب بانکی افراد کرده و کاربران فریب خورده با نصب برخی نرم افزارهای صیغه یابی یا اجرای ربات برای پرداخت حق عضویت به درگاه پرداخت اینترنتی جعلی هدایت می شدند سپس کلاهبرداران اینترنتی از این طریق اطلاعات کارت آنها را سرقت و از حسابشان مبالغی را برداشت می کردند. پلیس فتای قم در این خصوص اعلام کرد: عده‌ای در فضای مجازی در این ارتباط شناسایی شده‌اند و متهمان در بازجوییها به همکاری در ایجاد ربات تخلیه کارتهای متقاضیان صیغه اعتراف کرده‌اند و تحقیقات و بررسی بیشتر ادامه دارد.



هیولای دریاچه دوباره دیده شد

دختر بچه‌ای که با تلفن همراه خود مشغول عکاسی از یک دریاچه بود به طور اتفاقی عکسی از هیولای اسرارآمیز دریاچه نس شکار کرد.

"چارلوت روبینسون" که با والدینش مشغول گذراندن تعطیلات در کنار دریاچه‌ای در نزدیکی دهکده "اینورموریستون" اسکاتلند بودند، عکسی از یک جانور شناور روی آب تهیه کرد. در حالیکه این جانور در لحظه تهیه عکس تنها ۱۵ متر از ساحل فاصله داشت. این جانور ابتدا سرش را از آب بیرون آورد و پس از ۷ دقیقه پرسه زدن در نزدیکی ساحل ناپدید شد. چارلوت که با کمک تلفن همراه خود این عکس را تهیه کرده گفت: او دارای گردن بلند بود و سرش نیز خمیده به نظر می رسید. من مطمئنم یک جانور عجیب در داخل آب دیدم، اما نمی‌دانم دقیقاً چه بود!

گفتنی است؛ در ماه می هم یک دختر ۸ ساله در حالیکه مادربزرگش در حال پاروزدن بود ویدئویی از این جانور تهیه کرد و معمای پیرامون این هیولای اسرارآمیز که گفته می شد دوباره در این دریاچه دیده شده است، موجب گسیل سیل توریستها به این مکان شد که درآمدی با ارزش ۳۰ میلیون یورو در در سال به همراه داشت!

پرنده عصبانی سارق را لو داد

کارآگاه بازیهای یک زن که کیفش را در خیابان دزدیده بودند، سارق را به دام انداخت.



چندی پیش زن جوانی با پلیس تماس گرفت و از سرقت کیفش خبر داد به دنبال شکایت زن جوان، تحقیقات از سوی پلیس آغاز شد و هنوز دو ساعتی از این سرقت نگذشته بود که زن جوان دوباره با پلیس تماس گرفت و گفت: سارق کیفم را پیدا کردم.

ماموران هم بلافاصله راهی محل شدند و سارق را دستگیر کردند.

در بازرسی از خانه وی کیف زن جوان و چند کیف دیگر و مدارک شناسایی کشف شد که متعلق به مالباختگان دیگر بود. زن جوان هم درباره نحوه شناسایی دزد کیفش گفت: زمانی که کیفم را سرقت کردند خیلی ترسیده بودم و تنها چیزی که دیدم یک برچسب کارتونی از "انگری برد" بود که کنار پلاک موتور سارق چسبیده بود. آن لحظه که سرقت کیفم را اعلام کردم آنقدر هیجان زده بودم که یادم رفت این مشخصات را به پلیس بگویم، اما وقتی حالم بهتر شد، یادم افتاد که چند روز قبل که خانه دوستم میهمانی بودم، پسر همسایه‌شان موتوری با همین برچسب داشت، بنابراین فوراً به سمت خانه دوستم رفتم و به کمین نشستم و لحظاتی بعد سارق کیفم را دیدم که همان موتور بود و بعد از آن پلیس را خبر کردم.

متهم که دستش رو شده بود هم به کیف قاپی اعتراف کرد و گفت: مدتی است که برای تامین هزینه مواد مخدرم کیف قاپی می کنم، البته من عاشق بازیهای اینترنتی هم هستم و چون در میان بازیها به بازی "انگری برد" یا پرنده خشمگین بیشتر علاقه دارم این برچسب را خریدم و بالاخره این بازی کار دستم داد!

۳۱ ساعت جراحی پیوند صورت

دختر آمریکایی که با شلیک گلوله به خود قصد خودکشی داشت، برای بازسازی صورتش ۳۱ ساعت تحت عمل جراحی قرار گرفت.

این دختر آمریکایی که "کتی" نام دارد، زمانی که ۱۸ ساله بود برای خودکشی به صورت خود شلیک کرد و خوشبختانه دستش لرزید و گلوله به سر و مغزش آسیبی نرساند و فقط صورتش را متلاشی کرد و او زنده ماند و حالا با گذشت سه سال از این ماجرا، وی به تشخیص پزشکان تحت عمل جراحی قرار گرفت.

به گفته پزشکان آمریکایی، جراحی صورت این دختر جوان، یکی از طولانی ترین جراحیهای پیوند صورت در دنیا بوده است و پزشکان بیمارستان "کلیوند" پیوند صورت وی را امیدوار کننده توصیف کرده‌اند و امیدوارند ۸۰ درصد صورت او را به حالت اولش بازگردانند!



آنکه شیرینی تنهایی و نیایش را چشید، از گناه رهایی یافته است • بودا

گلبرگ بر سر دوراهی

مصطفی گلیاری

مادر محمود وقتی که سماور را روشن کرد، به اتاقک پسرش محمود رفت و پتو را از سرش کشید و بلند گفت: "**پاشو دیگه چایی کهنه‌دم شد.**" محمود گفت باشه و با چشم بسته دنبال پتویش گشت. مادرش گفت: "پاشو ظهر شد. نونوایی می‌بنده. از اتوبوسم جا می‌مونی." و شانه او را تکان داد. محمود پلک باز کرد و سلام گفت. تن کشید و گردنش را چرخاند. مادرش گفت: "صدبار بهت گفتم بذار برات زن بگیرم تا از این کسالت خلاص شی ولی هی بهونه میاری." محمود با لبخندی که اخمی در ابرو داشت، دلایل همیشگی‌اش را برای زن نگرفتن گفت و به نانوایی رفت و در صف ایستاد. سه نفر جلوش بودند. وقتی نوبتش شد، یکی از آن صداهایی که رگهای قلب را به لرزش وامی‌دارد، گفت: "آقا شاطر شرمنده... ماشینم رو بدجایی پارک کردم. اجازه می‌دین یه دونه بردارم؟"

نانوا و مشتری‌ها گفتند روی چشم. محمود نیم‌نگاه به او انداخت و نان خودش را به او تقدیم کرد. دختر هجده نوزده ساله‌ای بود که شال سفید و موی سیاه داشت. دختر از محمود که نوبتش را واگذار کرده و به آخر صف رفته بود، تشکر کرد و سوار ماشین خوشگلش شد و رفت. محمود نان به دست و دل از دست رفته به خانه برگشت. مادرش سر سفره صبحانه باز هم حرف زن گرفتن را پیش کشید. محمود گفت: "گیرم که بخوام زن بگیرم. با کدوم شغل؟ کدوم پول؟ کدوم خونه و ماشین؟ من آس و پاسم، کسی بهم زن نمیده." مادرش گفت: "تو به زن گرفتن رضایت بده، پیدا کردن دختر و تهیه خونه و ماشین و خرج عروسی با من و بابات..." و از شوهرش پرسید: "مگه نه آقا یدی؟" شوهرش لقمه‌اش را قورت داد و گفت: "اون که صد درصد. پدر و مادر وظیفه دارن واسه بچه‌هاشون امکانات فراهم کنن. خونه ما بزرگه. می‌فروشم دو تا خونه می‌خرم یکیشو میدم به محمود و زنش. یک ساعت بعد محمود به مادرش گفت: "به خاطر دل شما روی زن گرفتن فکر می‌کنم." مادرش توی چشم او نگاه کرد و پرسید: "اسمش چیه؟" محمود سرخ شد و مشغول بستن ساکش شد. او دانشجوی فوق‌دیپلم الکترونیک بود. دانشگاهش در شهری دیگر بود. مادرش با فنونی که بلد بود، زیر زبان محمود را کشید و گفت: "ما تو محله‌مون همچین دختری نداریم ولی مشخصاتی که میدی، به دختر یکی از فامیلای دور ما می‌خوره که دو هفته‌س اومدن تو این شهر ولی خونه‌شون بالای شهره. عجیبه که اومده باشه محله ما. چه میدونم شاید خودش باشه آخه دخترشون یه ماشین خوشگل داره. همین رنگ و مدلی که گفتی."

در این آیتم قصد تعریف کردن قصه ندارم پس خیلی از جاهایش را درز می‌گیرم. فقط همین را می‌گویم که **گلبرگ** یعنی دختری که به نانوایی آمد، همانی بود که مادر محمود حدس زده بود. مادر محمود در غیاب پسرش به خواستگاری رفت و گفت: "ما فامیلیم بهتره با هم وصلت کنیم و خون غریبه قاتی‌مون نشه." جواب رد شنید. سه بار دیگر هم رفت و مردود شد. آخرش گفت: "محمود یه ماه دیگه درسش تموم میشه. اجازه بدین یه بارم خودش رو ببینین بعد جواب بدین. باباش براش خونه و ماشین و شغل خوب فراهم می‌کنه. خودشم یه پارچه آقاس.

روزی که محمود به شهرش برگشت، مادرش او را با عجله آماده کرد که برویم خواستگاری گلبرگ. محمود گفت آخه، مادرش گفت: "بجنب دیر میشه." در مجلس خواستگاری غیر از پدر گلبرگ همه او را پسندیدند. پدر گلبرگ می‌گفت: "دخترم رو تو ناز و نعمت بزرگ کردم. با همین سن کمش براش ماشین خریدم. هرچی خواسته، فراهم بوده. محمود با کدوم امکانات میخواد گلبرگ رو خوشبخت کنه؟"

آخرش پدر گلبرگ تسلیم شد و محمود ۲۱ ساله و گلبرگ ۱۹ ساله عقد کردند. چند روز بعدترش محمود مجبور شد به سربازی برود چون از قبل دفترچه گرفته بود. گلبرگ به محمود اصرار می‌کرد که به خانه ما بیا چون خانه شما آن‌سر شهر است اما خانه ما این‌سر شهر. پادگان هم سر راه خانه ماست. محمود هم گفت چشم و تا دو سال هر شب به خانه پدرزن میرفت. آقای کریمی پدری است که همانقدر که از عروس خوشش می‌آید به داماد بدبین است. مادر گلبرگ برعکس است و در این دو سال بهترین حرمتها را به دامادش گذاشته، همیشه هم طرفش را گرفته.

کمی قبل از اینکه سربازی محمود تمام شود، پدر گلبرگ خانه سه‌خوابه‌اش را فروخت و در یکی دیگر از محله‌ها خانه‌ای دو خوابه خرید. حالا وضع طوری بود که در یک اتاق پدر و مادرش می‌خوابیدند و در اتاق دیگر گلبرگ و خواهرش. ناچار محمود در ماه آخر خدمتش از پادگان به خانه پدر خودش میرفت. و این همان تاریخی است که موضوع جدیدی پیش آمد و بحثهای گلبرگ و محمود هم راه افتاد و اعصاب هر دو را خرد کرد.

جور دیگر: مادرهایی هستند که بدون اینکه امکانات را بسنجند، هیجان دارند که برای پسرشان زن بگیرند. جور دیگر دیدن این است که حضور ذهن داشته باشیم و بدانیم امروز سبک زندگی عوض شده. برای ازدواج باید خیلی چیزها را در نظر گرفت تا این‌طور نباشد که از پنج تا ازدواج دو سه تایش طلاق بشود. مادر و پدر محمود قبل از اینکه درس و سربازی او تمام شده باشد، قبل از اینکه شاغل شود، و بدون اینکه به اختلاف طبقاتی خودشان و آنها توجه کنند، فقط هیجان‌زده شدند که برای پسرمان دختر خوشگل بگیریم که کلاسش هم بالاست. خانواده گلبرگ هم اولش مخالف بودند چون اقتصاد و تحصیلات او و خانواده‌اش به آنها نمی‌خورد ولی وقتی دیدند محمود آدم خوبی است، ضمناً پدر و مادرش هم تعهداتی کرده‌اند، راضی شدند. در جور دیگر برای انتخاب جفت خیلی بیشتر دقت و کنجکاوی می‌کنیم چون قصدمان از انتخاب جفت برای یک عمر است.

نکته دیگر:

در جور دیگر می‌گوییم درست است که گلبرگ به محمود اصرار می‌کرد هر شب بیا خانه ما... اما محمود خودش باید بفهمد که کنگر خوردن و لنگر انداختن آن هم در خانه پدرزن عوارض خوبی ندارد.

حالا ببینیم بحثهای گلبرگ و محمود چه بود؟

سیلی عاشق: روزی پس از ناهار مفصلی که مادر گلبرگ پخته بود، و پس از کمی استراحت، محمود به گلبرگ پیشنهاد کرد برویم کمی بگردیم؟ گلبرگ گفت برویم. محمود مثل خیلی از پسرها در سه سوت شلوار و پیراهنش را عوض کرد. گلبرگ هم مثل خیلی از دخترها طول کشید تا حاضر شود. محمود گفت: "من میرم پایین تا بیای." ده دقیقه بعد گلبرگ هم پایین رفت. محمود در کوچه کنار ماشین گلبرگ ایستاده بود. بعضی از همسایه‌ها از پنجره نگاه می‌کردند. کمی بعد گلبرگ هم به کوچه آمد. ریموت ماشین را زد و پشت فرمان نشست. محمود با لبخندی بر لب و چینی در پیشانی سوار شد و کمربندش را بست. آهسته به گلبرگ گفت: "کمربند ایمنی رو ببند." گلبرگ تیکاف کرد و ماشین از جا کنده شد و با یک ویراژ اساسی وارد خیابان شد. تام و جری را می‌شناسید؟ اینها هم مثل آنها با هم لج کردند و سر کمربند بحثشان شد. گلبرگ از لجش موزیک را بلند کرده بود و گاز میداد. محمود دکمه خاموشی موزیک را زد و گفت: "خیلی تند میری. گاهی وقتا سرعت باعث میشه



آدم عقب بیفته." این اولین بار بود که محمود از صبر و مهربانی خارج می‌شد. برای گلبرگ سنگین بود. آنها نزدیک خانه پدر محمود بودند. گلبرگ سریعتر راند و جلو خانه آنها زد روی ترمز و گفت: "از ماشین من برو بیرون." محمود گفت: "جلو همسایه‌ها زشته. بریم اونورتر پیاده میشم." گلبرگ گفت: "بیرون!" محمود لبخند بر لب و چین در پیشانی پیاده شد. گلبرگ گاز را فشار داد و جیغ لاستیکها را درآورد و رفت. محمود هم سریع به خانه رفت. مادرش پرسید: "چته؟ حرفتون شد؟ از پنجره دیدم انداختنت پایین." محمود گفت: "حق داره! مگه من چی هستم؟ هیچی ندارم. شما هم یه قولی دادین و حالا زیرش زدین. اونا که نمیان به شما بگن چرا دروغ گفتین. میان خفت منو می‌گیرن و می‌پرسن کو اون خونه و ماشینی که قولشو دادی؟ کو شغل و پولت؟ منم هیچ جوابی ندارم. بدبختیم اینه که گلبرگ بهم وابسته شده. حالا دل خودم به جهنم." مادرش گوش نمی‌کرد و حرفهای خودش را میزد: "از خداشون باشه دوماد به این خوبی. بعدشم زور که نیست؟ مگه قرآن خدا غلط میشه که اونا بهتون خونه و زندگی بدن؟ ماشالا پولدار و بالاشهری هستن. خونه ما کجاس؟ این‌ور شهر که چسبیده به حاشیه. تقصیر خودته که سرش داد نکشیدی و یکی نزدی تو گوشش."

محمود نه به خاطر حرف مادرش، به خاطر فکرهایی که خودش کرده بود، فردا یکی زد توی گوش گلبرگ. محکم نبود ولی سیلی بود. گلبرگ باورش نمی‌شد. حتی نتوانست یک کلمه حرف بزند چون محمود شتابان از او دور شد. چند ساعت بعد محمود به او پیام داد: "من دیگه تو رو دوست ندارم. از اولش نمی‌خواستم باهات ازدواج کنم. اصرار مادرم بود که راضی شدم. هروقت آمادگی داشتی، بریم توافقی جدا شیم." گلبرگ زود جواب داد: "منم دوستت ندارم. فردا صبح بریم طلاق بگیریم." فردا بحث طلاق بالا گرفت. محمود می‌گفت: "خودت برو تقاضای طلاق بده تا من بیام امضا کنم. مهریه هم بهت نمیدم. اونقدر اذیتت می‌کنم تا خودت خسته بشی و بگی مهرم حلال جونم آزاد."

گلبرگ نمی‌فهمید چی شده که محمود از مهربانی مطلق به خشونت مطلق دگردیسی کرده. به او پیام داد: "عصر بیا خونه حرف بزنیم." محمود گفت: "خونه نمیام. بریم بیرون حرف بزنیم."

محمود وقتی به خانه گلبرگ اینها رسید که دخترخاله‌های او داشتند از خانه آنها بیرون می‌آمدند. آنها هنوز از اختلافهای گلبرگ و محمود خبر نداشتند. مثل همیشه سلام کردند و حال و احوال پرسیدند. محمود سرد جواب داد. گلبرگ به او گفت: "تو برو بالا منم الان میام." محمود گفت: "بهت گفته بودم بالا نمیام." گلبرگ اشاره کرد که جلو اینها زشت است. محمود اشاره او را آشکار کرد: "واسه من چشم و ابرو نیا. نه از خودت خوشم میاد نه از فامیلات. زودباش حاضر شو بریم بیرون آخرین حرفامونو بزنیم. من میرم سر کوچه." و تند رفت. گریه‌اش سرازیر شد. قبل از اینکه به هق‌هق بیفتد، از آن محله دور شد. او نتیجه گرفته بود که اگر خودش را خیلی بد نشان بدهد، گلبرگ بدون آسیب عاطفی می‌تواند طلاق بگیرد و برود دنبال سرنوشت بهتری.

محمود با اشتیاق به نامزدش گفت شغلی پیدا کرده با ماهی هشتصد تومان. نامزدش گفت نمی‌خواد بری سر کار. خودم ماهی هشتصد بهت میدم

از چهارشنبه تا شنبه نه محمود با گلبرگ پیامی داد نه گلبرگ حرفی زد. شنبه پیام داد: "طلاقت نمیدم، مهریه‌تو نمیدم، عروسی هم نمی‌گیرم. اگه می‌خوای با من زندگی کنی، پاشو بیا خونه بابام تا یه اتاق بهمون بدن." گلبرگ علت تغییر رفتار محمود را نمی‌دانست. پدر گلبرگ به محمود بدبین‌تر شده بود و به دخترش می‌گفت: "یک لحظه هم تعلل نکن و طلاق بگیر." مشاوری که از آشناها بود، به او توصیه کرد اول مهرت را اجرا بگذار و او را به زندان بینداز تا پدر و مادرش مجبور شوند خانه خود را بفروشند و او را بیرون بیاورند اگر این کار را نکردند، بگذار آنقدر در زندان بماند تا مجبور شود طلاق بدهد.

محمود هر شب لب دریا میرفت و صدای گریه‌اش در کوبش موجها گم می‌شد. او می‌خواست کاری کند که مهرش از دل گلبرگ برود. روزها هم دنبال کار گشت و زد و شانس آورد و با یکی از شرکتهای بزرگ و پولدار دولتی قرارداد سه ماهه بست و به‌عنوان راننده مشغول شد به ماهی هشتصد تومان. در شهر کوچک آنها خبرها زود پخش می‌شود. وقتی پدر گلبرگ شنید که محمود کاری هشتصد تومانی گیر آورده، به دخترش سرکوفت زد که این هم شد شوهر که به پایش مانده‌ای؟ گلبرگ هم به محمود پیام داد و گفت: "خودم ماهی هشتصد بهت میدم. آخه اینم شد کار؟" محمود جواب داد: "قراره سه ماه دیگه انتقالی بگیرم و چون خودم فنی هستم، میرم واحد فنی. سه ماه دیگه مزدم میشه چهار پنج تومن." گلبرگ گفت: "به‌خاطر خشونت و بی‌ادبی‌هات نمی‌تونم ببخشمت. ضمناً منم دوسِت ندارم" و آفلاین شد اما زود به پدرش گفت سه ماه دیگر به بخش فنی منتقل می‌شود و ماهی چهار پنج تومان می‌گیرد. پدرش با پوزخند گفت: "توهّم زده. خودم تو همون شرکت کار می‌کنم و میدونم از این خبرا نیست. محمود دروغ میگه شایدم توهم زده." مادرش گفت: "شاید راست میگه. فقط سر درنمیارم که چرا یهو صد و هشتاد درجه عوض شده و دیگه اون محمود چند روز پیش نیست." پدر گلبرگ گفت: "تا حالا تظاهر می‌کرده. حالا داره اصل خود واقعی‌شو نشون میده. این پسر مثل پدر مادرش وعده میده و عمل نمیکنه. شرافت انسان به عمل کردن به قولیه که میده."

گلبرگ هنوز نمی‌داند محمود آن کارها را کرده که مهرش از دل زنش برود. حدس خودش این است که چون می‌بیند نمی‌تواند به تعهداتش عمل کند، اعصابش خرد و وارد ناسازگاری شده. پدرش و فامیلها و دوستان می‌گویند طلاق بگیر. حالا گلبرگ حیران است که چه کند.

جور دیگر: همسایه‌های بافرهنگتر هرگز به همسایه‌های دیگر نگاه نمی‌کنند و فضول نمی‌شوند. ضمناً این را هم درست نمی‌دانیم که همسر خود را از ماشین خودمان بیرون کنیم. شاید کسی بگوید "پس چی؟ لابد انتظار داشتی گلبرگ خودشو از ماشین خودش بیرون کنه!" در جور دیگر عاقلیم و هنگام رانندگی بحث نمی‌کنیم. اگر هم بخواهیم به شوهر بگوییم از ماشینم پیاده شو، ماشین را دم خانه‌اش نمی‌بریم و جلو همسایه‌ها بی‌اعتبارش نمی‌کنیم. این را هم می‌دانیم که بیشتر مردهای ما مغرورند و از اینکه زنشان ماشین و پول و سر و پز داشته باشد، بهشان برمی‌خورد. در جور دیگر برای انتخاب جفت تناسب را رعایت می‌کنیم تا کار به اینجاها نکشد. اگر هم تناسب را رعایت نکردیم، ماشین و زندگی خودمان را به رخ نمی‌کشیم. حرف گلبرگ خوب نبود که گفت خودم ماهی هشتصد بهت میدم. اینجور حرف زدن، سرکوفت است و شخصیت و اعتماد به‌نفس طرف تخریب می‌شود. آنها قرار است با هم زندگی کنند پس باید همدیگر را تقویت کنند نه تضعیف.

محمود به جای اینکه حقیقت را بگوید، راه منفی را انتخاب کرد: "خودم را بد نشان بدهم تا از من بیزارتر شود!" در جور دیگر محمود به جای اینکه بحث کند، عمل می‌کند. یعنی میرود دنبال کار می‌گردد. کوشش می‌کند دل پدر و مادر خودش را به دست بیاورد تا کمکش کنند. قهر نمی‌کند و باعث دلگرمی زنش می‌شود تا نشان بدهد هنگام بحران ضعیف نمی‌شود... گلبرگ ۲۲ سال دارد. سه سال است عقد رسمی کرده. شوهرش بی‌پول است ولی پسر خوبی است. جوان هم هست و آینده دارد اما فشارهای اطراف و بدقولی پدر و مادرش او را ناامید کرده و به جاده خاکی زده. حالا همه به گلبرگ می‌گویند طلاق بگیر. او در ناز و نعمت زندگی کرده. آیا چند سال دیگر به دلیل فشارهای مالی حالش بد نمی‌شود؟ آیا هفت هشت سال دیگر سلیقه‌اش عوض نمی‌شود و نمی‌گوید قبلاً بچه بودم که محمود را قبول کردم؟ آیا محمود که یکهو بد شد، بعداً بدتر نمی‌شود؟ رابطه گلبرگ با خانواده محمود چه شکلی خواهد شد؟ گلبرگ نمی‌داند چه تصمیمی بگیرد. دلش می‌گوید محمود را از دست نده، عقلش می‌گوید با محمودی که نه پول و استقلال دارد نه خانواده‌ای همراه، آینده خوبی نخواهی داشت.

دور از شما، اگر شما بر سر دوراهی گلبرگ بودید، چه تصمیمی می‌گرفتید؟

مصطفی گلیاری

مسیر نامعلوم عتّاب



عتّاب مرخصی ساعتی گرفت. صبح کمی زودتر آمده بود. کارهایش را زودتر انجام داد تا رئیس برای مرخصی ندادن بهانه‌ای نداشته باشد. عتّاب می‌توانست ادامه مرخصی‌اش را به ساعت نماز و ناهار وصل کند تا اگر کارش طول کشید، دلهره بیشتر دیگری نداشته باشد. قبل از اینکه برود، در اتاقش را بست و یک بار دیگر مدارکی را که لازم داشت، بازبینی کرد تا چیزی جا نگذارد. غیر از **فریدا** کسی از برنامه‌اش خبر نداشت. فریدا دوست صمیمی و همکارش بود. او هم مرخصی ساعتی گرفته بود و چند دقیقه زودتر از عتّاب با ماشینش از اداره رفته بود و یک چهارراه جلوتر منتظر او بود.

عتّاب با قدمهای بلند و شتاب‌آلود آمد و سوار شد. در را بست. نگاهی به عقب انداخت و کمربندش را بست. فریدا راه افتاد و گفت: "چقدر فضولن. خانم غیاثی ده بار اومد سرک کشید و هی الکی لبخند زد." عتّاب گوشش به او نبود و باز هم داشت مدارک را چک می‌کرد. فریدا آخر خیابان قبل از اینکه بپیچد، جاپارک پیدا کرد و گفت: "بهتره همین‌جا پارک کنم و بقیه رو پیاده بریم. راهی هم نیست."

آنها وارد ساختمانی شدند. مقصدشان طبقه دوم بود. با آسانسور رفتند و داخل محضر شدند. حامد هم آنجا بود. به ساعتش نگاهی کرد و سری جنباند. فریدا گفت: "ترافیک بود. جاپارک هم گیر نیومد." مردی که پشت میز نشسته بود، به فریدا گفت: "مدارک رو آوردی؟" عتّاب مدارک را روی میز گذاشت. محضردار پرسید: "کدومتون زوجه این آقا هستین؟" فریدا به عتّاب اشاره کرد و گفت: "من شاهد طلاقم." محضردار گفت: "دو تا شاهد می‌خوایم. شما نصف یک شاهد هستی اما اشکال نداره یک کاریش می‌کنیم." او مدتی عتّاب و حامد را نصیحت کرد که با هم بسازید. حامد حوصله‌اش سر رفت و گفت: "حاج آقا قبل از طلاق مشاوره شدیم. تو دادگاه هم قاضی ما رو نصیحت کرده." محضردار به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت: "انگار خیلی عجله دارین." و خیلی سریع مراسم طلاق را اجرا کرد و خطبه طلاق را خواند. حامد امضاهایش را کرد و رفت. فریدا دستش را روی شانه عتّاب گذاشت و گفت: "خلاص شدی. بریم جشن بگیریم." محضردار گفت: "عتّاب اسم خوبیه. از قیافه‌ت پیداست که مثل اسمت شفای دردی. افسوس بر این مرد که قدر ندونست و طلاقت داد ولی دنیا به آخر نرسیده..." فریدا حرفش را کوبید و گفت: "حاج آقا ما مرخصی ساعتی گرفتیم و باید بریم. کی بیایم طلاقنامه رو بگیریم؟" محضردار گفت: "چند روز دیگه زنگ بزن. اینترنته و یهو قطع میشه و نمیشه گفت کی بیا... اما یادتون باشه که تا عده تموم نشه نمی‌تونه عقد کنه. سه ماه و ده روزه که..." فریدا گفت: "کی خواسته شوهر کنه؟" عتّاب پول طلاق را داد و با فریدا تند از آنجا رفتند.

عتّاب قسم غلیظ خورده بود که همه مردها را به خودش حرام کند. از ازدواج ده ساله‌اش طرفی نبسته بود حتی مادر هم نشده بود که دلش به بچه‌اش خوش باشد و بشود هدف زندگی‌اش. حامد عقیم بود. سر همین عقده‌ای و بدبین شده بود. دست سنگینی هم داشت. حالا اما عتّاب بود و خودش. دستش به دهنش می‌رسید. خانه‌ای که با حامد در آن زندگی می‌کرد، مال خودش بود. حامد از خودش چیزی نداشت. یک ماه پیش که به دادگاه رفته بودند، وسایلش را برداشته و به خانه مادرش رفته بود. در این یک ماه حتی همسایه‌ها هم نفهمیدند این‌دو از هم جدا هستند. عتّاب از همکارانش هم قایم کرده بود. حلقه‌اش هنوز دستش بود تا جلو ورود مزاحمان را بگیرد.

سال اول در آرامش گذشت. فریدا یک بار از دهانش پرید و راز عتّاب را پیش یکی از همکاران جوان برملا کرد. **یاسر** جوان ۲۵ ساله‌ای بود که اسیر رفتار و چهره خوب عتّاب بود. فریدا این را می‌دانست و وقتی که راز عتّاب را فاش کرد، به یاسر گفت: "بهت توصیه می‌کنم دور عتّاب رو خط بکشی چون غیر از اینکه ده سال ازت بزرگتره، از همه مردها هم بیزاره." یاسر گفت: "دل عاشق مثال گرگ گشنه‌س / که گرگ از هی‌هی چوپان نترسد." و با هزار التماس و قول به فریدا که به کسی نخواهد گفت شماره عتّاب را از کی گرفته، شماره را از او گرفت و دو شب بعد که فردایش تعطیل بود، به تلگرام عتّاب پیام داد: "من هم بیدارم. من هم با شب‌تابها و شب‌پره‌ها و شب‌بوها و شب‌چراغها الفتی دیرین دارم. به شب‌پایت بگو مرا که شبگردی مبتلایم به شام غریبان ثانیه‌هایت راه دهد. اگر مرا یک لحظه بپذیری، قول می‌دهم تا ابد پیشت بمانم." عتّاب از این متن خوشش آمد. در اینترنت سرچ کرد تا ببیند کسی که آن را فرستاده، از جایی کپی کرده یا از خودش نوشته. عتّاب پس از سرچ فهمید ذوق خود فرستنده آن را نوشته. و به همین بسنده کرد.

یاسر سه شب بعد پیامی دیگر فرستاد: "اگر بیایی، تو را به تماشای ستاره‌ها می‌برم." عتّاب وسوسه شد جواب بدهد: "و اگر نیایم؟" یاسر زود نوشت: "و اگر نیایی، ستاره‌ها را به تماشایت می‌آورم." عتّاب نوشت: "اگر اطراف ابری باشد؟" یاسر گفت: "آفتاب که بیاید، ابر می‌رود." عتّاب نوشت: "می‌خوای بگی تو آفتابی؟" و استیکر پوزخند هم فرستاد. یاسر گفت: "من خودم دنبال آفتابم. آفتاب عشق که تو سایه تو نشسته." عتّاب پرسید: "شاعری؟" یاسر گفت: "به قول سعدی مرا معلم عشق تو شاعری آموخت." آن شب برای عتّاب و یاسر شبی فرخ‌نغز بود. شب بعد یاسر باز هم آمد و وسط حرفهای شاعرانه پرسید: "کنجکاو نیستی بدونی کی هستم؟" عتّاب گفت: "ناشناس باشی بهتره."

عتّاب از چتهای نیمه‌شبانه‌اش چیزی به فریدا نگفت. و نگفت فقط در دو سه شب دروازه‌های قلبش فروریخت. او در این چند شب آنقدر کلمه دلنواز شنید که در ده سالی که زن حامد بود، نشنیده بود. زنها بسی کلمه‌دوستند. اگر پاشنه کفشش را تمام سکه کنی و ساعد و گردنش را زرین اما کلمه‌ای نثارش نکنی، حاضر است آن طلاها را با مفرغ تاخت بزند و کلمه بخرد. عتّاب اسیر کلمات یاسر شده بود و داشت وسوسه می‌شد بداند او کیست، اما خود یاسر پیشقدم شد و گفت من یاسرم. عتّاب تا فهمید یاسر است، آفلاین شد. فردا را هم استعلاجی گرفت. یاسر هر کار کرد نتوانست با عتّاب تماس بگیرد. فریدا متوجه حال یاسر شد و پرس و جویی کرد. یاسر دلش را باز کرد و جلو فریدا

گذاشت. فریدا به او گفت: "گفته بودم که عنّاب اهل این کارها نیست. بهتره دیگه بهش پیام ندی."

یاسر با خانواده‌اش زندگی می‌کرد. پدرش سالها بود که با دو پسرش حرفی نداشت. رابطه‌اش با هفت دخترانش هم تعریفی نداشت و فقط با دختر اولی و آخری خوش‌مرام بود چون این دو دخترش از او خواسته‌ای نداشتند. دختر بزرگش شوهری پولدار داشت، آخرین دخترش هم صاحب یک آرایشگاه پررونق بود و به پول پدر خسیس‌اش نیازی نداشت. مادر یاسر زنی عامی اما مقتدر بود که کسی بی‌اذن او آب نمی‌خورد. با شوهر کردن دخترهایش مشکلی نداشت ولی برای پسرهایش خط و نشان کشیده بود که وای به‌حالشان اگر عاشق شوند یا بخواهند زن بگیرند. می‌گفت زن بلاست که می‌تواند مرد را به جهنمی جاوید دچار کند. و برای صحت گفتارش از حوا می‌گفت که شریک شیطان شد و حضرت آدم را گول زد و هر دو را از بهشت بیرون کردند. حالا یاسر که آخرین فرزند بود، عاشق شده بود. عاشق کی؟ زنی بیوه که ده سال شوهر داشته، ده سال هم از خودش بزرگتر است، از همه بدتر اینکه تنها زندگی می‌کند و معلوم نیست در خلوتش چه می‌گذرد. یاسر سه سال پیش در دانشگاه عاشق دختری ملوس شده بود. آن روزها عکسش را به مادرش نشان داد و گفت: "درباره این همکلاسم نظرتون چیه؟" مادرش تا آخرش را خواند. فردا به دانشگاه رفت و چنان آبرویی از دخترک ملوس برد که مجبور شد تا اطلاع ثانوی مرخصی تحصیلی بگیرد. یاسر بسی دلگیر شد. می‌خواست خودکشی کند. رفیقش به او یک ماش تریاک داد و گفت: "حضرت تریاک ما هر مرضی را دواست"... دلیل مسخره‌ای است که چون شکست عاطفی خورد، معتاد شد ولی شد و در جاده شیبدار اعتیاد اسکیت پوشید و سُر خورد سمت پایین. و چون خلوتی نداشت که دود بگیرد، روزی دو سه حب بالا می‌انداخت. شبهایی هم که برای عنّاب کلمه می‌فرستاد، از دو سو نشئه بود: شقایق عشق و خشخاش اعتیاد. و می‌دانیم که خشخاش و شقایق از یک تبارند.

شبی که یاسر خودش را به عنّاب معرفی کرد و عنّاب آفلاین شد، ساعتی در خانه گریه کرد. مادرش گاهی از لای در سرک می‌کشید. یکی از بارها او را دید که داشت از تریاکش تکه‌ای برمی‌داشت. مثل شمشیر آخته به اتاق پرید و مچ پسرش را چنگ زد و پرسید: "این چیه؟" یاسر اشک را و دماغش را با آستین پاک کرد و گفت: "تریاکه. از سه سال پیش که با دل من اون کارو کردین، واسه فراموش کردن غم عشق، تریاکی شدم." مادرش گفت: "به جهنم که تریاکی شدی. خوب بود که می‌ذاشتم با اون دختره فاسد می‌رفتی تا تو رو به شیطون بفروشه؟" و تریاک را روی تخت او انداخت و گفت: "معتاد باشی بهتره تا عاشق بشی." یاسر در اتاقش را بست. با لیوان و لوله کاغذی و چیزهای دیگر قورقوری درست کرد. پیک‌نیکی را از آشپزخانه به اتاقش آورد و با سیخ و سنجاق پای کشیدن نشست. پدرش از زنش پرسید: "بوی چیه؟" مادر یاسر گفت: "کاریت نباشه. فکر کنم دوباره عاشق شده. تریاک مرد رو از زن سرد می‌کنه." شوهرش با خنده گفت: "پس من تریاکی هستم و خودم خبر ندارم چون از اولش باهات سرد بودم." زنش گفت: "تو راس میگی. یازده تا بچه‌ای هم که داری شاهدن!"

عنّاب روز بعد هم آفلاین بود و مرخصی گرفت. فریدا بعد از اداره به دیدنش رفت. عنّاب تا او را دید، سر اشکش باز شد و گفت: "عاشق شدم رفت!" فریدا گفت خبر دارد و حتی می‌داند که حال یاسر هم خیلی خراب است و شب تا صبح ستاره می‌شمارد. عنّاب پرسید: "حالا چه خاکی سرم کنم؟" فریدا گفت: "اولاً اگه می‌خوای خاک بریزی سرت، برو کنار تل خاک تا محتاج کسی نباشی. دوماً چرا به خاک فکر می‌کنی؟ به خاکه‌قند فکر کن که بریزی سرت. یاسر میگه قصدش ازدواجه." عنّاب گفت: "ازدواج؟ یه پسر ۲۵ ساله با یه بیوه ۳۵ساله؟ همه تف و لعنتم می‌کنن." فریدا گفت: "گور پدر حرف مردم. اگه خودت حس می‌کنی پسر خوبیه، قبول کن." عنّاب گفت: "مشکل اینجاست که پسر خوبیه نه مرد خوبی. البته با توجه به اختلاف سنی زیادی که داریم." فریدا گفت: "حرف مفت نزن. فردا برگرد سر کارت. یاسر گناه داره."

عنّاب به اداره رفت. یاسر سر از پا نمی‌شناخت و طوری خوشحالی کرد که همه فهمیدند بین آن دو ماجرایی هست. تنها کسی که نفهمید، رئیس بود که او را هم آبدارچی خبر کرد. رئیس از این وضع خوشش نیامد و عنّاب را به دفترش احضار کرد و گفت: "خجالت نمی‌کشی که شوهر داری و با پسربچه‌ها نظربازی می‌کنی؟" عنّاب توضیح داد که بیش از یک سال است طلاق گرفته اما عنوان نکرده تا کسی مزاحمش نشود. و گفت: "بین من و مهندس یاسر هیچ خط و نقطه‌ای نیست." رئیس سری جنباند و گفت: "برو سر کارت ولی مراقب رفتارت باش و به مهندس یاسر نزدیک نشو. جای بچه شماس. هنوز دهنش بوی شیر میده. من اشکالی نمی‌بینم که یه زن مطلقه با مردی دوست شه ولی این خیلی مهمه که زنی به پختگی شما به یه مرد پخته احتیاج داره نه یه پسربچه."

عصر بعد از اداره یاسر سر راه ماشین عنّاب ایستاد و برایش دست تکان داد که نگه‌دار. عنّاب ترمز کرد. یاسر گفت: "می‌خوام چند دقیقه مزاحمتون بشم." عنّاب گفت: "اینجا که نمیشه. همه می‌بینن. میرم کافه نیمه گمشده."

نیم‌ساعت بعد قهوه‌های آنها سرد شد و آتش عشق تیزی گرفت و به جان قلب آنها افتاد. یاسر اقرار کرد که از چند ماه پیش شیفته او شده. عنّاب هم تسلیم شد و گفت تا حالا کسی کلماتی به شیرینی کلمات او نثارش نکرده. و گفت: "ما از نظر سنی فاصله زیادی داریم. خونواده شما و عرف جامعه قبول نمی‌کنن. بهتره این آخرین دیدارمون باشه." یاسر گفت: "یه بار به خاطر حرف مادرم دختری رو که دوست داشتم از دست دادم. بعدش بدبخت شدم. حالا نمی‌ذارم بدبخت‌تر بشم. مادرم یا خواهرهام یا هر کس چه راضی باشن چه نباشن، با تو ازدواج می‌کنم. من آدم مستقلی هستم. از خودم خونه زندگی ندارم ولی شغلم خوبه و کفاف زندگی من و تو رو میکنه." عنّاب گفت: "تکرار می‌کنم که به صلاح ما نیست با هم باشیم. خواهش می‌کنم این آخرین دیدار ما باشه." یاسر گفت: "چون تو می‌خوای، چشم. من بی‌سر و دستارم. حکم آنچه تو فرمایی."

یاسر به خانه رفت و پای بساطش نشست. مادرش به او سر زد و پرسید: "هنوز عاشقی؟ گشنگی نکشیدی تا عاشقی یادت بره. تنگت نگرفته تا گشنگی و عاشقی یادت بره. ایشالا پای تریاک تلف شی و گرفتار زن ناخلف نشی. زن بلاس. مگه خواهراتو ندیدی؟" یاسر خواست بگوید چون زنی عشوه‌گر هووی مادرت شد و او را به کشتن داد، می‌ترسی پسرهایت زن بگیرند ولی گفت: "هنوز عاشقم." مادرش گفت: "عکسشو نشونم بده. اگه خوب بود، میریم خواستگاری." و زیر زبان یاسر را کشید و ته و توی قصه را در آورد. فردا سر ظهر به اداره پسرش رفت و سراپای عنّاب را به کرباس کشید. رئیس آمد و او را آرام کرد و جلو همه به عنّاب گفت: "شهریور قرارداد شما تموم میشه. دیگه تمدیدش نمی‌کنیم." بعد عنّاب را به دفترش برد و در را بست و پس از کمی عتاب و خطاب، نرم‌تر شد و به عنّاب توصیه کرد صیغه مردی پخته شود که خرجش را بدهد تا مجبور نباشد کار کند. و در ادامه گفت: "مرد پخته‌ای رو می‌شناسم که دنبال زنی مثل تو می‌گرده. تعهد هم می‌کنه که اندازه حقوقی که اینجا می‌گیری، هر ماه بریزه به حسابت." عنّاب خواست ناسزایی نثار او کند ولی هیچ نگفت و بیرون آمد. مشکل مالی نداشت. با اداره تسویه کرد و رفت. یاسر بی‌قراری می‌کرد که نرو. عنّاب آهسته گفت: "عصر می‌بینمت." خدا می‌داند چقدر طول کشید تا عصر شد و یاسر در کافه نیمه گمشده کنار عنّاب نشست. چشمهایش خیس بود. عنّاب اشک او را پاک کرد. یاسر گفت: "همه مخالفن اما اگه چشمات بگن آره، هیچکدوم کاری نداره."

همان شب یاسر به خانواده‌اش گفت با عنّاب ازدواج می‌کند. از هشت نُه طرف به او تاختند که زن بیوه سن بالا؟ اگر عنّاب خوب بود، شوهرش طلاقش نمی‌داد. یاسر گفت: "پس از شما به خیر و از من به سلامت." ساکش را بست و در گاهی خانه را بوسید و رفت. به عنّاب زنگ زد و قصه‌اش

بقیه در صفحه ۶۵

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

غوغا

عکس رخت به چشم تر ما فتاده است
امشب فروغ ماه به دریا فتاده است
از معجز لب تو در احیای جان خلق
صدها گره به کار مسیحا فتاده است
در جلوه‌گاه حسن تو ای سرو خوشخرام
هر جا سهی قدی بود از پا فتاده است
تا دامن تو بوسه دهد اشک پاک من
شبنم صفت ز عالم بالا فتاده است
لب وا نکرده غنچه و از بانگ عندلیب
در طرف باغ بین که چه غوغا فتاده است
با یک تبسمش دل وارستهٔ "جلی"
در ورطهٔ هزار تمنا فتاده است

ابوتراب جلی

دنیا

لبها
همیشه حرف نمی‌زنند
حرفی تازه می‌خواهی
سنگها را ورق بزن
-عشق را-
وگرنه دنیا
همین نقطهٔ کوچکی ست
که آخر این شعر خواهم گذاشت

رضوان ابوترابی

نمونه شعر نو

واحه‌ای در لحظه

به سراغ من اگر می‌آیید
پشت هیچستانم
پشت هیچستان جایی است
پشت هیچستان رگهای هوا
پر قاصدهایی ست
که خبر می‌آرند
از گل واشدهٔ دورترین بوتهٔ خاک
روی شنها هم
نقشهای سم اسبان سواران ظریفی ست
که صبح
به سر تپهٔ معراج شقایق رفتند
پشت هیچستان
چتر خواهش باز است
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود
زنگ باران به صدا می‌آید
آدم اینجا تنهاست
و در این تنهایی
سایهٔ نارونی تا ابدیت جاری ست
به سراغ من اگر می‌آیید
نرم و آهسته بیایید
مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهایی من

سهراب سپهری

جایت هنوز...

از قلب من شروع نکن، خانهٔ غم است
در قلب من برای جفای تو جا کم است
از قلب من شروع نکن، جای آشتی است
بین من و تو جنگ و کشاکش دمادم است
سنگین دلا، دلیل ندارد که بشکنی
آن قلب را که با تو وفادار و محرم است
دست تو را گرفتم و باور نداشتم
دست تو اشتباه‌ترین دست عالم است
دنیای ما حوالی پر ابر کم نداشت
امروز هم که نوبت باران نم نم است
"عاشق نمی‌شوی که ببینی چه می‌کشم"
جایت هنوز در دل من قرص و محکم است

ناصر حامدی

تو نیستی

تو نیستی و بجز بغض در صدایم نیست
سر گلایه و این جور کارهایم نیست
غریبه‌های فراوان چه می‌کنند اینجا
میان این همه، یک جان آشنایم نیست
صدای سوختنم می‌وزد، چه تقدیری!
که یوسفم من و جز چاه پیش پایم نیست
شبان وادی خویشم، برایم این کافی ست
که هیچ معجزه‌ای در رگ عصایم نیست
هنوز با تو خوشم، در طواف زیبایی
مگو که مهر بریدم، مگو وفایم نیست
نماند در نفسم شور کامرانی ها
زمانه‌ای ست، به سر سایهٔ همایم نیست
بجز روایت دلتنگی فراوانم
حلاوت دگری در ته صدایم نیست

شعبان کرم دخت_بابلسر

اعتراف

جز همین قلب عاری از کینه
هیچ چیزی نمانده در سینه
هیچ کس با من از تو حرف نزد
عشق! ای آشنای دیرینه
ای خرابه، عمارتی شده‌ای
رو به ویرانی است گنجینه
از قرار گذشته‌ها شده‌ام
بی قرار غروب آدینه
دیدنی ها همیشه چیدنی اند
آه آیینه، آه آیینه

وحید دانا_قائم شهر

جوانه های ادبی

※ آقای مرتضی سبزعلی ـ رفسنجان

پارو با کلماتی چون جارو و دارو قافیه می‌شودش.

※ خانم شبنم حقیقت زاده ـ تهران

سروده اید:
مرگ قو
زیباست
چون وفادار است
و هرگز بعد از زوج خود
زندگی را نمی‌خواهد...

این سطرها به شعار و نثر بیشتر شبیه است تا شعر. همین مفهوم را دکتر حمیدی شیرازی بانگاهی شاعرانه در غزلی زیبا با این مطلع بیان کرده است:

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فریبا بمیرد...

※ آقای سجاد امینی ـ یزد

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
در جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

وزن این بیت:"فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن"است

باغبان گر = فاعلاتن
پنج روزی = فاعلاتن
صحبت گل = فاعلاتن
بایدش = فاعلن
در جفای =فاعلاتن
خار هجران = فاعلاتن
صبر بلبل = فاعلاتن
بایدش = فاعلن



※ آقای رضا نصیری ـ آمل

در این بیت آرایه تلمیح وجود دارد:
برو ای گدای مسکین در خانهٔ علی زن
که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را
که به بخشیدن انگشتری در رکوع نماز به مردی نیازمند توسط امام علی(ع) اشاره می کند.

صبح

صبح
چشمان توست
که باز می‌شود
و جهان را روشن می کند
و باران
دستهای توست
که کریمتر از ابرها
می بارد و
دلم را سبز می کند

زینب طاووسی ـ تبریز



هرگزگمان نمی بردم

باراوّلی که خودرا
درمرثیه‌ای سرودم
هرگزگمان نمی بردم
دریچهٔ قلبم
از آفتاب مهربان نگاهت
محروم خواهد ماند
درشبی سترون!
ودیگر دختری
باروسری بافته ازنسیم
ازحریم چشمانم نخواهد گذشت
که"رسم عاشق کشی"غرورت
به تلی ازویرانهٔ انتظار
بدلش کرده!

فتاح پادیاب ـ فومن

تاشهریور...

تاشهریور
روزهای سبزش را
درتقویم می گذراند
توهم بیا
می ترسم ورق برگردد
روزگارآن روی زردش را
زودترنشان بدهد
وتوهنوز
راه رفته‌را
کوتاه نیامده باشی
بیا که بادها
دست فصلها را
خوانده‌اندو
خبرازپاییززودرس می دهند

میناآقازاده

داردبهارت می شودپاییز

داردبهارت می شودپاییز،بانوجان
برخیزبانوجان من،برخیزبانوجان!
ازدستبردعمر،برباغ توآیاماند
چتری برای چیدن من نیز،بانوجان؟
ازبوستانت رانده‌ام خیل کلاغان را
مثل مترسکها که ازجالیز،بانوجان
خون خورده‌ام تاباب لبهایت شوم چون می
بشکن به سنگی شیشهٔ پرهیز،بانوجان
دل دردلم کوتابگویم رازدل باتو؟
درچشمهایت خفته یک چنگیز،بانوجان
امشب اگرمرهم شوی،می گویمت تاصبح
بامن چه کرده هستی خونریز،بانوجان
پشت سرهم چیده انگاری برایم دهر
دهلیزدردهلیزدردهلیز،بانوجان
ازدنده‌ام شمشیرعلیه ناحقان بردار
تاوادی هرآنچه حق،بستیزبانوجان

جعفردرویشیان"غروب"ـ کرمانشاه

خواب

شبها
خواب پلنگ رامی بینم
که داردنزدیک می شود
وکودکی که نمی داند
چگونه ازگرسنگی
خوابش ببرد
همیشه همین اتفاق است
که پلنگ رادیوانه می کند
دل سپیدماه را
چنگ می زند
خوابش نمی بردپلنگ
وکودکی که زارزار
می گرید

رجب افشنگ ـ تنکابن
شهریور۹۷

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

حجت حسنوند ـ لرستان / مهدی عوض زاده ـ گچساران / فریباامیراسکندری / صباحسنوند ـ لرستان / محمد کریم جوهری ـ کرمانشاه / جاوید صلاحی ـ مشهد / چنگیز رحمتی ـ لرستان / آمنه صادقی ـ اهواز / فاطمه ریگی / محسن اعلا ـ نور، مازندران

نه روی رفتنم از خاک آستانه دوست
نه احتمال نشستن، نه پای رفتارم
• سعدی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

کسی که می‌خواهد مثل خورشید بدرخشد، اول باید مثل خورشید بسوزد!

فاطمه آیینی

من اونقدر محکم قدم می‌زنم، کسی از شکستم خبر دار نیست!/ واسه بار چندم زمین می‌خورم، می‌دونم که این اولین بار نیست!/ واسه بغض جا مونده از رفتنت، کسی شونه‌شو تکیه گاهم نکرد!/ به هر کس که گفتم چقدر بی کسم، فقط سر تکون داد، نگاهم نکرد!/ کدوم جاده پاتو به رفتن کشوند، چرا سهمم از تو همین گریه‌هاس!/ اونی که به تنهاییام پا گذاشت، خودم هم نمی‌دونم الان کجاس!/ تلاشم یه عمره نتیجه نداشت، همیشه یکی دیگه بازی رو برد!/ همیشه دلم بدترین ضربه رو، از اونی که نزدیکتر بود، خورد!/ من اونقدر محکم قدم می‌زنم، که درد شکستن به یادم نیاد!/ یه روزی می‌فهمی، توی زندگی، چه روزای خوبی رو دادی به باد

محمدسلمان سیفی

برخی انسانها عیب ندیده را فریاد می‌زنند... برخی می‌بینند و خاموشند... درود بر این سکوت پرمعنی

علیرضا خلیلیان

یه پروانه‌م و تو بادی، می‌خوام تو دست تو باشم، می‌خوام وقتی که دلگیرم، تو آغوش خودت جاشم

مصطفی نیکخواه

شکست نقطه مقابل موفقیت نیست/ شکست قسمتی از موفقیت است و بس!

الهه

به زاهد گفتم این زهد و ریا تا کی بود باقی؟/ بگفتا تا به دنیا مردم نادان شود پیدا

سیده افخمی

رفاقت برای تازه به دوران رسیده‌ها تفریح است و برای آنان که معنی‌اش را می‌فهمند زندگیست!

محمد فتح اللهی

ذهن انسان باغی است که در آن خشم، ترس، عشق و یا نفرت می‌تواند رشد کند و این بستگی به خود انسان دارد که کدام دانه را بکارد!

خدیجه

خدایا ترسهای بی‌دلیلم را که ریشه در باور ضعیف دارند از من بگیر و جاری کن چشمه‌ای از آرامش بی‌مثال خودت را بر قلبم و کنارم باش، تا یادم بماند که اول و آخر تویی و چون تو هستی، ترسی نیست

باقر پسندی

من ماندم و از تو خبری نیست که نیست/ پس چاره بجز چشم تری نیست که نیست/ در چشمم اگر چه اشک جای تو نشست/ جز عشق تو در دل اثری نیست که نیست

قنبر یوسفی

ساقیا می ده که جز می عشق را پدرام نیست/ وین دلم را طاقت اندیشه ایام نیست/ عشق در ظاهر حرام است از پی نامحرمان/ زانکه هر بیگانه‌ای شایسته این نام نیست

شهرام قلی پور

اکثر ما فکر می کنیم باید به خوشبختی برسیم تا به زندگی لبخند بزنیم و با روی خوش روزها را آغاز کنیم، اما باید به زندگی لبخند بزنیم و با روی خوش تک تک لحظاتمان را بسازیم تا به خوشبختی برسیم و این یک حقیقت است.

نوید صنعتی

من عاشقی را از خدا یاد گرفتم، همان لحظه که گفت: صد بار اگر توبه شکستی باز آ...

مهران کریمیان شاهی

تو سکوتی مث نجوا، با شکوهی مث تقوی، مث صبح عارفانه، مث شعری و ترانه، اما من، یکه و تنها، خسته‌ام از همه دنیا، تو نباشی شب و روزم، مث شمعم که می‌سوزم، تو نباشی من خسته، شاعری تنها، نشسته، مث شعری، مث شوری، تو همون لطف و غروری، تو سکوتی مث نجوا، با شکوهی مث تقوی

عباس عابد



شمع جانم را شبی آتش زدی در بین جمع
خوب می‌دانی کجا باید بسوزانی مرا!

قطره اشک

رها کن

خدا وحقیقت فقط توسط کسانی شناخته می‌شود که قادرند همه ایده‌ها، تصورات و باورهای خود را درباره‌خدا را رها کنند.
هر ایده‌ای که در جهل خودت در خود انباشته ای، یک مانع است.
همه ایده‌های خدا را رها کن و متعجب خواهی شد، شوکه خواهی شد، قادر نخواهی بود چشمان خود را باور کنی
چونکه فقط خدا هست...
آنگاه هرگز نخواهی پرسید: خدا کجاست؟
بلکه خواهی پرسید: آیا هیچ جایی هست که خدا آنجا نباشد؟

نیلو عباسی

کوچ

انسان اینگونه که هست پر از آشغال است. آشغال‌های فاضلانه، آشغال‌های آکادمیک و دانشگاهی. ممکن است داری مدرک دکترا باشید و فکر کنید خیلی زیاد می‌دانید. اما اصلاً هیچ چیزی نمی‌دانید. زیرا که دانستن حقیقی در قلب رخ می‌دهد، نه در سر.
شما از طریق قلب به خدا متصل هستید. قلوب شما در خاک خدا ریشه دارد و توسط خدا تغذیه می شود.
اما شما آنجا نیستید.
شما قلبتان را تخلیه کرده‌اید و در سرتان زندگی می کنید و لحظه‌ای از آن پایین نمی‌آیید. حتی در شب.
و مدام به نالیدن و شکایت کردن و رویاپردازی در سر ادامه می‌دهید. اگر خواهان سرور و آرامش هستید باید از سر به قلب کوچ کنید.
سر مسئله است و قلب راه حل...

پیر آشنا(مروارید)

سوال

اگر روزی کسی از من بپرسد
چندی که در روی زمین بودی چه کردی؟
من می گشایم پیش رویش دفترم را:
در زیر این نیلی سپهر بی کرانه
چندان که یارا داشتم، در هر ترانه
نام بلند عشق را تکرار کردم
من مهربانی را ستودم
من با بدی پیکار کردم
پژمردن یک شاخه گل را رنج بردم
مرگ قناری در قفس را غصه خوردم
وز غصه مردم، شبی صد بار مردم ...

خاکستری



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۹۷

۱ـ شراره دهقانی ـ سقز
۲ـ فهیمه فریدپور ـ سمنان
۳ـ مجید عباسی ـ صحنه

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (م) چه تعداد است؟

ریشه آدمهای سست بنیاد در ترس است
● واروند

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱									✱								
۲		✱					✱				✱					✱	
۳						✱						✱					
۴					✱								✱				
۵				✱					✱					✱			
۶			✱			✱				✱					✱		
۷		✱					✱				✱					✱	
۸								✱				✱					
۹	✱				✱								✱				✱
۱۰						✱				✱							
۱۱		✱					✱				✱					✱	
۱۲			✱					✱				✱			✱		
۱۳				✱					✱					✱			
۱۴					✱								✱				
۱۵						✱						✱					
۱۶		✱					✱				✱					✱	
۱۷									✱								

افقی:

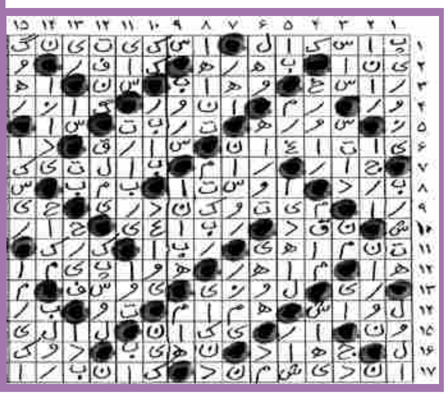
۱. علم سیاست ـ شهری توریستی در کشور ترکیه
۲. غذایی ساده ـ پول خارجی ـ پرنده‌ای شکاری
۳. فرهنگنامه معروف فرانسوی ـ سپاس ـ موسسه مشهور نظرسنجی آمریکایی
۴. سمت راست ـ نام عمومی گونه‌ای فراورده‌های پلیمری ـ خانم
۵. مردمان ـ ازدحام ـ کج ـ خوشگوار
۶. پول ژاپن ـ گمان، دودلی ـ بی سر و پا ـ کشور گل ـ پسوند نظیر
۷. آباد کننده ـ همه دارند ـ ماهر، چیره دست
۸. جانورشناسی ـ مکر ـ سمبلیک
۹. لوله تنفسی ـ ترسناک ـ رودی در اروپا
۱۰. کاندید ـ کمی، نقصان ـ عاقبت
۱۱. گل شهیدان ـ عامل تولیدمثل در گیاهان نهانزا ـ لانه زنبور عسل
۱۲. عدد قرن ـ نوعی مسابقه اتومبیلرانی ـ منقار مرغ ـ میوه خوب ـ مزه دهان جمع کن
۱۳. نوعی موسیقی تند غربی ـ اما ـ دشت و صحرا ـ سبب
۱۴. گل همیشه بهار ـ دانشمند مشهور فرانسوی بنیانگذار شیمی نوین ـ پیمان، عهد
۱۵. فیلم دنباله دار ـ دارای تفاوت و اختلاف کم ـ شاه میوه ها
۱۶. از توابع استان فارس ـ شهر آرزو ـ نامی برای مردان
۱۷. شهری در کشور آلمان ـ از ماههای بهاری

عمودی:

۱. روزنامه مشهور نیویورکی ـ از شاعران بزرگ فارسی گوی صاحب سفرنامه‌ای مشهور
۲. مرکز اردن ـ شهری آلمانی ـ برقرار
۳. عروس شهرهای جهان ـ کارگران ـ از ورزشهای تیمی با توپ
۴. لیمو به انگلیسی ـ محل کشت برنج ـ ظرف کوبیدنی
۵. ترش و شیرین ـ دله ـ واسطه در خرید و فروش ـ مردار
۶. گوشت آذری ـ جسر ـ عبور صف سربازان مقابل فرمانده ـ ماه نو ـ نشان مفعول صریح
۷. یاخته ـ چین و شکن ـ منفرد، تک
۸. قطعه‌ای در موتور خودرو ـ نوعی تظاهر در رفتار ـ کودک تازه به دنیا آمده
۹. واحد گوسفند ـ شهر انگور ایران ـ پدر همه
۱۰. نامی برای خانمها ـ بمب کثیف ـ هیولای خیالی سینمای ژاپن
۱۱. عصاره، افشره ـ دست افزار کشاورز ـ مضحک
۱۲. افشا شدن امری نهانی ـ هزار گرم ـ پشم نرم ـ عدد منفی ـ نیاکان
۱۳. ساز کلیسا ـ سرانگشت ـ میوه‌ای گرمسیری ـ توپی توپر برای بعضی بازیها
۱۴. روی بند ـ ناتوان ـ وسیله‌ای برای صید ماهی
۱۵. ترازنامه ـ عدالت خواه ـ واحد توپ جنگی
۱۶. رب النوع عشق نزد یونانیان ـ زنگ بزرگ ـ عرق گل
۱۷. با حیله و نیرنگ عیب یا چیزی را پنهان کردن ـ شهری در هلند

حل جدولهای شماره ۳۷۹۷





جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود باز خو

حرف (و) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- پایین ترین / طحال
- گازی سمی / دارای شخصیت
- فرمانروایی
- بالابر خودرو / نوعی شیرینی
- دیوار گلی / سردی
- دریاچه‌ای در اردبیل / کشوری آفریقایی
- از اجزاء ستون فقرات
- بیشینه / عدد اول
- ولایتی در افغانستان / کوهی در اروپا
- لقب شهر مدینه / توضیح دادن
- تعظیم کردن / مامور پلیس
- اولین عدد چهار رقمی / پسر کردی
- چین و شکن / با نظم
- برکت یافتن / سبکی در نمایش
- شهری در بلژیک / کمتر
- بقچه لباس / پول ژاپن
- سلسله جبال معروف آسیا
- پادشاهی که ضحاک را دربند کرد
- عهده‌دار املاک موقوفه / آزردگی
- شیشه شفاف
- جهت نماز / خمیده
- کلاً / دانشکده فنی و صنعتی
- از سبزیهای خوشبو
- نسب / ناراست
- برنج پخته / دستاویز
- رنگی ترکیبی / حرف بیهوده
- عصب شناسی / سازی ایرانی
- حرف انتخاب / بز کوهی
- مزه دهان جمع کن / ماده‌ای انفجاری
- گرفتار / از گروههای خونی
- سیاه چشم / نوعی موتور هواپیما
- نام دیگر ماه ژوئیه
- کشتی جنگی
- ضمیر داخل / پول کاغذی
- قراضه / شهر مقر حکومت
- از پیشوندهای نفی
- عریض / فلز کوبیدنی
- ضدگرما / راندن مزاحم
- حشره نابالغ
- حریر / شهری در آلمان
- منقار مرغ / سرانجام
- خمیدگی کاغذ / تکرار حرف
- همه
- نماینده مجلس سنا

جدول سودوکو ۳۸۰۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

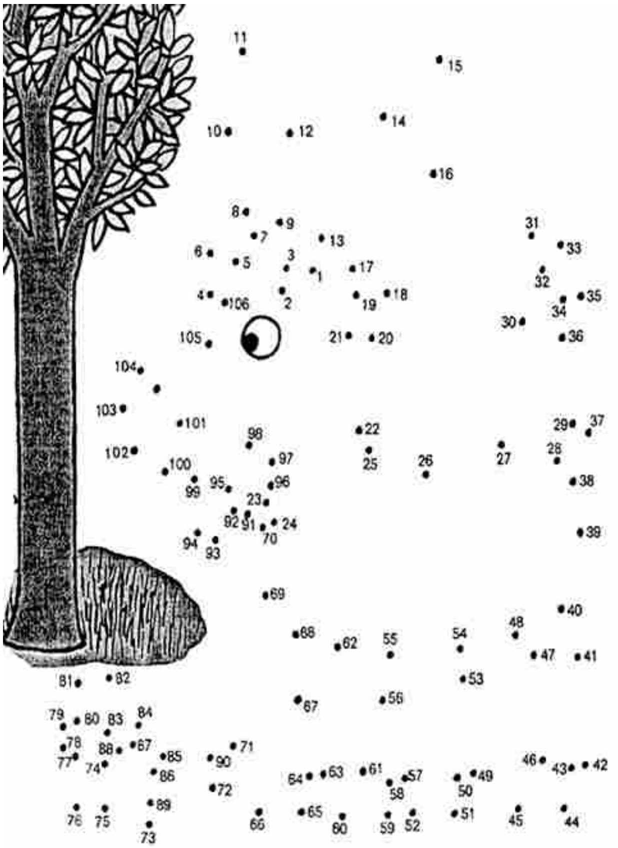
۷							۸	
۹	۴		۸	۱	۷		۲	
		۵					۴	
						۴	۹	۵
۶	۵	۴	۱	۲	۹			
	۹	۸	۷	۵			۱	
۲	۷					۸		۴
	۳		۵	۸	۱		۷	۹
	۸			۷	۲			۱

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

گویـا چیـزی زیر این درخت وجود دارد که در میان نقاط و اعداد به هم ریخته پنهان شـده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۶ به هم وصل کنید.





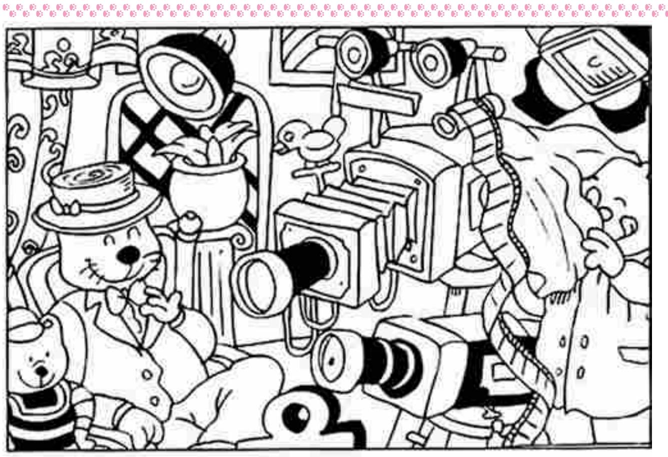


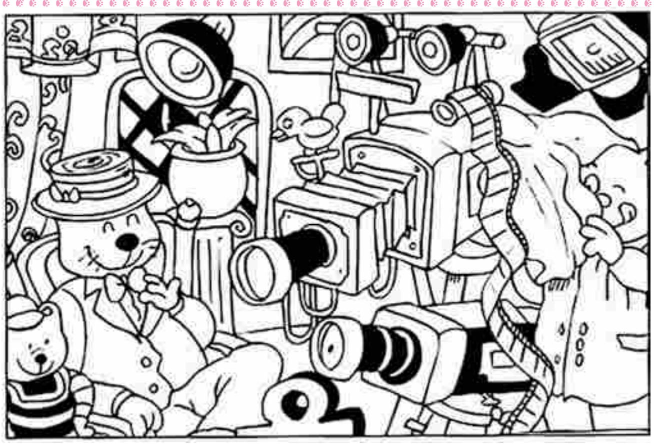
شکلهای پنهان در تصویر آرایشگاه گوسفندان

بازدید کنندگان از موزه دایناسورها از چیزهایی که می بینند واقعا شـگفت زده هسـتند. اما در میان این تصویر زیبا ۲۱ شـکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شـکلهای داده شـده و اسامی شـان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. همچنین غیر از شکلهای داده شده می خواهیم تا در تصویر اصلی سیب، زنگوله، پروانه و یک قلب نیز بیابید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

هر یک از ما گرد هم آییم، می توانیم دستاورد بزرگی داشته باشیم

● ریچارد تمپل





شش اختلاف در تصویر افراد مشهور

به نظر این دو شخصیت بسیار مشهور می باشند که اینگونه دوربینها برای تهیه عکس به سمت آنها نشانه رفته است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، شش اختلاف وجود دارد.

قلب شکسته...



-بسّه دیگه! خسته شدم از بس دخترای جورواجور نشونم دادی و من رو به زور بردی خواستگاری...

در اتاقم را محکم بستم و این جملات را با صدایی بلند طوری که مادر بشنود به زبان آوردم.

مادر هم از آشپزخانه غرغر کنان گفت:

"تقصیر خودته. اگه دو سه سال از عمر عزیزت رو پای وعده‌های پوچ و توخالی "نعیمه" نمیذاشتی، الان اعصابت خرد نبود"!

اسم نعیمه که آمد فشار خونم بالا رفت و رگ گردنم بیرون زد. در اتاق را تا نیمه باز کردم و گفتم: "بازهم اسم اون دختره بی‌معرفت رو آوردی؟ ببین مامان، تو هم خوب نقطه ضعف من رو پیدا کردی. هروقت کم میاری نعیمه رو می کوبی توی سرم"...

مادر سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. به گمانم پشیمان شده بود. سکوت کرد تا من توی فکر بروم و به گذشته‌ها سفر کنم.

***

سه سال قبل بود که در دانشکده مهندسی با نعیمه آشنا شدم. او دو سال از من کوچکتر بود اما یک ترم بیشتر درس خوانده بود. او از نجیب‌ترین دختران دانشکده بود. در همان چند دیدار اول متوجه شدم که من و او می‌توانیم زوج خوبی برای هم باشیم. یک روز با کلی مقدمه چینی و صغری و کبری چیدن حرف دلم را به او زدم و گفتم: "نعیمه خانم، احساس می کنم من می‌تونم شما رو خوشبخت کنم!" لبخندی زد و گفت: "چطور به این احساس رسیدین"؟ سوال زیر کانه‌ای بود که مرا دستپاچه کرد. مانده بودم چه جوابی به او بدهم که خودش به کمک آمد و گفت: "منظورم اینه که چه چیز بالاتر از من دارید که پدرم رو برای این وصلت قانع کنید"؟ راست می گفت. نه شغلی داشتم و نه ثروت پدری، از لحاظ درسی هم یک ترم دیرتر از او وارد دانشگاه شده بودم. تنها حسن کار این بود که خدمت سربازی را انجام داده بودم. با این حال با اعتماد به نفس به او گفتم: "حس می کنم شما هم به من بی‌علاقه نیستی. اگه بهم قول بدی که به خاطر من صبر می کنی، چنان خودم رو بالا می کشم که رضایت پدرت جلب بشه"!

حدسم درست بود. نعیمه هم مرا پسندیده و به من علاقه داشت. او قول داد و من با شوق و ذوق فراوان و امید به آینده چنان درس خواندم و همزمان دنبال کار گشتم تا بالاخره موفق شدم و بلافاصله پس از تمام شدن درسم مشغول به کار شدم. حتی نعیمه هم چنین اراده و پشتکاری را باور نمی کرد. به او می گفتم: "نعیمه جان، این معجزه عشقه. من به خاطر رسیدن به تو حاضرم حتی جونم رو فدا کنم"!

درسم که تمام شد به خواستگاری نعیمه رفتیم. پدرش می‌خواست بهانه بیاورد اما مادر نعیمه که از عشق ما خبر داشت به طرفداری از من گفت: "ایشون جوون جربزه داری هستن و در آینده خیلی پیشرفت می کنن". خلاصه چند روز بعد در جشن مختصری من و نعیمه با هم نامزد شدیم. البته صیغه‌ای خوانده نشد و در واقع فقط شیرینی خوردیم تا به زودی به عقد هم در آییم.

من در یک شرکت خصوصی کار می کردم و درآمد خوبی داشتم. پدرم هم قبول کرده بود خانه‌ای شیک برایمان رهن کند و عروسی خوبی برایمان بگیرد. بنابراین از پدر نعیمه خواستم اجازه بدهد مراسم عقد کنان و عروسی‌مان زودتر برگزار شود اما او مدام امروز و فردا می کرد.

یک روز با ناراحتی به نعیمه گفتم: "انگار پدرت هنوز به این وصلت راضی نیست"! نعیمه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "درست حدس زدی. بابام میگه من موقعیتهای بهتری هم برای ازدواج خواهم داشت"! با نگرانی پرسیدم: "یعنی چی؟ یعنی اگه یه نفر دیگه بیاد که شرایطش بهتر از من باشه تو رو به اون میده؟ پس تو این وسط چیکاره ای؟ چرا مقابلش نمی‌ایستی؟ چرا نمیگی به من علاقه داری و به هیچ قیمتی حاضر نیستی با یکی دیگه ازدواج کنی"... نعیمه بغض کرد و گفت: "از کجا می‌دونی که نمی گم؟ من دلم خونه. توی خونه‌مون هرروز جنگ و دعواست"!

احساس ناامنی می کردم. من عاشق نعیمه بودم و اگر او را از من جدا می کردند، می‌مُردم. به خانواده‌ام فشار آوردم که به سراغ خانواده نعیمه بروند و آنها را راضی کنند تا مراسم عقد را برگزار کنیم. پدر و مادرم چند بار به خانه آنها رفتند اما فایده‌ای نداشت. بار آخر پدر نعیمه آب پاکی را روی دستشان ریخت و گفت یک جرّاح مغز و اعصاب به خواستگاری نعیمه آمده و او می‌خواهد داماد آینده‌اش برای خودش کسی باشد.

دیوانه شده بودم. التماسهایم فایده‌ای نداشت. نه می‌توانستم نعیمه را ببینم و نه با او حرف بزنم. پدرش هم از خر شیطان پایین نمی‌آمد. نمی‌دانستم چه کار کنم به سرم زد که از نعیمه و پدرش به خاطر خلف وعده شکایت کنم و آنها را به دادگاه بکشانم اما پدرم نگذاشت. حق با او بود. من نمی‌توانستم راه به جایی ببرم.

بیش از همه نعیمه را مقصر می‌دانستم. او نباید تسلیم می‌شد. تصمیم گرفتم زندگی را به کامش زهر کنم. هرروز و شب به خانه‌شان تلفن می‌زدم و تهدید می کردم. می‌خواستم به صورتش اسید بپاشم تا دیگر زیبایی نداشته باشد. کاری کرده بودم که نعیمه دیگر از ترس پایش را از خانه بیرون نمی گذاشت. آنقدر این کارهایم را ادامه دادم تا بالاخره پدر نعیمه از من شکایت کرد و پرونده‌ای تشکیل شد. به قاضی گفتم: "من باید ازشون شکایت کنم. اونا با احساسات من بازی کردن"!

اما قاضی هیچ حقی برای من قائل نبود و به خاطر مزاحمت مرا محکوم کرد. خانواده نعیمه از من تعهد گرفتند و رضایت دادند. مدتی بعد شنیدم که نعیمه با همان جرّاح ازدواج کرده است. دیگر باید فصل جدیدی را در زندگی‌ام شروع می کردم. باید یاد نعیمه را از قلبم و ذهنم پاک می کردم. سخت بود اما باید این کار را انجام می‌دادم.

***

پنج سال تمام فقط کار کردم و اجازه ندادم مسأله دیگری ذهنم را مشغول کند. به خودم قبولاندم تقدیر این بود که من و نعیمه با هم ازدواج

نکنیم. البته کینه شـدیدی از او به دل داشـتم و از اینکه مرا بازی داده بود به شدت از او متنفر بودم.

وقتـی وضع مالـی‌ام خیلی خوب شـد، مادرم گفت: "حالا دیگه وقتشـه ازدواج کنی و گذشته رو بریزی دور. دیگه هر دختری حاضره زنت بشه. یه انتخـاب خوب و یه زندگی شـیرین همه تلخیهای گذشته رو از خاطرت پاک می کنه".

پربیراه نمی گفت. باید آسـتینها را بالا می‌زدم و به فکر تشـکیل زندگی مشـترک می‌افتادم. دلم می‌خواست با کسی ازدواج کنم که از هر لحاظ بهتر از نعیمه باشد. دوست داشتم خبر به گوش او برسد و حسودی‌اش شـود. این طوری قدری دلم خنک می‌شـد. مادرم دخترهای زیادی را به من معرفی می کـرد، اما هیچکدام در حـد و اندازه‌های نعیمه نبودند. یک روز آب پاکی را روی دستش ریختم و گفتم: "مادر من، چرا انتظار داری من با کسی کمتر از نعیمـه ازدواج کنم؟ آخه یـه دیپلمه رو به من معرفی می کنی که چی بشه"؟

مادر با دلخوری گفت: "نعیمه که مهندس بود چه گلی به سرت زد؟ زن باید کمالات داشته باشه، باید معرفت داشـته باشـه." حق با مادرم بود اما معرفت و کمالات منافاتی با پزشک بودن نداشت. دلم می‌خواسـت همسـر آینده‌ام پزشک باشد تا نعیمـه و خانواده‌اش بفهمنـد که چه جواهری را از دست داده‌اند! با این تصورات و رویاها بود که برای ازدواج قـدم جلو گذاشـتم و به سـراغ چند دختر پزشـک رفتم اما جواب رد شـنیدم چون آنها هم حاضر نبودند با کمتر از یک پزشک ازدواج کنند.

دو سـال دیگر به این ترتیب سپری شد تا اینکه تصمیـم گرفتم بـرای اسـتراحت و تفریح به یک مسافرت خارج از کشور بروم. برای این کار آلمان را انتخـاب کـردم و با یک تـور جهانگردی به آن کشور رفتم. در آنجا به یک دختر آلمانی دل بستم و چنان واله و شـیدایش شـدم که حاضر نبودم به ایران برگردم. شـماره تلفن و آدرسـش را گرفتم و بـه ایران آمـدم. موضوع را به خانـواده‌ام گفتم. شرط "**ترمیش**" برای ازدواج این بود که من ساکن آلمان باشم. پدر و مادرم صددرصد مخالف بودند و می گفتند: "احمقانه‌سـت اگه بخـوای موقعیت خوب فعلی‌ات رو ترک کنی و بری یه کشور غریبه. از کجا معلوم که اونجا برات کار پیدا بشـه. تازه تو اون دختر رو از کجا می‌شناسـی و می‌دونی با هم به مشکل برنمی خورید"؟

حـق با آنها بود اما عشـق ترمیش چنان کور و کـرم کرده بود که به نصایـح آنها توجهی نکردم و بعد از تسـویه حساب با شـرکت، پس اندازم را به یورو تبدیل کردم و به آلمان رفتم.

ترمیش نمی‌خواست فوری با هم ازدواج کنیم. او می گفت باید مدتی با هم دوست بمانیم تا ببینیم بـه درد هم می‌خوریم یا نه؟ از این مسـأله راضی نبـودم اما دلم نمی‌خواسـت ترمیش را از دسـت بدهم و به همین خاطر قبول کردم.

از طریـق یکـی از همکارانم و بـه توصیه او توانستم در شرکت یکی از دوستانش در آلمان مشـغول به کار شوم. مدتی که گذشت فهمیدم ترمیش آن دختر رویایی و ایده آلی که من فکر می کردم نیسـت. او هیچ تعهدی نسبت به من حس نمی کرد و می گفت:

"حتی وقتی ازدواج کردیم هم دلم نمی‌خواد تحت نظر و فرمان تو باشم"!

دو سـال با او سر کردم اما او زن زندگی نبود و هرگز نمی‌توانسـت مرا خوشبخت کند. من و ترمیـش از لحاظ فرهنگی تفاوتهای فاحشـی با هم داشـتیم. در این دو سال پول زیادی خرج او کـردم و تقریبا تمام پس اندازی را که با سـالها کار و زحمت کنار گذاشـته بودم از دست دادم. ترمیش همین که فهمید دستم دارد خالی می‌شود سرد شد و شروع به بهانه گیری کرد و سرانجام از من جدا شد. ضربه سـنگینی خوردم. عطای زندگـی و کار در آلمان را به لقایش بخشـیدم و به ایران بازگشـتم. رفتن بـه آلمان و زندگی غیررسـمی با ترمیش تجربه تلخی بود که مرا از پا انداخت. باید از صفر شروع می کردم و این بار دیگر توانش را نداشتم. استفاده از مشروبات الکی دیگر آرامم نمی کرد. فکر و خیال و طعنه و سرکوفتهای خانواده‌ام باعث شد به مواد مخدر روی بیاورم و بـه چنان بدبختی و فلاکتی دچار شوم که همه مرا طرد کنند. مهندس با کلاس و پولـدار دیروز حالا به یک معتاد مفلوک تبدیل شده بود که هیچ کس حاضر نبود او را بپذیرد!

***

–چطوری آقامهندس پرادعا؟ خدا رو شکر که پدرم نذاشت زن تو بشم!...

ایـن حرف مرا تـکان داد. آنقدر مرا تحت تاثیر قرار داد که ناگهان تصمیم گرفتم از دنیای سـیاه و تاریکی کـه برای خودم سـاخته بودم بیـرون بیایم. آری، یک روز که بـه طور اتفاقی نعیمـه را در خیابان دیدم، او کـه از دیدن من شوکه شده بود با لحنی تمسخرآمیز این حرفها را تحویلم داد. او نمی‌دانسـت خودش مسـبّب همه بدبختیهای من بوده و هر چه برسرم آمده از بی‌وفایی اوست!

اینگونـه بود که تصمیم گرفتم اعتیاد را کنار بگذارم. نمی‌خواهم بگویم چقدر سختی کشیدم تا توانسـتم اعتیاد را کنـار بگذارم و به روزهای اوج گذشـته برگردم. هر چه بود خیلی سخت و طاقت فرسا بود. بعدها فهمیدم همسر نعیمه به او وفادار نبوده و نعیمه از او جدا شـده. او هر روز با من تماس می‌گرفت و مرا تشویق می کرد که دیگر سـمت اعتیاد نروم. می گفت هنوز دوستم دارد و می‌خواهد گذشـته را جبران کند اما این بار قلب شکسته من دیگر میلی به او نداشت...

باخوانندگان

دستمزد تعادلی

سـطح تعادلی اشـتغال در بازار کار مشـخص کننده وضعیت اشـتغال در هر کشـوری اسـت. یعنی تمام کارگران که در دسـتمزد تعادلی قرار بگیرند بهترین راندمان را ارائه می‌دهند که معنای آن بالا رفتن کیفیت است و دولت تدبیر و امید در این موضوع عزمی جدی را به کار بسـت و تمام تلاش خود را برای ایجاد چنین فضایـی در بودجه ۹۷ به کار گرفته اسـت. اما امروزه بعضی از سرمایه‌داران که در بخشهای مختلف نیروی کار دارنـد، توجهـی به ایـن مسـأله نمی کنند و حتی شرکتهای وابسته به دولت هم این چنین عمل می کنند و وقتی از بعد شاخص قیمت نگاه می کنیم، تغییر قیمتها شـامل تمامی کالاها و خدمات است که بر کل اقتصاد کشـور فشار می آورد و اقتصاددانان محترم در دولت باید این توازن را بر اساس پژوهش و تحقیق در کشور انجام دهند تا بر اسـاس نتایج به دسـت آمده، بتوانیم تولیدات با کیفیت و مرغوب را مطابق اسـتانداردهای جهانـی افزایـش دهیم و حالا نوبت اقدام شـرکتهای دانش بنیان اسـت که در حال حاضر در اقتصاد کشور اثرگذار شـده‌اند و به راحتی می‌توانند دستمزد تعادلی ایجـاد کنند. به طـور مثال در حوزه کشـاورزی باید کشاورزی گلخانه‌ای را حمایت مادی کرد که البته هم صرفه جویی در مصرف آب است و هم به دلیل درآمد خوبـی که دارد، به دسـتمزد تعادلی منجر می‌شـود. همانطور که کشـورهای پیشـرفته با به وجود آوردن تکنولوژی نوین در بخشـهای مختلف توانسـته‌اند هم مشـکل بیـکاری را حل کنند و هم صـادرات خود را در بازارهـای جهانـی افزایش دهند و در بسـیاری از کشورها برای ایجاد تعادل بین تولید ملی و درآمد ملی، از همه روشـهای موجود یاری می گیرند. ولی در کشور ما این توازن و تعادل خیلی هماهنگ نیسـت و مخارج حقیقی با غیرحقیقی فاصله بسـیار دارد و از سوی دیگر پرداختهای مالیاتی و بیمه‌ای و غیره مانع تولید اسـت که کارشناسان محترم در سازمانهای مربوط باید دقت بیشـتری در این زمینه داشته باشند تا تولید کنندگان واقعـی و غیرواقعی را تشـخیص دهند و حافظ درآمد دولت باشـند و همچنین فشـاری بـه تولید کنندگان واقعی وارد نشود. در چنین شرایطی هم درآمد حاصله افزایـش می‌یابـد و هم معضل اشـتغال از بین خواهد رفت و چون درآمد سطح خوبی پیدا می کند، دستمزد تعادلی برای رفاه و عدالت اجتماعی که اقتصاد مقاومتی را به همراه دارد رشد و سرعت بیشتری خواهد گرفت. بنابراین دولتمردان و فعالان اقتصاد کشور باید بتوانند با نوآوری و برنامه‌های ابداعی، در راسـتای سیاسـت اقتصاد مقاومتی برای رسیدن به دستمزد تعادلی برای اقشار آسیب پذیر جامعه تلاش کنند.

سیدعلی موسوی قمی

حقیقت را می‌باید در قلبهای خود بجویید • گاندی

گفت‌وگو از: علی احمدی نیا
عکس: محمد سعید سعیدی

گفت‌وگو با "بابک نوری" بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون:

از اشک تمساح تا راه و بیراه

اشاره: امیر کبیر (سریالهای خاکستری) عبدا... نصرانی (سریال روایت محرم) دکتر علی اکبر صنعتی (فیلم داستانی سمفونی خاموش) سید مرتضی آوینی (فیلم سینمایی خداحافظ رفیق) کسی نیست جز بابک نوری متولد ۱۳۵۲ که در بین جوانهای سینما به مرد هزار چهره شهرت گرفته و با گریم به چهره‌های مختلفی در آمده است. بابک نوری عکاس، کاریکاتوریست و بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون است که کارش را با بازی در فیلم سینمایی "بادسرخ" در سال ۶۶ آغاز کرده و شاهد بازی او در دهها فیلم و سریال همچون کلانتر، بازی پنهان، دختران و فیلمهای سینمایی گل یخ، رویای جوانی، شور عشق، تلفن و... بوده‌ایم. او در سینما تجربه کارگردانی با فیلم "کوچولوی خوش شانس" را نیز داشته است. وی همچنین اولین نمایشگاه عکس داستانی در ایران را با عنوان "خواب" طراحی کرده که در دانشکده صداوسیما و چند محل دیگر به نمایش گذاشته است.

از آخرین مصاحبه‌ای که باهم داشتیم پانزده سال می‌گذرد، چرا اینقدر طولانی؟

ده سال پیش در حالیکه در اوج کار بازیگری بودم و بدون اغراق هفته‌ای یک کار تلویزیونی یا سینمایی را رد می‌کردم، سفری به شهر پدری‌ام رفسنجان داشتم و با گروههای تئاتری این شهر دیدار کردم... در بین آنها استعدادهایی بود که نمی‌شد رهایشان کرد. تئاتر گل و قداره نوشته استاد بهزاد فراهانی که کاری است سنگین با سه ساعت اجرا را با آنها شروع به تمرین کردم. این اثر ۸ ماه تمرین، آماده سازی دکور و لباس و... به طول انجامید و پس از آنکه با این تئاتر در جشنواره تئاتر شرکت کردم، تمامی عناوین برتر جشنواره را از آن خود کردیم. بعد از آن تئاتر، آموزشگاه هنرهای نمایشی چهره‌های ماندگار را که تنها آموزشگاه تئاتر و سینما در استان کرمان بود راه اندازی کردم و به علاقه‌مندان این رشته آموزش دادم و از اساتید برجسته این رشته نیز دعوت کردم تا به کرمان و رفسنجان بیایند و به این هنرجویان تدریس و با آنها کار کنند.

در طی این ده سالی که آموزشگاه دائر بود من حضور در دهها اثر را از دست دادم ولی بیش از ۱۵۰ هنرجو داشتم که دوره‌های مختلف را به اتمام رساندند و جذب کار شدند.

چرا نمایش خانگی "آسپرین" موفق نبود؟

نمایش خانگی آسپرین از اولین تجربه‌های سریال سازی برای عرضه در شبکه نمایش خانگی محسوب می‌شود با یک داستان پیچیده و خاص و معمایی، کسانی که تمامی قسمتهای آن را دنبال کرده‌اند به آن علاقه‌مند شده‌اند.

من تجربه بازی در نقش شخصیتی منفی و منفور را داشتم. قرار بود به محض آغاز پخش آن ساخت سری دوم آن آغاز شود اما هنوز فیلمبرداری سری دوم آن شروع نشده است. امیدوارم فرهاد نجفی، کارگردان خوش ذوق و خوش قریحه این عرصه علاقه‌مندان این سریال را بیشتر منتظر نگذارد.

فیلم سینمایی مشمشه به کارگردانی شاهد احمدلو چطور بود؟ نقشتان چیست؟

فیلم سینمایی مشمشه را می‌توانم نقطه عطفی در کارنامه کاری خود بدانم. بازی در یکی از نقشهای اصلی این فیلم و همکاری با شاهد احمد که یکی از کارگردانان کاربلد سینما که خود بازیگر توانایی است برایم افتخار محسوب می‌شود. در این فیلم نقش یکی از مدیران تدارکات قدیمی و سینه سوخته سینما را بازی کردم آن‌هم در کنار پوریا شکیبایی، یادگار خسروی سینمای ایران، سحر صباغ سرشت مهربان از بازیگران و تهیه کنندگان این عرصه و حسن رضایی دوست داشتنی و بسیاری از چهره‌ها و استعدادهایی که در این حرفه حرفی برای گفتن دارند.

چه کارهایی آماده پخش یا اکران دارید؟

فیلم سینمایی شاخ کرگدن به کارگردانی محسن محسنی نسب را در کشور ارمنستان و آن هم در نقشی خاص یک عرب منفور بازی کردم. این فیلم دوسال پیش تولید شد و در زمان بد اکران، در سینماها به روی پرده رفت، دقیقاً همزمان با جشنواره فجر و این فیلم دیده نشد.

نیوکاسل فیلم سینمایی دیگری است که به کارگردانی محسن قصابیان آماده اکران دارم، یک فیلم کمدی اجتماعی و من در این فیلم نقش یک افغانی و سرایدار یک عمارت بزرگ را بازی می‌کنم که با استقبال روبرو خواهد شد.

فیلم دیگری که آماده پخش دارم "اشک تمساح" است، به کارگردانی رضاحسین آبادی که در ارمنستان ساخته شد و داستان این فیلم به مهاجران ایرانی و غم غربت می‌پردازد.

دوسریال راه و بیراه به کارگردانی مجتبی اسدی پور که در یکی از اپیزودهای آن بازیگر مهمان بودم و سریال خط ویژه به کارگردانی قاسم عرب و سجاد شهریاری که در نقشهای مختلف همچون استاد دانشگاه، رزمنده و روحانی در آن حضور داشته‌ام را آماده پخش دارم و همچنین فیلم داستانی "ستاره‌های رقصان" را به کارگردانی محسن محسنی نسب تازگی به اتمام رسانده‌ام.

در حال حاضر هم مشغول بازی در فیلم سینمایی "جامانده" به کارگردانی افشین عامریان هستم. فیلم سینمایی "جامانده" داستان زن هنرمندی بنام مه گل است که قصد مهاجرت دارد اما موانعی بر سر راهش قرار می‌گیرد که مسیر زندگی او را دستخوش حوادث غیر منتظره‌ای می‌کند و...

چند تجربه کارگردانی هم داشتید؟

کوچولوی خوش شانس، اولین فیلم تولید شده برای نمایش خانگی محسوب میشد و آن را در سال ۸۰ ساختم، از بازیگران آن فیلم بسیاری از بین ما رفته‌اند عزیزانم جعفر بزرگی، یوسف یوسف پشندی، محرم بسیم، محمود بنفشه خواه و حسین شهاب. در این سالها چندین فیلمنامه برای ساخت نوشتم و آماده کردم ولی متاسفانه فرصتش نشد. رویکردم در این فیلمنامه‌ها نیز حضور و پرداختن به هنرمندان قدیمی و پیشکسوت است که تا هستند یادشان کنیم و به آنها بپردازیم. همچنین فیلمنامه‌های چوب خط و آوای خاک را آماده ساخت دارم.

گویا فعالیتهای خیرخواهانه هم دارید.

سالهاست که در ماه مبارک رمضان در برگزاری جشن رمضان و کمک به ایتام و آزادی زندانیان فعالیت می‌کنم و آن هم با دل و جان. هر کاری در این ماه داشته باشم کنار می‌گذارم و فقط به جمع آوری کمک به کودکان و برآورده کردن آرزوی ایتام می‌پردازم و حالم خوب می‌شود.



محمدرضا هدایتی

چوپـــانی هم کـــرده‌ام

عطیه موذن

محمدرضا هدایتی اهل سیستان و بلوچستان است و در جوانی به تهران آمد، وارد تئاتر شد و بعد اولین کار تلویزیونی‌اش را با مهران مدیری در "ببخشید شما" شروع کرد.این سالها هم صداپیشه یکی از شخصیت‌های ثابت "کلاه قرمزی" با نام پسرعمه زا بوده است؛ عروسکی که تکه کلامش "ها" گفتن است، از روستا آمده و هر از گاهی به همه حرف های جدی و مهم آقای مجری و دیگران می‌خندد.هدایتی در گفتگویی که امسال به بهانه پخش "کلاه قرمزی" با وی انجام شد از سالها همکاری با مهران مدیری و تیپهایی که بازی کرده است و همچنین صداپیشگی نقش پسرعمه زا در "کلاه قرمزی" گفت.

■شمابیشتر در سریالهای مهران مدیری باتیپهای خاصی که ایفا کردید، دیده شدید خودتان چقدر به دنبال نقش های جدی و چالشی بوده‌اید؟

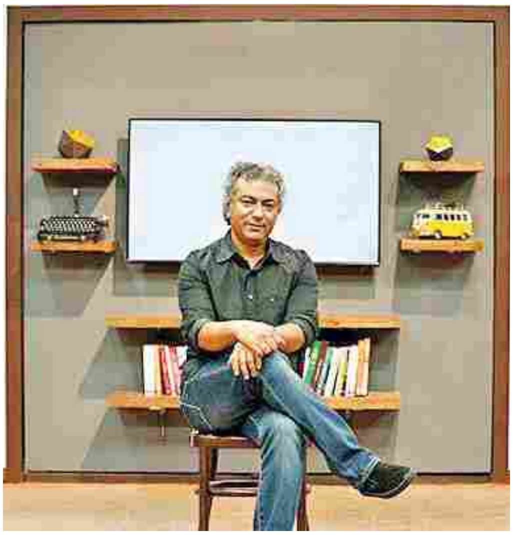
من زمانی تئاتر کار می‌کردم و اتفاقا هیچ یک از نقش های من کمدی نبود وبعد از آن خیلی دوست داشتم که نقش هایی که در تلویزیون به من پیشنهاد می‌شود به آثار تئاتری‌ام شبیه باشد اما هیچ یک از آن نقش های تئاتری در کارهای تلویزیونی و سینمایی به من پیشنهاد نشد. بعدها فهمیدم آرزویم بیهوده بوده است و به جایی رسیدم که با خود فکر کردم که نباید چنین انتظاری داشته باشم و به این نتیجه رسیدم که از این به بعد هر نقش برایم یک چالش جدید باشد. من تمام سعی‌ام را به کار می‌بردم تا بازی هایم در هر سریال متفاوت باشد اکنون هم هیچ آرزویی در بازیگری ندارم که به طور مثال فلان نقش به من پیشنهاد شود و اتفاقا دوست دارم نقشی به من پیشنهاد شود که به آن فکر نکرده باشم و بعد این نقش چالشی باشد که به خاطر آن تحقیق و روی آن کار کنم.

■ فکر می‌کنم همه شما را با تیپ هایتان بشناسند و به طور مثال ابتدا مردم طغرل را بشناسند تا دیگر نقش های شما را.

بله مخاطبان من دوست دارند که از من تیپ ببینند ولی خودم دوست دارم از نقش یک شخصیت بسازم و اتفاقا این کار بازیگری را سخت می‌کند. البته به خواست مردم هم احترام می‌گذارم و هر وقت به من پیشنهاد شود حتما تیپ بازی می‌کنم و حتی ممکن است آن تیپها را تکرار کنم چون مردم دوست دارند ولی تیپ اگر چه که زود می‌گیرد ولی مرا راضی نمی‌کند. من به راحتی می‌توانم برای نقشی که نیاز به تیپ دارد یک سال جلوی آیینه بروم با صدا و میمیک خود کار کنم و حتما یک تیپ جدید خلق می‌کنم، حتی هزار تیپ هنوز در ذهن من وجود دارد که ارایه شان نداده‌ام.

■طغرل "پاورچین" چگونه شکل گرفت؟

"پاورچین" شروع جریانی در سریال های طنز تلویزیون در ابتدای دهه ۸۰ بود. پیمان قاسم خانی نویسنده سریال ابتدا برای من دیالوگ هایی می‌نوشت اما از جایی به بعد می‌گفت دیگر نمی‌دانم برایت چه بنویسم اما دوست هم ندارم این شخصیت حذف بشود و از من می‌خواست خودم دیالوگ هایم را بگویم. او در یک برگه سفید که به مهران مدیری می‌داد می‌نوشت که محمدرضا هدایتی در این سکانس هر چه دلش می‌خواهد، بگوید. پیمان قاسم خانی به من اطمینان داشت و من هم براساس داستان و تیپ طغرل می‌دانستم چه باید بگویم.



■شما که اهل یک شهر دیگر هستید فکر می‌کنید چقدر تاثیر دارد که لهجه، هویت و یا فرهنگ دیگر زبانها و شهرستانها را در تلویزیون ببینیم؟

من واقعا ناراحت هستم از اینکه از دوره ای به بعد با هیچ هویتی و هیچ شغلی نمی‌توان در تلویزیون شوخی کرد و همه چیز مقدس شده است. زمانیکه "پاورچین" ساخته شد اصلا چنین اتفاقاتی نبود که قشری یا فردی از شوخیها و دیالوگها ناراحت شوند و این انتقادها از زمان سریال "شب های برره" و آن هم از طرف نمایندگان مجلس شروع شد. ما در "شب های برره" شهری به نام فسا داشتیم که برره ایها برای تفریح به آنجا می‌رفتند و بعد عده ای از نمایندگان مجلس اعتراض کردند که این سریال آبروی آنها را می‌برد و آنها را مسخره می‌کند اما هیچ تمسخری در کار نبود. جالب است زمانی که سریال پخش می‌شد از طرف مردم فسا نامه می‌رسید و حتی بعد از آن خواهش می‌کردند که باز هم اسم فسا را بیاوریم چرا که شهرشان توریستی شده است و بسیاری از مردم شهرهای دیگر برای سفر به آنجا می‌روند. از آن زمان به بعد اعتراضها به سریال های طنز و کمدی آغاز شد و قشرهای مختلف به شوخیها واکنش نشان می‌دادند. اینها در حالی است که ما چند قرن پیش عبید زاکانی را داشتیم که طنزپرداز بود و با موضوعات مختلف شوخی می‌کرد و اگر ظرفیت و تحمل مردم اینقدر پایین باشد فردا کتابهای عبید زاکانی را هم از کتابخانه‌ها جمع آوری می‌کنند.

■ شما در "کلاه قرمزی" صداپیشه شخصیت عروسکی پسرعمه زا هستید که او هم اهل روستا و شهرستان است، از این شخصیت برای ما بگویید و اینکه لهجه‌اش به کجا تعلق دارد؟

اتفاقا سعی کردم لهجه پسرعمه زا شبیه مکان یا فرهنگ خاصی نباشد عده‌ای می‌گویند اولر است و عده‌ای فکر می‌کنند اهل مازندران است اما من بین لهجه های مختلف کشور فکر کردم چون نخواستم بعدا کسی ادعا کند که من با لهجه آنها سخن می‌گویم. زمانی هم که صداپیشگی این عروسک را به من پیشنهاد دادند، گفتند پسرعمه زا از روستا آمده است و وقتی سخن می‌گوید کسی متوجه نمی‌شود چه می‌گوید و در واقعیت هم وقتی پسرعمه زا تند تند سخن می‌گوید کسی متوجه واژه‌ها و عباراتش نمی‌شود.

■فکر می‌کنید این شخصیت برای چه مخاطبی جذاب است و آیا کودک روستایی می‌تواند با او همذات پنداری کند؟

خیر اتفاقا هیچ کودک و نوجوان روستایی نمی‌تواند با او همذات پنداری کند، من اخیرا که به روستا رفته‌ام، می‌بینم که روستاها شبیه شهر شده‌اند. مردم روستا از وسایل ارتباطی شهری استفاده می‌کنند و تقریبا مثل همین مردم زندگی می‌کنند و چون معمولا آب نیست کسی کشاورزی هم نمی‌کند، بنابراین در روستا همه شبیه شهریها هستند و شاید تنها تفاوت‌اش این است که در محیط کوچک تری زندگی می‌کنند.

■ شما ویژگی های پسرعمه زا را از چه کسانی گرفته اید؟

من خودم در کودکی در روستا بودم و حتی زمانهایی را به خاطر دارم که برق و آب هم در روستا نبوده است. من بذر پاشیده و محصول درو کرده‌ام، کشاورزی و چوپانی کرده‌ام و روستاهای واقعی را دیده‌ام اما اخیرا که به روستاهای زابل رفته ام، دیده‌ام که آنها از ماهواره گرفته تا اینترنت همه چیز دارند و کشاورزی تعطیل شده است و اتفاقا من باید برای آنها تعریف کنم که در روستاهای قدیم چه اتفاقاتی رخ می‌داد. اینکه به طور مثال بذری بود، می‌پاشیدیم و بعد درو می‌کردیم یا مامان بزرگ من شیر گوسفندان را می‌دوشید و....

شایان شفایی

نقد فیلم "هزارپا" - ابوالحسن داودی

کمدی متوسطی به نام "هزارپا"

هزارپا را شاید بتوان روزنه امیدی در میان فیلمهای ناامید کننده ژانر کمدی اخیر ایران تلقی کرد، اما این مسأله به هیچ وجه دال بر خوب بودن این فیلم پرفروش نیست.

سینمای ایران در حال حاضر، سینمایی آشفته و ناامید کننده است که به جد می توان گفت وضعیت نابسامانی دارد. فیلمهایی که امروزه در سینماهای ایران شاهد شان هستیم، اغلب آثاری خام با فضاهای تکراری و به دور از رعایت کوچکترین استاندارهای سینما هستند که به هیچ وجه نیازهای مخاطبان این عرصه را برطرف نمی کنند. این مسأله در ژانر کمدی بیش از هر جای دیگری خود را نشان می دهد. کمدیهای امروز سینمای ایران، تکرار مکررات فرمولهای اولیه‌ای هستند که هیچکدام چنگی به دل نمی زنند. آثاری که در دریایی از ضعف و کاستی غوطه‌ورند و در کمال ناباوری و تاسف از فروش بسیار بالایی برخوردار می‌شوند و همین مسأله بقای آنها و تکرار دوباره‌شان را تضمین می کند. جدیدترین نماینده کمدی سینمای ایران "هزارپا" نام گرفته است. فیلمی به کارگردانی ابوالحسن داودی و تهیه کنندگی رضا رخشان که از فروش بسیار بالایی هم بهره برده است. اما آیا هزارپا هم همانند سایر هم‌سبکهای خود تکراری و سطح پایین است یا خیر؟

داستان کلی هزارپا، زندگی دو دوست به نامهای رضا (با بازی **رضا عطاران**) و منصور (با بازی **جواد عزتی**) را روایت می کند. دو دوستی که از راه دزدی امرار معاش می کنند. آنها یک روز کیفی را می دزدند که مدارک مهم درون کیف، جان آنها را به خطر می اندازد. از طرفی دیگر رضا به طور اتفاقی از راز زندگی یک دختر پولدار باخبر می‌شود و تصمیم می گیرد از این فرصت سوء استفاده کند. داستان فیلم در اولین قدمهایی که برمیدارد، دو داستان مجزّا را موازی با هم پیش می برد: ماجرای کیف و ماجرای رازی که رضا از آن باخبر است. اما کل داستان به این دو ماجرا ختم نمی‌شود و در مسیر فیلم، اتفاقات و جریاناتی دیگر باعث به‌وجود آمدن پیش آمدهای تازه‌ای می‌شود که ذره ذره به فیلم اضافه خواهند شد. داستان کلی هزارپا دقیقاً همانند اتوبوسی است که در ایستگاههای مختلف، مسافرانی جدید (داستانکهایی تازه) را با خود همراه می کند. شاید در نگاه اول این مسأله عاملی مثبت برای فیلم به شمار بیاید و باعث به‌وجود آمدن یک سیر پیچشی مناسب در داستان شود که تا حدی می توان به آن اتکا کرد، اما همین سیستمی که برای بستن فرمت کلی داستان و روایت آن برگزیده شده، خالی از اشکال نیست و از ضعفهایی رنج می‌برد. در اواسط فیلم، مکانیزم موازی پیش رفتن داستانها به هم می خورد و باعث می شود مخاطب بخشی از داستان را پررنگ ببیند و بخش دیگر را کم کم از یاد ببرد تا اینکه در یک سوم پایانی مجدداً داستان را به وضوح مقابل خود ببیند که این مسأله یکپارچگی و وحدت روّیه داستان فیلم را با اختلال مواجه می کند. از سویی دیگر، بسیاری از اتفاقاتی که در طول فیلم پدید می آیند، تاثیر خاصی روی داستان ندارند و صرفاً برای پر کردن مدت زمان فیلم به آن اضافه شده‌اند. این مسأله یکی از بزرگترین مشکلات هزارپا است که وجودش تنها به داستانکها ختم نشده و در بُعدی دیگر، بسیار پررنگتر خود را نشان می دهد که در ادامه در مورد آن بیشتر بحث خواهیم کرد.

دوره زمانی که هزارپا در آن روایت می‌شود، دوره‌ای است که برای مخاطبان سینمای کمدی ایران تازگی ندارد و پیش از این هم شاهد کمدیهایی کم و بیش با همین سبک و سیاق در همین فضا و همین دوره بوده‌ایم



داستان فیلم شاید در اوایل حرکت خود مخاطب را راضی و در میانه امیدوار کننده خود نمایی کند، اما در یک سوم پایانی با ضعف مواجه می‌شود. ضعفی که هم در بحث فرم و هم در بحث محتوای داستان خود را نشان می دهد. فیلمنامه از ضعفهای بارزی رنج می برد، تدوین فیلم ضعیف است و در بسیاری از بخشها لنگ می زند. دوره زمانی که هزارپا در آن روایت می‌شود، دوره‌ای است که برای مخاطبان سینمای کمدی ایران تازگی ندارد و پیش از این هم شاهد کمدیهایی کم و بیش با همین سبک و سیاق در همین فضا و همین دوره بوده‌ایم. این بازه زمانی تنها مسأله‌ای نیست که هزارپا آن را از سایر فیلمهای کمدی پیشین قرض گرفته است. شوخیهایی که در فیلم برای خنداندن مخاطب استفاده می‌شود، بخش مهمی از فضای داستانی و نحوه روایت فیلم، همگی از جمله مواردی هستند که پیاده‌سازی‌شان در فیلم با الهاماتی از سایر کمدیها انجام شده یا مستقیماً از همان المانها استفاده شده است. به همین دلیل هزارپا هم چیز جدیدی از خود برای ارائه به مخاطب ندارد اما با این وجود، چندی از همین شوخیهای تکراری و آشنا هم باعث خندیدن مخاطب خواهد شد. هزارپا هم همانند بسیاری از کمدیهای این روزهایمان هر از گاهی از شوخیهای نه چندان جالب و سطح پایین استفاده می کند، اما نه به آن اندازه که کل فیلم را در آن فرو ببرد و تمام فیلم به سمت لودگی حرکت کند. همین مسأله باعث می‌شود هزارپا را نتوان کاملا فیلم بدی دانست حتی شاید بتوانیم به آن لقب "**متوسط**" بدهیم. اما نباید از یاد برد که همانند معضلی که برای داستانکهای فیلم مطرح شد، بسیاری از شخصیتهای فیلم هم تنها برای پر کردن مدت زمان فیلم و به‌وجود آوردن حواشی اضافه به فیلم پیوسته‌اند.

بازیگران فیلم قطعاً جزء عوامل مستقیم موفقیت آن هستند. رضا عطاران و جواد عزتی، دو بازیگر اصلی هزارپا، بازی زیبایی از خود نشان می دهند که با اینکه به هیچ وجه بازی تازه‌ای نیست و پیش از این هم بارها جواد عزتی و مخصوصاً رضا عطاران را در همین نقشها دیده‌ایم، اما باز هم بازی آنها در هزارپا قابل تحسین و لذت بخش است. در قدم بعدی، به سارا بهرامی می رسیم که نقش الهام، مدیر آسایشگاه را ایفا می کند. نقشی که چندان خوب از آب در نیامده و هرچه جلوتر می رویم بیش از پیش ضعفهایش را می بینیم تا اینکه این ضعفها در یک سوم پایانی فیلم بیشتر به چشم می آیند. اگر بخواهیم با کمی اغماض، نگاهی دیگر به سایر نقشهای هزارپا داشته باشیم، شاید بتوان گفت که بازی مهران احمدی و شهره لرستانی هم قابل قبول است. اما یک مشکل اساسی با سایر بازیگران این فیلم وجود دارد. همانند معضلی که برای داستانکهای فیلم مطرح شد. بسیاری از شخصیتهای فیلم هم تنها برای پر کردن مدت زمان فیلم و به‌وجود آوردن حواشی اضافه به فیلم پیوسته‌اند. مهمترین مثال برای این موضوع، وجود نقش سپند امیرسلیمانی (در نقش پسر عموی الهام) است که وجودش کوچکترین تاثیری در کل فیلم ندارد و به طبع، نبودش هم کوچکترین خللی در فیلم وارد نمی کند. در ادامه به شهین تسلیمی می رسیم که بازی کوتاهی دارد و نقشی بی تاثیر! در نهایت باید گفت که هزارپا یک کمدی متوسط است که با وضعیت حال حاضر کمدیهایمان می توان برای مدت بسیار کوتاهی هم که شده به آن چشم دوخت، اندکی لذت برد و سپس برای همیشه آن را فراموش کرد. مدت زمان زیادی است که دیگر فیلمهایی از این دست در ذهن مخاطبان ماندگاری زیادی ندارند و به سرعت به دست فراموشی سپرده می‌شوند.

"از یادها رفته" در تهران تمام



بعد از موفقیت سـریال شهرزاد، سـریالهای دیگری هم ساخته شد که داستان آن سریالها در چند دهه گذشته تاریخ معاصر ما رخ می‌دهد. سریال "از یادها رفته" هم از جمله این سریالها محسوب می‌شـود.اکبر تحویلیان تهیه کننده سریال "از یادهـا رفتـه" درباره این مجموعه که بـه کارگردانی بهرام بهرامیان در یک سال گذشته تصویربرداری شد گفت: ۹ شهریور تصویربرداری سـریال "از یادها رفته" در شهرک تلویزیونی ایران به پایان رسید.تحویلیان درباره زمان و شـبکه پخش این سـریال که در گروه فیلم و سریال شـبکه پنج تولید و سپس به سیمافیلم سپرده شد، عنوان کرد: هنوز زمان و شبکه پخش قطعی نشده است اما احتمال دارد از شبکه یک سیما پخش شود و دو زمان برای آن پیش بینی شده که ممکن است آبان ماه امسال بعد از محرم و صفر یا ماه رمضان سال آینده باشـد.تهیه کننده این سریال درباره زمان بندی داستان سریال بیان کرد: همه داستان سریال طی سالهای ۱۳۱۸ تا ۱۳۲۰ اتفاق می افتد و وقایعی در همین سالها را هم در قصه شاهد خواهیم بود.

پایان یک ماه جنجالی



نهمین آلبوم موسـیقی محسن چاوشـی خواننده موسیقی پاپ کشورمان پس از طی کردن یک ماه جنجالی و پرحاشیه از یازدهم شهریور ماه با انتشار ۶ قطعه در دسترس علاقه مندان قرار گرفت.

"ابراهیم" نهمین آلبوم موسـیقی محسـن چاوشی خواننده موسیقی پاپ کشورمان پس از طی کردن یک ماه جنجالی و پرحاشیه و پس از ۹ ماه تاخیر با ۶ قطعه منتشر شد."بِبُر به نام خداوندت"، "در آستانه پیری"، "همراه خاک اره"، "لطفا به بند اول سبابِات بگو"، "ای ماه مهر"، "جهان فاسد مردم را" شش قطعه آلبوم "ابراهیم" را تشـکیل می‌دهند که همگی از سروده‌های حسین صفا هستند. موسیقی این آلبوم نیز به طور کامل برعهده خود چاوشی بوده و شهاب اکبری و فرشاد حسامی در بخش تنظیم اثر با او همکاری کرده‌اند و میثم مروسـتی و عادل روحنواز نیز نوازندگان آلبوم هستند. خواندن تیتراژ فیلم سـینمایی "سـنتوری" و اجرای چند قطعه پرطرفدار برای سریال "شهرزاد" از دیگر آثار محسـن چاوشی در همه سالهای فعالیت‌اش در حوزه موسیقی است. آلبوم "ابراهیم" به گفته هادی حسینی (تهیه کننده اثر) با کپی رایت جهانی تهیه و تولید شده است و انتشار غیرمجاز قطعات این آلبوم در هر رسانه‌ای و شبکه‌های اجتماعی به صورت قانونی مورد پیگرد قرار خواهد گرفت.

نمایشگاه نقاشی خانم فیلمساز



اولیـن نمایشـگاه انفرادی نقاشـیهای تهمینه میلانـی با عنوان "**فیلمهایـی که نسـاختم**" روز جمعه ۱۶ شهریورماه ساعت ۱۷ در گالری ایوان افتتاح می‌شـود.تهمینه میلانی، در این نمایشـگاه ۲۶ تابلوی نقاشـی خود را که طی ۴ سـال گذشـته خلق کرده است به نمایش می گذارد. این فیلمسـاز معتقد است: هر تابلوی این نمایشگاه داستانی دارد و چون من سینماگری قصه گو هستم، همانند فیلم، برای نمایش هر قصه، متناسب با محتوا و موضوع آن، روش و تکنیک متفاوتی برگزیدم.وی در معرفی دلایل برگزاری این نمایشگاه نوشته است: "از زمانی که به یاد دارم، شنیدن قصه، خواندن کتاب و کشـیدن نقاشـی حال مرا خوب می کرد. وقتی غمگین و دلشکسـته بودم، وقتی حوصله آدمهای اطرافم را نداشـتم، حتی وقتی از شـوق زندگی لبریز می شدم، نقاشی می کشیدم. در کنار خرید تمبر و کتاب، خرید وسایل نقاشی بخش عمده پول تو جیبی مرا از آن خود می کرد. از آنجا که چند بار در مسـابقات نقاشی در دوره راهنمایی و دبیرستان اول شده بودم، تصمیم گرفتم در دانشگاه نقاشی بخوانم، اما نمی دانسـتم برای قبول شدن در کنکور نقاشی باید به کلاس طراحی بروم! برای همین به جای رشته نقاشـی در رشته معماری قبول شـدم که بیش از طراحی، بر ریاضیات استوار بود. معماری خواندم و در ادامه سینماگر شدم اما مِهر نقاشی با من ماند تا نزدیک به چهل سال بعد که دوباره شروع کردم.

با دنیای مجازی



نگار جواهریان و گروه فیلم طلا



تهمینه میلانی، به اتفاق دیگر داوران جشنواره ساخارین روسیه



مهدی سلطانی: در شهر با اصالت کاشان مشغول فیلمبرداری فیلم رویای سهراب هستیم...



فردوسی پور و خیابانی در کنار هم، سال ۷۵



مهتاب کرامتی، در پایان داوری فیلمهای جشنواره کودک و نوجوان اصفهان

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

همه به جان من افتاده‌اند

گوشـه تاریک بند نشسـتم و سرم را روی پاهایم گذاشتم. دلم می‌خواست کمی بخوابم، اما فکر امانم را بریده بود. احسـاس می‌کردم حجـم فکرهای داخل سـرم از حجم جمجمه سرم بیشـتر اسـت. کاش می‌توانستم هرچه فکـر و خیال در سـرم وجود داشـت را داخل یک کاسـه خالی کنم. خوبها را بردارم و بدها را برای همیشه دور بریزم. اما نمی‌شد. صدایی داخل سـرم می‌پیچید و مدام تمام گذشته را برایم تعریف می‌کرد. همه خاطرات زندگی‌ام را. همه آن اتفاقات بد و شوم را. همه چیزهایی را که باعث شد من از زندان سر دربیاورم.

به دنیا که آمدم، همراه تولدم، موجب بیماری مادرم هم شـدم. بیماری که نه کشـنده بود و نه خوب شـدنی. فقط او را زجر میداد و بعدها وقتی من بزرگتر شدم سرکوفتی شد برای من.

با همه کم‌سن‌وسالی‌ام می‌فهمیدم که همه مرا مقصر می‌دانند. این را از لحن حرف زدنهایشان هنگام صحبت در مورد بیماری مادرم و تکیه آنها روی زمان تولد من، می‌فهمیدم. کمی که بزرگتر شـدم این مسـأله باعث عذاب وجدانم شد. هر وقت حال مادرم بد می‌شـد، هر وقت صورتش از درد مچاله می‌شـد و هیچ نمی‌گفت، احساس بدی به من دسـت می‌داد. احساسی شبیه حس گناه که ای کاش من هیچ وقت به دنیا نمی‌آمدم تا مادرم مجبور نباشـد این همـه درد را تحمل کند. زیر بار این همه فشار روحی و روانی بزرگ شـدن به اندازه کافی سخت بود که سرزنشهای خواهر و برادرهایم هم به آن اضافه شـد. البته نه در حضـور پدر و مادرم بلکـه در خلوت بچگانه خودمان. همیشـه اینطور سرکوفتم می‌زدند که اگر تو نبودی ما این همه بدبختی نداشتیم!

هفت یا هشـت سالم بود که تصمیم گرفتم از خانه فرار کنم. دلم می‌خواسـت از خانه‌مان دور شـوم، بعد خانواده دیگری مرا پیدا کنند و برای همیشـه بدون آنکه کسی سـرزنش یا تحقیرم کند، کنارشان زندگی کنم. به این نیت از مدرسه بـه خانه برنگشـتم و برخلاف جهـت خانه‌مان شـروع کردم بـه راه رفتن. نمی‌دانـم چقدر از مدرسـه و خانه‌مان دور شده بودم، اما احساس کردم که دیگر نمی‌توانم، خسته و گرسنه بودم... سـر راهم پارکی دیدم. کشان کشان خودم را به یکـی از نیمکتهای پارک رسـاندم و همانجا ولو شـدم. کیفم را زیر سرم گذاشتم و به امید اینکه وقتی چشـم باز می‌کنم داخل یـک خانه جدید باشـم، چشمهایم را بستم. خیلی طول نکشید که مامور پارک مرا پیـدا کرد و به کلانتری اطلاع داد. در کلانتری وقتی از من آدرس خانه‌مان را پرسیدند، به دروغ گفتم بلد نیستم. اما به راحتی با دیدن اسم مدرسه که روی روپوش مدرسه‌ام نوشـته شده بود، با آنجا تماس گرفتند و بعد هم بابای مدرسه آمد و همراه مامور کلانتری مرا به خانه‌مان رساند.

مـادرم وقتی فهمید من عمداً به خانه نرفتم، خیلی ناراحت شد و گریه کرد. با همه حتی پدرم دعوا کـرد که چرا به من کـم توجهی می‌کنند و چـرا باعث شـدند که من از خانـه و آنها دلزده شـوم. حرفهای مادرم فقط چند روز اثر داشـت و بعـد دوباره آنها همانی شـدند کـه بودند، در عوض مادرم به من بیشـتر از آنها توجه میکرد. مراقبـم بود. پـول توجیبی‌ام را بیشـتر کرد. به مرور هرچه زمان می‌گذشت رابطه من و مادرم بیشـتر از قبل شـد. دیگر مادر و دختر نبودیم، شده بودیم دوستان صمیمی با کمی اختلاف سن. می‌فهمیدم خواهـر و برادرهایم به این رابطه ما حسـودی می‌کردند. حالا ورد زبانشان شده بود که مامان سحر را از ما بیشتر دوست دارد. مامان بین بچه هایش فرق می‌گـذارد. اما من و مامان یـک قرار با خودمان گذاشـته بودیـم و آن این بود کـه به حرفهای آنها اهمیـت ندهیم. حق با مـادرم بود. وقتی بحـث و جنجالی نبود ما وقت داشتیم بیشتر با هم باشیم. با اینکه مادرم شرایط جسـمی خوبی نداشت، اما سعی می‌کرد خودش را سـرپا نگه دارد. با هم به استخر می‌رفتیم. آب درمانی اثر خیلی خوبی داشـت. گاهی به زیارت امامزاده‌های اطرافمان می‌رفتیم. خلاصه آنکه با هم خوش بودیم. هرچه ارتباط من و مادرم با هم صمیمی‌تر میشد، خواهر و برادرهایم رفتارشان با من و مادرم سـردتر میشد. انگار آجر به آجر و خشـت به خشت بینمان دیوار کشیده میشد و من هرگز تصـور نمی‌کردم عاقبت این فاصله‌ها به کجا ختم می‌شود.

دیپلم که گرفتم دانشگاه قبول شدم. این برای مـادرم والبتـه پدرم بهترین خبر بـود اما برای خواهر و برادرهایم خبر خوشـایندی نبود، چون دانشگاه آزاد قبول شده بودم.

نق زدنها از همان موقع شروع شد. با اینکه دو خواهرم و یکی از برادرهایم ازدواج کرده بودند و



فقط یک برادرم مجرد بود که او هم خدمت بود، امــا باز هم مدام نق می‌زدند کــه بابا از کجا باید خرج دانشــگاه تو را بدهد؟ پدرم راننده تاکسی بود. درآمدش به کار کردن روزانه‌اش بســتگی داشت. درآمد ثابتی هم نداشت. با همه مخالفتها و نــق زدنها، مادرم مصرانه گفت باید درســم را ادامه بدهم.

مترجمی زبان انگلیسی قبول شده بودم. قبلاً هم کلاسهای زبان رفته بودم و دست و پا شکسته چیزهایی بلد بودم. از ســال دوم به بعد توانستم کار ترجمــه را به صورت جدی شــروع کنم و از همــان زمان هزینه تحصیلــم را خودم پرداخت می‌کردم تا فشــار زیادی به پــدرم نیاید. تا من لیســانس بگیرم، برادرم هم خدمتش تمام شد و هم به سرعت با دختری که به او علاقه‌مند شده بود، ازدواج کرد.

دیگــر من و پدر و مــادرم در خانه تنها مانده بودیم. مــن درس می‌خوانــدم و کار می‌کردم. پدرم گاهی کار می‌کرد و گاهی هم نمی‌توانست و در خانه می‌ماند. دیگر تحمل ترافیک و ســر و کله زدن با مردم و مسافرها را نداشت.

اما خانه نشــینی ،هم کلافه‌اش می‌کرد و هم باعث می‌شــد مدام با مادرم بحث و جدل داشته باشــد. مثــل بچه‌ها با هم دعــوا می‌کردند و من باید میانجی آن دو می‌شدم. کم کم کار به جایی رســید که پدرم قهر می‌کــرد و به خانه خواهر و برادرهایــم می‌رفت و چغلی مــن و مادرم را به آنها می‌کرد. کارشــان شــده بود بدگویی از من و مــادرم. به مرور زمان اینطور شــد که او و بقیه خواهــر و برادرهایم در یک جبهه قرار گرفتند و مــن و مادرم هم در یک ســو، پدرم مدام تهدید می‌کرد که مادرم را طلاق می‌دهد و اسم مرا هم از شناســنامه‌اش درمی‌آورد. احساس می‌کردم خواهر و برادرهایم به جای آنکه پدرم را نصیحت کنند، بدتر او را تحریک می‌کنند تا با من و مادرم بدرفتاری کند. ایــن وضع آنقدر ادامه پیدا کرد که پدرم دیگــر به ما خرجی نمیــداد. می‌گفت همیــن که مفت مفت در خانه او زندگی می‌کنیم کافی است! من خیلی دوست داشتم زبان دیگری را یــاد بگیرم، اما وســط دعوای پــدر و مادرم و پــول ندادن او، مجبور شــدم قید درس خواندن را بزنم و بعد از لیســانس. فقط به کار کردن فکر کنم. در یک دارالترجمه استخدام شده بودم. در کنارش مقالات علمی و داستان برای مجلات ترجمه می‌کــردم. کارم خوب بود، درآمدم هم خــوب بود. از پس خرج و مخارج خودم و مادرم برمی‌آمدم تا اینکه زد و پدرم بیمار شد. همه چیز از یک دل درد ساده شروع شد و درمانهای ساده نتیجه نداد و کار به ســونوگرافی و آندوســکوپی کشــید. خبر تلخ بود. درست مثل وصل شدن به برق ۲۲۰ ولت. پدرم دچار ســرطان معده شده بود. کشــنده‌ترین نوع ســرطان گفتند با شیمی درمانــی یک ســال و بدون آن نهایتاً شــش ماه دوام می‌آورد.

هیــچ کدام نمی‌دانســتیم شــش مــاه وقت اضافه‌ای که با شیمی درمانی برای پدرم می‌خریم برایمــان چقدر گران تمام می‌شــود. فقط گفتیم هر کاری می‌کنیم تا پدرمان شــش ماه بیشــتر دوام بیاورد. امــا ظلمی بود که اول به او و بعد به خودمــان کردیم. چند مــاه اول را پدرم با تحمل شرایط سخت شــیمی درمانی گذراند. روزهایی ســخت و طاقت فرســا. همه تلاش می‌کردند تا کاری کننــد بلکه پدرم بتواند راحتتر این دوره را پشت سر بگذارد. امیدوار بودیم داروها و دعاها اثر کند و سرطان چنگالش را از پیکر نحیف پدرم باز کند اما نشــد. نه داروها موثر واقع شدند و نه دعاها اثر کردند.

شــش ماه بعد از شیمی درمانی، پزشکان کلاً قطع امیدمان کردند. داروها قوی‌تر شــده بود و بدن پدرم ضعیف‌تر. دیگر توان تحمل داروها را نداشــت. داروهای ضعیف‌تر هم فقط مشکلات پدرم را اضافه می‌کردنــد و کمکی برای درمان محســوب نمی‌شــدند. به صلاحدید پزشکان، شیمی درمانی قطع شد و پدر به منزل منتقل شد چون دیگر فقط به خدمات پرستاری نیاز داشت. خواهر و برادرها هر کدام به نوبت می‌آمدند و از پدرم پرستاری می‌کردند. ماههای آخر از پدرم پوســتی بر استخوان کشــیده و شکمی برآمده و آماســیده باقی مانده بود. همگی پشیمان بودیم که چرا او را شــیمی درمانی کردیم. کاش بدون شــیمی درمانی همان شــش ماه اول را کنار هم بودیم. پدرم آن روزها فقط و فقط زجر می‌کشید. حتی یک قطــره آب نمی‌توانســت بخورد. درد امانــش را بریده بود. حتی تــوان ناله کردن هم نداشــت.مادرم با دیدن پدرم شــرایطش بدتر شــده بود. اصرار من بود که روزهای آخر پدرم را به بیمارستان ببریم. نمی‌خواستم پدرم مقابل مادرم از دنیا بــرود. مطمئن بودم دیدن صحنه مرگ پدرم، مادرم را از آنچه بود، بدتر می‌کرد. ســه روز بعد از اینکه پدرم به بیمارستان رفت، دیگــر قلبش این همه درد را تاب نیاورد و از دنیا رفت...بعــد از مرگ پــدرم، خواهر و برادرهایم بــا من و مادرم خیلی بد شــدند. آنها ما را مقصر مرگ او می‌دانســتند. چهلم پدرم که تمام شد، زمزمه‌های فروش خانه وماشــین شــروع شد. می‌گفتند سهم الارثشان را می‌خواهند! برایشان مهــم نبود که بعد از فروش خانه چه بلایی ســر من و مادرم می‌آید. مدام می‌گفتند شــما با سهم خودتان برای خودتــان خانه اجاره کنید اما مگر ســهم مادرم چقــدر بود؟ مگر ســهم من چقدر میشد؟ مادرم التماس کرد که خانه را نفروشند، اما آنهــا عذر و بهانه آوردنــد و بعد هم خانه را فروختند و من و مادرم عملاً دربه‌در شدیم.

به ســختی با پولی که داشــتیم خانه‌ای اجاره کردیــم و با مادرم بــه آن پناه بردیــم. این کار خواهــر و برادرهایم باعث شــد مــادرم از آنها برنجــد. مادرم تکه زمیــن کوچکی از پدرش به ارث برده بــود. تکه زمینی که بــه قول خودش گذاشــته بود تا روزی، روزگاری به کارش بیاید. بعد از آنکــه برادر و خواهرهایــم ارث پدرم را گرفتند مادرم بی‌سر و صدا، زمین را فروخت و با پول آن یک آپارتمان نقلی خرید. او به شــدت از آینده‌اش می‌ترسید. می‌ترسید مبادا مثل پدرم دچار بیماری پرهزینه‌ای شود. می‌ترسید خواهر و برادرهایم به او رسیدگی نکنند. او می‌خواست هر طور شــده، مرا به عنوان تنهــا امیدش برای خــودش حفظ کند. یک ســال بعد مــا به خانه خودمان رفتیــم. پولی که بابت ودیعه خانه داده بودیــم و ارث پدرم بود را به اصرار مادرم به نام من در بانک گذاشــتیم تا کمک خرجمان شود. حدود شــش ســال بعد مادرم به ســختی بیمار شد. همان اوایل بیماری، دکتر برایش شرح داد که بیماری‌اش کشــنده نیســت، اما به تدریج به

بقیه در صفحه ۶۵

خرد در بستری توفان زده رشد نمی کند

● ارسطو

روی دیگر سکه

شاید یکی از علتهای به وجود آمدن این همه اختلاف و یا کینه، رفتار دوگانه مادر سحر با بچه‌هایش بود. او به عنوان مادر، نباید در حمایت از سحر، آنقدر به او محبت می‌کرد و او را مورد توجه قرار میداد که باعث حسادت بقیه بچه‌هایش شود. او باید مسأله برخورد بچه‌هایش با سحر را به گونه‌ای دیگر با آنها حل و فصل می‌کرد! قطعاً گفت‌وگو و تاکید روی این مسأله که سحر در بیماری پس از زایمان او نقش نداشته، شاید سبب می‌شد تا رفتار خواهر و برادرها با سحر بهتر شود. اما رفتار دوگانه او و سپس همسرش در رابطه با بچه‌هایشان باعث ایجاد نفاق بین آنها شد.

بچه‌ها قبل از هر چیز از پدر و مادر انتظار عدالت را دارند که عدالت در محبت و توجه کردن مهمترین آنهاست. رفتارهای نابرابر، درست مصداق ظلم به بقیه است و اینکه آنها مترصد فرصت باشند تا به خاطر ظلمی که در حقشان روا شده، انتقامگیری کنند، رفتاری دور از ذهن نیست.رفتار خواهر و برادرهای سحر نه از روی حرص و طمع بلکه از روی انتقامگیری است. آنها می‌خواهند اول مادرشان و بعد سحر را به خاطر همه کم توجهی هایشان تنبیه کنند. حال که نمی‌توانند از مادرشان انتقام بگیرند، سحر را سیبل قرار داده‌اند. قطعا هم سحر و هم خواهر و برادرهای او به روانکاوی نیاز دارند تا با مشاوره‌های علمی و اصولی بتوانند ریشه‌های عمیق مشکلشان را پیدا کنند و با قطع آنها، به رفتاری طبیعی و منطقی برسند.



سفر پرماجرا

۱۵

مجید کاظمی

خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شماره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

از اوقات فراغت در قایق بگویید.

شنبه هفتم آوریل آفتابي، ۹:۱۵ صبح به وقت هاوايي. دما ۲۰ درجه سانتیگراد فشار هوا ۲۹.۲.۴ موقعیت ۲۳ و ۳۳ شمال و ۰۴ و ۱۲۸ غرب، جريان باد ملايم از مغرب:

عرض جغرافيايي نشـان مي‌دهد كه ۲۴ سـاعت گذشته تنها با غوطه ور ماندن یک درجه پیشرفت منفي داشتم، يعني خلاف مسيرم به شمال حركت كردم، ولي براي ايمني مجبور بودم بادبانها را پايين بيـاورم و تنها غوطــه ور بمانم. اما امــروز با وجود باد مناسب، پيشرفت به سمت جنوب غربي خوب خواهد بود. **حـالا درک می کنم که چرا جمعیت کوچکـی از آدمهای کره زمین ما دسـت به این ماجـرا جوییها می‌زنند و به اسـتقبال خطر و رنج آن می‌روند.** تجربه بسـيار خشن و محیطی است بسـيار شـرور و بدون ملاحظه. عوامل هم نا آشنا و مــدام در حال تغيير، همراه با چاشــنی ترس كه فضايي استرس بار به وجود می آورد.

و كلاً آرامــش را مختل می کند و در كنار آن زمان و كيفيت اسـتراحت هم بسيار ناچيز است و اين در حالي اسـت كه تجربه گذشته‌ام از قايقراني بيشتر محدود به درياچه بود، يعني جايي كه ساحل ديده مي‌شـد ومانند اين روزها شـرايط مثل زندگی در داخل ماشين لباسشويي نبود!

درحاليكه بيشـتر وقتي روی خشـكی هسـتيم در انتهـاي روز غذاي آمــاده و رختخــواب راحت و خشك را انتظار داريم.

اوقــات فراغت هم بسـيارند. در داخل كابين اين زمانهای انبوه صرف خواندن می‌شوند، و در عرشه، همه چيز هميشــه يكنواخت و تكراری اســت و تا چشــم می‌بيند، درياي نيلي و آسمان ابري يا نيلي. جنبنده اي روی ســطح آب نيست، زير سطح آب را هم من نمی‌دانم! اينجا هم تمام تعلقاتم از خشكي آمده، خشــكي كه بايد قدرش را بدانيم و در حفظ سلامتی آن بیشتر كوشا باشيم.



تصویری از دوران جوانی

دریانوردان تنها، شبها را چطور می گذرانند؟

در مورد ســوالتان كه دريانوردها بخصوص آنها كه تنهايي سفر می كنند شبها را چگونه می گذرانند بايد بگويم؛ در پهنه اقيانوس كه جايي براي لنگر انداختــن نداريــم و براي باد و مــوج يا باران هم وقفه اي نيســت، برنامه متفاوت و غيرقابل تصور اســت.براي **دريا نورد تنها، تفاوت شب و روز، حضور آفتاب يا نبود آن است وروال معمول كه حركت مداوم قايق هست هيچ فرقي نمی كند! خوابيدن هنگام شــب مفهومي ندارد و در واقع خوابيدن به مفهوم خواب در خانه معنی نداشته و مســافر فقط چرت هاي زير يک ساعت را در طول شــب يا روز تجربه می کند.** درحاليكه اگر در يا طوفاني و باد و موج شــديد شد، ديگر چرت زدن هم مجاز نيســت و ممكن اســت اين وضع يک يا چند شــبانه روز ادامه داشته باشد.درست مثــل راندن اتومبيل در گردنه حيران! كه راننده فرصت مژه زدن راهم ندارد.

در قايق هم بادبانها، مناسب با شدت وزش باد مدام بايد تنظيم شــوند، تعديل براي باد زياد و برعكس، در قايــق مانند فرمــان، گاز و ترمز عمل می كند و اين وظيفه شب و روز نمی‌شناسد و طي ۲۴ ساعت ممكن است بارها تكرار شود.

در ســاعتهاي روز حركت بــا قوانين متفاوتی همراه است، ولي در تاريكی شب اين كار چطور انجام می گيرد؟

معمولاً مســافرهاي با تجربه از چراغ قوه به ندرت استفاده می كنند و چشمشــان را به تاريكي عادت می‌دهند و تنها با لمــس كردن طنابها و ابزار ديگر وظيفــه را تكميل می كنند. نصب نوار شــب نما در بعضی موارد مفيد اســت و چراغ قوه با نور قرمز هم به كار برده می‌شود، چون نور سفيد مانع وفق دادن چشم با توانايی ديدن در شب می‌شود.

آيا امكان پارک قايق هم هست؟!

بله! تكنيكی هست كه می‌توان قايق بادي را در مواقع اضطــراري در پهنه دريا پارک كرد يا حركت آن را محدود ســاخت و براي اين كار می‌تــوان بادبانها را طوري تنظيم كرد كه يكي قايق را به جلو و ديگري آن را به عقب براند و نيروي همديگر را خنثي كنند!

ايــن تكنيک بخصــوص هنگام نزديک شــدن به خشكي در ساعات شب به كار گرفته می‌شود، چون ورود به بندر درشــب ريسک زيادي دارد و به كار بــردن اين تكنيک از راندن قايق به وســيله جريان آب و جزر و مد نمی كاهد.



نمايی از داخل کابین

وقتی شرايط پيش بينی نشده ايجاد شد!

۸ آوريل ـ ۱۰:۲۵ صبح به وقت هاوايي ـ دمای هوا ۱۶ درجه و فشار هوا ۲۹.۲.۷ موقعیت ۳۲.۵۳ شمال ـ ۱۲۸؛۴۹ غرب شرايط نيمه ابري ـ سرعت باد صفر:

ديروز باد مناسـب بـود و پيشـرفت مثبت،ولي فقط برگشــتم به نقطه‌اي كه دو روز پيش بودم!اينجا غير از آب و باد و آسمان پديده ديگري نيست كه درباره آن بشود نوشت، مگر چقدر می‌شود راجع به باد نوشت!؟

صبح زود رفتم. روي عرشــه كه بادبان را با سليقه و جهت بــاد تنظيم كنم، ولي نه بــاد كافي بود و نه جهتش مشخص. فكر كردم فرض بر اينكه يک ماه همينطور بماند، آن وقت تكليف چيست؟ آيا آب و غذا به قدر كافي دارم؟ مثل اينكه بايد ماهي گيري تمرين كنم و شــايد دســتگاه آب شيرين كن را راه بيندازم! البته اميدوارم كار به آنجا نكشد و فكر كنم اين قايق تا حالا امتحانش را خوب پس داده و شناور می‌ماند و تا روزی كه شناور باشد اميد هم هست.

طــي روز هــم وقتي يک قطــره آب می‌بينم كلافه می‌شوم و تا نفهمم از كجا آمده ذهنم راحت نيست منظورم يک قطره آب داخلِ قايق است! با وجودی كه اين قايق زمخت و مقاوم طَراحي و ســاخته شده و مخصوص اقيانوس نوردی اسـت، باز هم هميشه تشويش هســت. **قايقهاي مسابقه ســبک و ايرو ديناميک هستند و از نظر سرعت مثل فراري اما كاليپســو (اين قايق هميشه همراه من) سنگين و مقاوم است و مثل رويز رويس ساخته شده!**

طي اين روزها هم شروع به خواندن چندتا كتاب كردم اما باز آنها را كنار گذاشــتم تا اينكه رسـيدم به كتاب "آگوســت ۱۹۱۴" ازسولژنيتسين و تا آن را باز كردم، فوري از نثر آن خوشم آمد و حالا دارم می‌خوانمش.

از زمان تزار و قبل از انقلاب بلشــويكی است و فكر كنم علت جذب من به آن سبک ادبياتش است كه با ادبيات خودمان بيشــتر نزديک است. از گوركي نقـل قولي داشــت كه برايم جالب به نظر رسـيد؛ **"شــعر گفتن اتلاف وقته و شــعر هيچ مشكلي را براي انســانها حل نكرده، شعر هم مثل موسيقيه گوش می‌دي و لذت می‌بري اما مشــكلي را حل نمی كنه و... "**

ادامه دارد

تلفنی و کتبی

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

از شماره بعد خواب کسانی که مشخصات خود را ننوشته باشند، تعبیر نمی‌شود.

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) باشماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. در ضمن خواب خود را قبل از اینکه برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

فضای حزن‌آلود

علیرضا مکینی، ۳۳ ساله، شاغل، ابهر

سه چهار ماه است که هفته‌ای دو بار خواب عزاداری می‌بینم. کلاً شهر در حالت عزاست. مردم رفت و آمد و کارهایشان را انجام می دهند، ولی همیشه همه جا سوگواری است. یا خواب می‌بینم هوا ابری است. مثل ابرهای قبل از باران.



تعبیر:

افرادیکه خواب عزاداری می‌بینند، دل افسرده و محزون هستند. هوای ابری هم همان معنی را دارد. مشکلاتی که مردم در زمینه اقتصاد و چیزهای دیگر دارند، و احتمالاً مشکلاتی که خودتان دارید، تخیّلات ناخودآگاه شما را محزون کرده. نسخه دم دستی و خوبی که برای شما مفید است، ورزش و موسیقی و تفریح و فضای شاد است تا هورمون شادی ترشح کند و فضای محزون ذهن شما کمی شاد شود.

خوابهای آشفته

بدون مشخصات

سلام. کارمند هستم. هر شب خوابهای آشفته می‌بینم و از خواب می‌پرم. همین که دوباره خوابم می‌برد، خوابهای آشفته می‌بینم. دکتر اعصاب و داروهای اعصاب جوابگو نبوده. لطفاً راهکاری مناسب بدهید.

تعبیری برای خوابهای آشفته:

کسانی که زیاد خواب آشفته می‌بینند، مشکلی عصبی دارند. عصبی لزوماً به معنی عصبانی نیست. ریشه این مشکل ممکن است در کودکی شما باشد. شاید هم در مشکلات زندگی امروزتان باشد. همین هم که زیاد به خودتان و دیگران بگویید خیلی خواب آشفته می‌بینم، می‌تواند در بیشتر شدن این خوابها مؤثر باشد. برای دادن راهکار مناسب باید روانکاوی شوید تا ببینیم مشکل کجاست و باید چند تا از خوابهای شما را بررسی کنیم تا به حل مشکل نزدیکتر شویم. برای دادن راهکار باید بدانیم کسی که خواب آشفته می‌بیند مجرد است، زن است یا مرد، کجا زندگی می‌کند، مشکلاتش چیست، شغل و وضع اقتصادش چطور است، بچه دارد یا نه؟ و کلی اطلاعات دیگر. مثل این است که به دکتر پیام بدهیم که برای سر دردم راهکار مناسب بده. دکتر تا نداند این سردرد به چه دلیل است و چه مشخصاتی دارید، چه راهکاری بدهد؟

نیمه‌های زشت و زیبا

پروانه رحمت‌نژاد، ۳۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، تالش

خواب دیدم در اتاق قدیمی مادربزرگ هستم که الان مخروبه است. چشمم به طاقچه کوچک و قدیمی افتاد. سری مثل سر خودم آنجا بود. صورتش پر از جوشهای قرمز بود. به خودم گفتم چه جالب! من یه سر دیگه هم دارم ولی چرا این صورتم پر از جوش است؟ در صورتی که صورت خودم در بیداری اینطور نیست. باز در خواب دیدم خواستم خودم را در آینه ببینم. دیدم نیمی از صورتم را آرایش کرده و زیباتر شده‌ام. نیمه دیگر صورتم بی آرایش بود. به خودم گفتم این طرف صورتم چه زیباتر است. و روی چشمهایم دقیق شدم و دیدم چشمی که آرایش شده خیلی زیباتر از آن یکی چشم من است که بدون آرایش بی روح و زشت بود.

تعبیر:

هر دو خواب می گوید از وضعیت فعلی خوشحال نیستید. رفتن به خانه مادربزرگ یعنی مراجعه به قدیم. آن جوشها می‌تواند نماد افول زیبایی باشد، می‌تواند نماد مشکلاتی باشد که از قدیم داشته‌اید. ولی بیشتر به معنی نگرانی شماست از زیبایی خودتان. در خواب دوم این موضوع پررنگتر می‌شود و می گوید وقتی آرایش می کنی خوشگلی ولی وقتی آرایش نداری، زشت و بی‌روحی. این خواب به کمبود اعتماد به نفس زیبایی شما اشاره می کند درحالی که سن شما سن شکوفایی زیبایی و کمال زن است و درستش این است که نگران نباشید. پیشنهاد می کنم به ذات خودتان بیشتر اهمیت بدهید، خود را فدای دیگران نکنید، خواسته‌های خود را بدون دعوا بیان کنید و برای خودتان وقت بگذارید. وقتی که حال آدم خوب است، زیباتر است. نداشتن اخم و زدن لبخند و گفتار نرم و شیرین از لوازم آرایش است که هر کس باید هر ثانیه استفاده کند.

زندگی را به دلخواه خود بگذرانید تا معنی موفقیت را دریابید

● کریستوفر مورلی

نگاهی به بازیهای آسیایی جاکارتا

مدال زیاد، تنزل جایگاه



کاروان ورزش ایران درحالی به کار خود در هجدهمین دوره بازی‌های آسیایی پایان داد که نسبت به دوره پیشین بازیها در کسب مدال طلا و جایگاه نهایی سقوط کرد، اما رکوردهای تاریخی هم ثبت کرد. مجموع مدالهای ایران به ۶۲ مدال رسید؛ یعنی ۵ مدال بیشتر از دوره پیشین بازیهای آسیایی با این حال کاروان کشورمان با یک مدال طلای کمتر، در جدول توزیع مدالها یک پله سقوط کرد و در رده ششم ایستاد.

کاروان ورزش ایران که طی پنج روز گذشته جایگاه پنجم جدول توزیع مدالها را در اختیار داشت، پیش از دو مدال نقره و طلای بسکتبال و والیبال و به خاطر مدال آوری ازبکستان در بوکس و سامبو جایگاه خود را از دست داد و به رده ششمی تنزل پیدا کرد. علاوه بر این سقوط یک پله ای، به کارنامه ورزش ایران نسبت به دوره قبل بازیهای آسیایی یک انتقاد دیگر وارد است که چرا کاروان اعزامی ایران اگرچه در مجموع مدالها موقعیت خود را بهبود بخشید اما به لحاظ تعداد مدال طلا که تعیین کننده ترین فاکتور در رده بندی نهایی کشورها است، نتوانست حتی تعداد دوره قبل را تکرار کند.

البته مدال نوشاد عالمیان در تنیس روی میز که بعد از ۵۲ سال به دست آمد، مدال برنز واترپلو که به طلسم ۴۴ ساله بی مدالی در این بازیها پایان داد، قهرمانی کبدی که برای اولین بار در تاریخ همزمان در دو بخش مردان و زنان و آن هم با غلبه بر هندِ مدعی به دست آمد، مدال کیهانی در دوی ۳۰۰۰ متر و مدال سنگ نوردی از اتفاقات خوبی بود که برای ورزش ایران در جریان این دوره از بازیهای آسیایی رقم خورد، اما آنچه در نهایت در کارنامه ایران ثبت می شود و ملاک اصلی برای بررسی و ارزیابی در سالهای آینده قرار می گیرند، جایگاه نهایی است که به خاطر تنزل در کسب مدال طلا با سقوط مواجه شده است.

کاروان ورزش ایران در حالی در پایان کار خود در هجدهمین دوره بازیهای آسیایی از تکرار ۲۱ مدال طلا و جایگاه پنجمی دوره قبل این بازیها بازماند که ۱۰۲ ورزشکار بیشتر از دوره قبل دراختیار داشت و تاکید مسئولان هم بر این بود که این کاروان به صورت کیفی و با هدف مدال آوری عازم اندونزی می‌شود اما در نهایت به لحاظ تعداد مدال طلا عملکردی مانند بازیهای آسیایی ۲۰۱۰ داشت.

نکته جالب آنکه رئیس جمهور در پیامی افتخار آفرینی ورزشکاران را تبریک گفته و مدعی شده بهترین عملکرد را داشته‌اند در حالیکه بسیاری از رشته های مختلف ورزشی ناامید کننده بوده و حتی به درصدی از پیش بینی های خود هم نزدیک نشدند. کاروان ایران در بازیهای آسیایی در این دو دوره افت کرده. در سال ۲۰۱۰ رتبه چهارم مسابقات آسیایی را به دست آوردیم، در سال ۲۰۱۴ به رتبه پنجم رسیدیم و در این دوره رتبه ششم به دست آمد.

امّا ورزشکاران بانوی ایرانی نشان دادند که می توانند کمک فراوانی به بالا بردن جایگاه ایران در جدول رده بندی داشته باشند اما موضوع این است که همین ورزشکاران مدال آور هم حمایتی از آنها نشده و نخواهد شد و بیشتر با سعی و تلاش خود به این جایگاه دست یافته‌اند. هرچند امید زیادی به مسابقات بعدی نباید داشته باشیم چراکه طبق معمول مسئولان ورزش به خواب زمستانی خواهند رفت و تنها چند هفته مانده به برگزاری مسابقات از خواب بیدار شده، نگاهی به سهمیه اعزامی خواهند انداخت و با حذف قهرمانان مختلف و قرار دادن نام خود و دبیر و منشی فدراسیون، به عنوان مسافر راهی مسابقات خواهند شد!

مدال آوران ایران در هجدهمین دوره بازیهای آسیایی:

طلا

۱- حسن یزدانی - کشتی آزاد
۲- علیرضا کریمی - کشتی آزاد
۳- پرویز هادی - کشتی آزاد
۴- سعید رجبی - تکواندو
۵- میرهاشم حسینی - تکواندو
۶- محمد علی گرایی - کشتی فرنگی
۷- حسین نوری - کشتی فرنگی
۸- عرفان آهنگریان - ووشو
۹- محسن محمدسیفی - ووشو
۱۰- رضا علیپور - سنگ‌نوردی
۱۱- تیم کبدی بانوان
۱۲- تیم ملی کبدی مردان
۱۳- سهراب مرادی - وزنه برداری
۱۴- سجاد گنج زاده - کاراته
۱۵- بهمن عسگری - کاراته
۱۶- بهداد سلیمی - وزنه برداری
۱۷- حسین کیهانی - دوومیدانی
۱۸- الیاس علی اکبری - کوراش
۱۹- احسان حدادی - دوومیدانی
۲۰- تیم ملی والیبال

نقره

۱- مرجان سلحشوری - پومسه تکواندو
۲- کوروش بختیار - پومسه تکواندو
۳- زهرا کیانی - ووشو
۴- الهه منصوریان - ووشو
۵- شهربانو منصوریان - ووشو
۶- فرود ظفری - ووشو
۷- تیم روئینگ چهار نفره زنان
۸- امیر محمد بخشی - تکواندو
۹- تیم شمشیربازی اسلحه سابر مردان
۱۰- نازنین ملایی - قایقرانی روئینگ
۱۱- تیم دو نفره روئینگ
۱۲- طراوت خاکسار - کاراته
۱۳- امیر مهدیزاده - کاراته
۱۴- رزیتا علیپور - کاراته
۱۵- سعید علی حسینی - وزنه برداری
۱۶- جعفر پهلوانی - کوراش
۱۷- هدیه کاظمی - کایاک ۵۰۰ متر
۱۸- سعید ملایی - جودو
۱۹- امیر مرادی - دوومیدانی
۲۰- تیم ملی بسکتبال

برنز

۱- رضا اطری - کشتی آزاد
۲- فرزان عاشور زاده - تکواندو
۳- علی پاکدامن - شمشیربازی
۴- محمد رضا گرایی - کشتی فرنگی
۵- مهرداد مردانی - کشتی فرنگی
۶- مه‌لقا جام بزرگ - تیراندازی
۷- تیم روئینگ دو نفره بانوان - قایقرانی
۸- ناهید کیانی - تکواندو
۹- حمیده عباسعلی - کاراته
۱۰- تهمینه کربلایی صادقی - پنجاک سیلات
۱۱- سید علی هاشمی - وزنه برداری
۱۲- تیم بسکتبال سه در سه مردان
۱۳- پگاه زنگنه - کاراته
۱۴- تیم میکس کامپوند
۱۵- ذبیح الله پورشیب ـ کاراته
۱۶- قنبرعلی قنبری - کوراش
۱۷- امید تیز تک - کوراش
۱۸- کایاک ۴ نفره مردان
۱۹- محمد نبی رضایی - کانوی تک نفره
۲۰- محمد محمدی بریمانلو - جودو
۲۱- نوشاد عالمیان - تنیس روی میز
۲۲- تیم ملی واترپلو



ز نیرو بود مرد را راستی ز سستی کژی زاید و کاستی

کاش مسابقه نمی‌دادند



خبر شوکه کننده بود. ایران از رتبه چهارم جدول رده‌بندی مجموع مدالهای بازیهای آسیایی به یکباره به رتبه پنجم سقوط کرد.اندونزی با به دست آوردن ۸ طلا در رشته پنچاک سیلات، جای ایران را در رده چهارم گرفت پنچاک سیلات ورزشی که ۱۶ مدال طلا برای آن در بازیهای آسیایی ۲۰۱۸ در نظر گرفته شده تا اندونزی میزبان بتواند به کسب چند مدال طلا از این ورزش، در جدول رده بندی از ایران پیش بیفتند.

پیش از آغاز بازیهای آسیایی و حدود چهار سال پیش، مسئولان ارشد ورزش کشور به خوبی می‌دانستند که اندونزی برای این رشته برنامه‌های ویژه‌ای دارد. ما از همان زمان می‌دانستیم که این رشته چه تعداد مدال در بازیها خواهد داشت و خودمان را برای آن آماده کردیم اما متاسفانه در بازیهای آسیایی شرایط به نوع دیگری رقم خورد و کاروان پنچاک سیلات ایران عملکردی فاجعه بار داشت.

کاروان ۹ نفره این رشته ایران تنها به یک مدال برنز تهمینه کربلایی دست پیدا کرد؛ مدال برنزی که برخی از آن با عنوان مورد عجیب نام بردند. اگر به مسابقات تهمینه کربلایی در این مسابقات نگاهی بیندازیم، به نکته جالبی در راه کسب مدال او بر می‌خوریم. کربلایی بدون کسب حتی یک پیروزی موفق شد مدال برنز را به دست آورد. در وزن ۶۰ تا ۶۵ کیلوگرم پنچاک سیلات بانوان، ۸ ورزشکار حضور داشتند که در اولین مرحله حریف کربلایی در مسابقه حاضر نشد تا وی راهی مرحله نیمه نهایی شود. در مرحله نیمه نهایی هم مقابل حریف ویتنامی شکست خورد تا بدون کسب حتی یک پیروزی مدال برنز را کسب کند

اما جدا از نتایج بد ورزشکاران این رشته رزمی، حرفهای عجیب همایون خرم، رئیس سبک پنچاک سیلات پس از ناکامی ورزشکاران این رشته بود که گفت:به نظر من بچه‌ها بازیهای خوب و قابل قبولی مقابل رقبا داشتند. اینجا اندونزی است و این ورزش مال این کشور است. سالها سرمایه گذاریهای زیادی در پنچاک سیلات کرده‌اند. ما باید به اندازه هزینه و سالهایی که تمرین کردیم از تیممان توقع داشته باشیم. به نظر من بچه‌ها بازیهای خوب و قابل قبولی مقابل رقبا داشتند. ضمن اینکه یکی از نمایندگان ما به مدال رسیده است. (کیفیت و چگونگی دستیابی به این مدال در بالا شرح داده شد!)

همایون خرم در حالی چنین ادعایی را دارد که فدراسیون ورزشهای رزمی در دو سه سال گذشته بیشترین توجه را به این رشته داشته و حتی دو مربی اندونزیایی هم برای این رشته استخدام کرده و اردوهای منظمی بر گزار کرده است. ظاهراً رئیس سبک در جلساتش با رییس فدراسیون قول ۵ مدال را داده بود و رئیس فدراسیون هم بر اساس اظهارات کارشناسی رئیس سبک همین قول را به مسئولان کمیته ملی المپیک داده بود.

از روستا تا رکوردشکنی

حسین کیهانی در ماده ۳۰۰۰ متر با مانع رشته دوومیدانی به مدال طلای بازیهای آسیایی رسید. کیهانی در حالی هفدهمین مدال طلای کاروان ایران در بازیهای آسیایی اندونزی را کسب کرد که مدال او از جهات دیگری هم بااهمیت است. او در جاکارتا فاصله ای ۶ ثانیه‌ای با نفر دوم داشته که عملکردی فوق العاده است. کیهانی رکورد بازیهای آسیایی را هم سه ثانیه بهبود بخشیده و از رکورد ایران ۱۱ ثانیه کم کرد. او پیش از این در مصاحبه ای گفته بود: "وقتی می‌خواهم از روستا بیایم سر تمرین، کنار جاده می‌ایستم تا یک سواری بگذرد و سوارم کند."

کیهانی امروز موفق شد طلسم ۲۰ ساله ناکامی ورزشکاران ایرانی در کسب مدال در این ماده از بازیهای آسیایی را بشکند. آخرین بار در سال ۱۹۹۸ حمید سجادی و جعفر باباخانی از ایران در این ماده به مدالهای نقره و برنز رسیده بودند.



خدانگهدار بهداد

مرتضی رضایی



کفشهایش را که درآورد تا چند ثانیه اول خیلیها متوجه نبودند که او دارد چه کار می کند؛اما این در بین وزنه برداران رسم است که اگر کفشها را روی تخته در بیاوری یعنی تمام...یعنی خداحافظی با هر کاری که در دنیای حرفه ای کرده بودی و بهداد کفشهایش را درآورد.سجده شکری کرد و بلند شد تا به اتاق گرم برود.خیلی خودش را نگه داشت اما وقتی به اتاق رسید زد زیر گریه.سخت بود.روی شانه‌های خورشیدی یکی از مربیان کادر فنی زارزار گریه می کرد.اولین روزهایی که نام بهداد سلیمی را شنیدید کی بود؟خب اگر همشهری بهداد باشید می‌دانید که او اول ژیمناستیک کار بود و بعد گذرش به کشتی افتاد.اما طالع او را در وزنه برداری نوشته بودند.تقریباً سال ۲۰۰۷ بود که رفته رفته روزنامه‌ها از کسی نوشتند که می‌توانست جانشین حسین رضازاده شود.پسری که در سوریه و در مسابقات قهرمانی جوانان جهان مدال نقره را بر گردن آویخت حرفهای زیادی برای گفتن داشت.این را خیلی زود به اثبات رساند.یک سال بعد در مسابقات بخارست با ۱۹۵ کیلو یک ضرب و ۲۲۸ کیلو دوضرب نفر اول و قوی‌ترین جوان وزنه‌برداری دنیا شناخته شد.در همین سال در کره جنوبی در مسابقات باشگاههای آسیا در رده جوانان، عنوان نایب قهرمانی سال پیش را تکرار کرد و سرانجام در نخستین حضور در سطح بزرگسالان در مسابقات آسیایی قزاقستان با زدن ۱۹۰ کیلو یکضرب و ۲۳۱ کیلو در دوضرب به مدال طلا رسید.سال بعد در آنتالیا با ۲۰۸ کیلو در یک ضرب و ۲۴۵ کیلو در دو ضرب قهرمان جهان شد.

چقدر از او خاطره داریم.طلای بازیهای آسیایی گوانگژو در چین، طلای بازیهای آسیایی در اینچئون کره جنوبی.از کسب طلا در تهران تا پاریس و البته مدالی که در ریو به او ندادند.در المپیک و یک خاطره تلخ.همان مسابقه ای که پای خیلی از ایرانیها همراه با بهداد زیر وزنه‌ها لرزید.می گویند مدال در این رقابت حقش بود و در مشت هایش.اما یک نفر، یک نفر که رابطه خوبی با رئیس فدراسیون ایران نداشت یکی دو حرکت بهداد را بهانه قرار داد،هیأت ژوری را علیه ایران کرد و مدال را از بهداد گرفتند.اشکهای آن روزش هنوز از یاد کسی نرفته است.آنجا هم بغض داشت و در بازیهای آسیایی هم همین طور. اما این بار صبوری کرد و اجازه نداد مردم اشکهایش را ببینند.

خداحافظ آقای سلیمی.دلمان برایت تنگ می‌شود. برای "یا مولا علی گفتن هایت"روی تخته. برای مشتهایی که پس از مهار وزنه‌های سنگین گره می کردی و برای همه صبوریهایی که کردی.به واقع کاپیتان تیم بودی و با اینکه می‌دانستی از خیلیها پرافتخارتری کمتر برای تیم حاشیه داشتی.سرت سلامت بهداد سلیمی.لبخندهایی را که روی لبان مردم ایران نشاندی از یاد کسی نرفته است.امانتدار خوبی در دسته سنگین وزن بودی و بدون شک دوستانت در تیم ملی چراغها را برای نسل آینده‌ای که تو مربیشان خواهی بود روشن نگه خواهند داشت.

همراه با بازیهای آسیایی

به خاطر پدرم مدال گرفتم



نوشـاد عالمیان پس از کسب مدال برنز پینگ‌پنگ بازیهای آسـیایی ۲۰۱۸، بیان کرد: خدا را شکر که توانستم این مدال را بگیرم. من برای آن تلاش کرده بـودم و پینگ‌پنگ ایران و خودم بـه این مدال نیاز داشـتیم. بازی خوب و حساسـی را با نماینده هنگ کنگ داشـتم که نفر دهم جهان بـود. بعد هم با نفر چهارم جهان رقابت کردم که واقعاً بازیکن قوی بود. در شروع مسـابقه خوب کار کردم، اما سرویسهای این بازیکن چینی اذیتم کرد و نتوانسـتم بازی خوب خودم را ادامه دهم. با این حال خدا را شـکر می‌کنم که توانستم مدال بگیرم و این مدال برایم بسیار مهم بود. اینکه یک بازیکن غیر از شرق آسیا بیاید و مدال بازیهای آسـیایی را کسـب کند واقعا جالب است و فکر نمی‌کنم که در سالهای اخیر چنین اتفاقی افتاده باشـد. مردم من را ببخشند که نتوانستم این حریف چینی‌ام را شکسـت دهم. من برای برد آمده بودم و می‌خواسـتم به فینال بروم، اما نشـد و واقعاً حریفم قوی بـود. ان‌شـاءالله در دوره‌هـای بعدی تلاش می‌کنم تا مدال خوش رنگتری را بگیرم. باید از پدر و مادرم تشـکر کنم که در تمام تمرینات من سختی کشـیدند و در کنارم بودند. بویژه پدرم که چندین سال منتظر چنین لحظه‌ای بود. از همسرم هم تشکر می‌کنم که نبودنهایم را تحمل کرد.

اتفاق شگفت انگیز در جودو



جودوکار وزن منهای ۸۱ کیلوگرم ایران با رای عجیب داوران و هیات ژوری مدال طلای بازیهای آسیایی را از دست داد و نقره گرفت. "سعید ملایی" که حریفانی از اندونزی، چین و کره جنوبی را شکست داده بود در فینال وزن منهای ۸۱ کیلوگرم به مصاف "دیدار خامزا" از قزاقستان رفت.در حالیکه در پایان وقت قانونی "ملایی" برنده بازی بود و حتی برای لحظاتی به شادمانی پرداخت، هیات ژوری بعد از بازبینی سه ثانیه پایانی مبارزه به ملایی اخطار سوم کم کاری را داد تا او بازنده و طلای جوان شایسته جودوی ایران با نقره عوض شود. جودوی ایران پیش از این تنها یک مرتبه در سال ۲۰۰۲ در بازیهای آسیایی پوسان توسط "مسعود حاجی آخوندزاده" به مدال طلا رسیده بود که "ملایی" هم نتوانست به این انتظار پایان دهد.

تاریخ سازی به سبک احسان

احسان حدادی با رکورد زیر ۶۶ متر چهارمین مدال طلایش از بازیهای آسیایی را گرفت و بعد به پهنای صورت اشک ریخت. نوزدهمین مدال طلای کاروان ایران در جاکارتا درحالی به دست آمد که احسان حدادی یکی از بهترین پرتابهایش را انداشت، اما توانست طلا بگیرد. او که تا ۷۰ متر هم پرتاب داشته برای این مدال اما بیش از همیشه‌اش شادی کرد. اشک ریخت و بالباسی که رویش نوشته بود "چو ایران نباشد تن من مباد" و "یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور" پدرش را در آغوش گرفت و تا می‌توانست اشک ریخت. او دو سال کابوس وار را سپری کرد. تلخ ترین روزهای



عمرش. کلی شایعه، شماتت و عذاب و حالا این روزی بود که دوباره در لباس ملی افتخار می آفرید. او حق داشت گریه کند. باشد که برگردد و بار دیگر با همه وجود در کنار مردمش باشد و دیگر اتتفاقات تلخ گذشته تکرار نشود.

موفق و ناموفق ایران در بازیهای آسیایی

سامان فرزانه فر

در این مطلب به بررسـی رشـته‌های موفق که نتایـج قابـل قبولی گرفتند و یـا فراتر از انتظار بودند و رشـته‌های ناموفقی که در سطح انتظار نبودند می‌پردازیم.

موفقها:

کبدی: تیم کبدی ایران چه در بخش آقایان و چه در بخش بانوان عملکرد بی نظیری داشتند. تیم کبدی مردان ایران در نیمه نهایی حریف قدرتمند خود



یعنی هند را شکست دادند و در فینال با غلبه بر کره جنوبی به مدال طلا رسیدند. تیم کبدی بانوان هم در فینال دست به کار بزرگی زدند و با شکست هند، عنوان طلا را به دست آوردند. بی شک موفق ترین رشته ایران در این دوره از بازیها، رشته کبدی بود.

کاراته: رشته کاراته در این دوره از رقابتها با دو طلای سجاد گنج زاده، بهمن عسگری و سه مدال نقره طراوت خاکسار، امیر مهدی زاده و رزیتا علیپور و یک مدال برنز پگاه زنگنه یکی از مدال آورترین رشته‌ها برای ایران بود و عملکرد قابل قبولی داشت.

ووشو : رشته وشوو با دو طلای عرفان آهنگریان، محسن محمد سیفی و چهار نقره فرود ظفری، الهه منصوریان، شهربانو منصوریان و زهرا کیانی، عملکرد قابل قبولی داشت، هرچند از بعضی از کسانی که نقره گرفتند انتظار طلا می‌رفت اما در مجموع قابل قبول بود.

ناموفقها

وزنه برداری : با اینکه علی هاشمی موفق به گرفتن مدال برنز شد و سهراب مرادی هم رکورد یک ضرب جهان را شکست و مدال طلا گرفت و سعید علی حسینی هم موفق به گرفتن مدال نقره شد و بهداد سلیمی هم طلا گرفت و از وزنه برداری خداحافظی کرد، اما ضعف مربیان تیم در این دوره کاملاً آشکار بود چون علی مکوندی و کیانوش رستمی با انتخاب اشتباه وزنه یک حرکت هم مهار نکردند و حذف شدند.

تیراندازی با کمان : اما رشته فاجعه بارو کاملاً ناموفق ایران در این بازیها بی‌شک تیراندازی با کمان بود؛ جایی که زهرا نعمتی با اشتباه و شاهکار مدیریتی در زمان بندی مناسب با تاخیر به میدان مسابقه آمد و از دور رقابتها کنار رفت. هم زهرا نعمتی و هم مربی کره‌ای او خودشان را مقصر می‌دانستند اما دباغ نایب رئیس فدراسیون تیر و کمان با کمال خونسردی گفت: پیش می‌آید! این اولین بار نیست که زحمتهای چند ساله یک ورزشکار به خاطر ضعفهای مدیریتی بر باد می‌رود و مسئولان اشتباه را بر عهده نمی‌گیرند.



شش ماه دوری از خانه برای مدال

کبری لکزایی فر، عضو هرمزگانی تیم ملی سنگ‌نوردی در بازیهای آسیایی جاکارتا با بیان اینکه سختی دوری از خانواده و تمرینات خارج از استان ارزش داشت، اضافه کرد: از عملکرد تیم کشورمان راضی هستم و با توجه به اولین حضورمان، به طور حتم در دوره‌های بعدی مدالهای بیشتر و ارزشمندتری کسب خواهیم کرد.

وی با اشاره به اینکه در رشته سرعت سنگ‌نوردی ریسک بالایی وجود دارد و احتمال دارد با در رفتگی پا، نتایج برعکس شود، تصریح کرد: خوشبختانه آقای **علیپور** توانست مدال طلا کسب کند. در تیمی طلای آقایان و مدال خانمها حتمی بود اما بدشانسی واسترس سبب در رفتگی شد و به عنوان نفر سوم نتوانستم عقب‌ماندگیمان را جبران کنم.همواره به **دلیل کمبود امکانات** باید تمریناتم را در خارج از استان پیگیری کنم و اکنون شش ماه است که از خانواده و محل زندگی‌ام دور بودم و در اردوها به سر می‌بردم و چندین سال است که نمی‌توانم در بندرعباس تمرین کنم. عضو هرمزگانی تیم ملی سنگ‌نوردی در بازیهای آسیایی جاکارتا با اشاره به اینکه قهرمانان نمی‌توانند شغلی جز ورزش داشته باشند، بیان کرد:

۱۶ سال است در این رشته ورزشی فعالیت می کنم و اگر خانواده‌ام و حمایتهایشان نبود، به جایگاه فعلی نمی‌رسیدم.

مادر سنگ‌نورد هرمزگانی که برای استقبال از دخترش آمده بود، افزود: دخترم از کودکی به سنگ‌نوردی علاقه داشت و علاوه بر درس با خواهران و برادرانش به سنگ‌نوردی می‌پرداخت تمامی فرزندانم ورزشکار هستند. دخترم با سختیهای فراوانی راهی المپیک آسیایی شد و در غربت و دور از خانواده به تمرین می‌پرداخت زیرا در بندرعباس امکانات لازم برای کسب آمادگی و انجام تمریناتش مهیا نبود.

عسگری با بیان اینکه گوشی آیفون نداشتم که مانند برخی افراد مسابقات فرزندانشان را تماشا کنم، اضافه کرد: منتظر بودم تلویزیون به جای پخش فوتبال خارجی افتخارآفرینی سنگ‌نوردان ایرانی را نشان دهد و نمی‌دانم تا چه زمان باید شاهد این تبعیضها باشیم و چشم‌انتظار ماندم تا صحنه‌ای از دخترم در تلویزیون پخش شود اما هرچه منتظر ماندم، خبری نشد.

بانوان ورزشکار و خوانندگان عزیز
شما هم می توانید با انعکاس خبرهای خود در این صفحه شریک شوید تا تلاش زیبای بانوان ورزشکار را به گوش همه برسانیم، منتظر حضورتان هستیم

عذرخواهی توکلی از مردم



بانوی دوومیدانی کار ایران که با قرار گرفتن در رده هفتم در ماده پرش ارتفاع به کار خود در بازیهای آسیایی پایان داد، آسیب دیدگی را یکی از عوامل تاثیر گذار در این نتیجه عنوان کرد. سپیده توکلی ملی پوش دوومیدانی ایران اظهار کرد:

"متاسفانه آن چیزی که می‌خواستم نشد. امیدوارم در آینده جبران کنم. در اسفندماه در قطر جبران می‌کنم. از مربی‌ام معذرت می خواهم. اگر رکورد شخصی‌ام را میزدم مدال می‌گرفتم. یک آسیب دیدگی جزیی داشتم که موجب شد عقب بیفتم. حدادی یکی از برندهای دوومیدانی ایران و افتخارات کشور است. حس خوبی داشتم که مسابقه ما همزمان بود. در بین پرشهای ما او طلا گرفت و این موضوع خیلی خوشایند بود."

کمتر کسی معنای خوشبختی را می داند

● اوژن

بدهی، تنها جامانده از جاکارتا

فرانک پرتوآذر بانوی رکابزن ایران گفت: فکر می‌کردم وقتی مدال نگرفتم مردم بی‌تفاوت از کنار آن می‌گذرند اما پیامهایشان واقعاً غافلگیرم کرد و با وجود سنگینتر شدن مسئولیتم اما هنوز درگیر پرداخت هزینه دوچرخه و رفت و برگشتم به مسابقات جهانی هستم. بعداز مسابقه‌ام مردم ابراز احساسات فراوانی کردند و از آنها پیامهای زیادی دریافت کردم به طوری که واقعاً شوکه شدم و مردم به من می گفتند با غیرت کار کردم و ناراحت



نباشم. این هدف را در ذهنم داشتم که در بازیهای آسیایی روی سکو بروم و با مدالی که می‌گیرم نظر مردم را به دوچرخه سواری بیشتر جلب کنم. اما بعد از آن اتفاق و پاره شدن زنجیر دوچرخه‌ام از عکس العمل مردم غافلگیر شدم که تلاش من را دیدند. رسانه‌ها قبل از بازیهای آسیایی من را شانس مدال می دانستند اما خب مدالی گرفته نشد و فکر می کردم از کنارش بی‌تفاوت می گذرند، اما مردم خیلی به من لطف کردند و به من می گفتند با گریه‌ام، گریه کردند و این من را غافلگیر کرد. اینکه مردم تلاش من را دیدند واقعا برایم ارزش داشت و مانند یک مدال بود. حس می کنم مسئولیتم بیشتر شده است چرا که وقتی مردم اینقدر به من لطف داشتند و برایم ارزش قائل بودند، مسئولیتم را سنگین‌تر می کند. برنامه من تا بازیها نبود و ما قهرمانی آسیا ۲۰۱۹ که شانس گرفتن سهمیه المپیک ۲۰۲۰ است را داریم.

بانوی رکابزن ایران در پاسخ به پرسش دیگری مبنی بر اینکه چقدر از آغاز رقابت گذشته بود که زنجیر دوچرخه پاره شد، تاکید کرد: سی چهل ثانیه بعد از استارت این اتفاق افتاد. فکرش را نمی کردم زنجیرام پاره شده باشد. اول که دوچرخه‌ام ایستاد نمی دانستم چه اتفاقی افتاده و وقتی متوجه شدم زنجیر دوچرخه‌ام پاره شده است. تا محلی که باید تعویض می‌کردم دویدم چون در رشته ما اجازه نداریم در هر جایی این کار را انجام بدهیم. با تمام وجود می‌دویدم تا کمترین زمان را از دست بدهم. تایم دور اولم خیلی بد شد و خودم هم نا امید شدم اما بعد تلاش کردم که جبران کنم و نشان دهم شایستگی این را داشتم که روی سکو بروم و زمانی که میزبان ریز نتایج را منتشر کرد، مشخص شد زمانم از نفر دوم در تمام دورها بجز دور اول بهتر بود.

بانوی رکابزن ایران با اشاره به حل نشدن بحث هزینه های دوچرخه ای که خریداری کرده است، تصریح کرد: مادر قهرمانی آسیا برای اولین بار مدال گرفتیم و قدم بزرگی برداشتیم. رسانه‌ها هم لطف داشتند و در مورد مدالهایی که گرفته شد خبرسازی کردند اما وضعیت امکانات آنچنان تغییر نکرد. مشکل دوچرخه من هنوز حل نشده است. به من قول دادند که به من کمک می‌شود اما انجام نشد و برای تهیه پول دوچرخه‌ام مقداری را از فدراسیون و مقداری را از شخص دیگری قرض گرفتم. الان هم گفته‌اند باید آن پول را برگردانم و قرضم به شخص دیگر را هم باید بدهم.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

...دراکولا

بودند. وقتی سلام کردم، آقا ستار به جای پاسخ دادن پرسید: "وقتی اردشیر گفت قراره با هم ازدواج کنید هر چهار نفر ما خوشحال شدیم و حتی تصمیم گرفتیم مراسم عروسیتون رو همین جا برگزار کنیم، اما...، جواب سوالم رو راست و پوست کنده بگو؛ این پسره کیه که یک روز در میون می‌بینیش؟ اگه بفهمم داری اردشیر رو بازی میدی..."

نگذاشتم حرف آقا ستار تمام شود و گفتم: "خواهش می کنم اینطوری قضاوت نکنید...، باید حرفهای منو بشنوین تا بفهمید قضیه چیه؟"

آنها سکوت کردند و من همه چیز را برایشان گفتم؛ از روزهای نوجوانی و از محمود و از لقب "دراکولا" که او برایم ساخته بود و از کینه‌ای که در دل داشتم و... همه چیز را برایشان تعریف کردم و سپس از او پرسیدم: "اما شما از کجا فهمیدین من با محمود رفت و آمد می کنم؟"

آقا ستار پوزخند زد و گفت: "فکر کردی من داخل غار زندگی می کنم؟ یا نکنه تصورت این بود که اردشیر واسه من فقط یه غریبه است؟ اون مثل پسر منه، اما تو هیچی نیستی ارغوان!"

آقا ستار این را با خشم گفت، سه همرزمش نیز با نگاهی پر از شماتت به من خیره شده بودند و قبل از اینکه حرفی بزنم، آقا ستار ادامه داد:

"اگه روز اول بهم گفته بودی همه انگیزه‌ات واسه جرّاحی صورتت اینه که از یه نفر انتقام بگیری، مطمئن باش کمکت نمی کردم! نگران نباش، الان هم نمی‌خوام صورتت رو زشت کنم! اما دیگه با اردشیر کاری نداشته باش، تو لایق اون جوان نیستی. تو واقعاً یه دراکولایی ارغوان!"

آقا ستار حرف میزد و من اشک می‌ریختم، اما او سرانجام حرف آخرش را زد: "همین امروز که از اینجا رفتی باید بری سراغ اردشیر و بهش بگی عاشقش نیستی و از اون فقط به عنوان یه بهانه واسه انتقام استفاده کردی. باید اینطوری بگی تا اون جوان بفهمه چه دراکولایی هستی...، که اگه خودت نگی، من بهش همه چیز رو میگم. حالا هم از جلوی چشمم دور شو!"

پاهایم انگار به زمین چسبیده بودند. تا آن موقع اصلاً به ماجرا اینطوری نگاه نکرده بودم! وقتی فکر کردم باید اردشیر را فراموش کنم، تازه متوجه شدم چقدر عاشقش هستم!

به همین خاطر موقعی که آقا ستار برای چندمین بار سرم فریاد کشید که "از اینجا برو بیرون..." یک مرتبه بغضم شکست و مقابلشان زانو زدم و گفتم: "حق با شماست...، من اشتباه کردم، اما به خدا عاشق اردشیر هستم. یعنی همون قدر که اردشیر رو دوست دارم از محمود متنفرم. اینقدر بی‌رحم نباشین و به من نگین دراکولا...، کمی خودتان رو جای من بگذارید و..."

این بار آقا نعمت حرفم را قطع کرد وبا خشم گفت: "آدمها وقتی دچار کینه بشن، قلبشون سیاه میشه و کسی هم که قلب نداشته باشه انسان نیست! "... نمی‌توانستم حرف بزنم. هق هق می کردم و فقط این جمله را تکرار می کردم: "منو ببخشین... منو ببخشین..."

تا بالاخره آقا بهزاد دوباره با تکان دادن سر و دستش و در حالی که خشمگین بود توجه دوستانش را جلب و آقا نعمت حرفهایش را برایم تفسیر کرد و رو به ستار گفت: "بهزاد میگه ما که نعوذبالله از خدا بالاتر نیستیم؟ بهزاد میگه وقتی خدا به بنده‌هاش فرصت توبه می‌ده، ما هم باید به این دختر فرصت بدیم تا اشتباهش رو جبران کنه!"

آقا ستار نیم ساعت در باغچه‌اش قدم زد و سرانجام فرصتی را که بهزاد گفته بود در اختیارم گذاشت: "همین امروز تمومش کن. ماجرای محمود رو میگم، اگه واقعاً عاشق اردشیر هستی همه چیز رو تمام کن و من هم بهت قول میدم که ما هیچی به اردشیر نگیم!"

دلم می‌خواست دست و پای آن مردان باشرف را ببوسم، که مانع شدند و من هم قول دادم هرچه را گفتند انجام بدهم و همان روز با یک پیامک کوتاه "بازی کینه" با محمود را تمام کردم و برایش نوشتم: "می‌خواستم ازت انتقام بگیرم، اما چون نمی‌خواهم به قول تو "دراکولا" باشم، از گناهت گذشتم، دیگه با من تماس نگیر، وگرنه بد می‌بینی!"

البته محمود به سادگی حاضر نشد کوتاه بیاید و سرانجام وقتی آقا ستار به سراغش رفت و به او اولتیماتوم داد، آن وقت برای همیشه از زندگی‌ام خارج شد.

من اما باید کاری می کردم که آقا ستار و دوستانش بیشتر باورم کنند! به همین خاطر و قبل از اینکه مراسم عقد انجام شود، همه چیز را برای اردشیر گفتم و او با اینکه جا خورده بود، اما فقط یک جمله گفت: "اگه آقا ستار و رفقاش تو رو بخشیدن، منم می‌بخشمت!"

***

نزدیک به یک سال و چهار ماه از ازدواج من و اردشیر می‌گذرد و به زودی قرار است مادر شوم، اما حالا و زیر سایه آقا ستار و آن شیرمردان بی‌ادعا، معنی واقعی زندگی را آموخته‌ام!

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

آبتنی کردن در حوضچه اکنون

با کمال میل محدودیتها و ظرفیتمان را بپذیریم و بار اضافی با خودمان حمل نکنیم.

مشکل: انتظارات غیرواقعی دارید

زندگی در دنیای امروزی به اندازه کافی پیچیدگیهای خودش را دارد پس چرا ما با شلوغ کردن بیش از حد ذهنمان اوضاع را بدتر کنیم؟ تصمیم می گیریم دو روز به خودمان استراحت بدهیم. به سفر می‌رویم اما مدام در ذهنمان درگیر این مساله و آن مشکل هستیم. به تلفنهای کاری جواب می‌دهیم یا مراقبیم از برنامه‌هایمان جا نمانیم. این همه فشار فقط یک نتیجه دارد: **خستگی و از دست دادن انرژی.** قدم اول این است که درک کنیم در زندگی هیچ‌چیز کامل و صد درصد نیست. همانطور که کار می کنید، مراقب زندگی شخصی، همسر و فرزندتان هستید، مراقب خودتان هم باشید و گاهی به خودتان استراحت بدهید. به‌جای اینکه از همه‌چیز گله و شکایت کنید، همه‌چیز را به حال خود رها کنید. گوشه‌ای بنشینید و با خودتان خلوت کنید. آن وقت نتیجه‌اش را می‌بینید. از سرزنش کردن خودتان هم دست بکشید و با خودتان مهربان باشید.

مشکل: کوشش می کنید بین کار و زندگی تعادل برقرار کنید

زمانی که از صمیم قلب کاری را انجام می‌دهیم و در انجامش قاطع هستیم، نباید درباره تعادل بین کار و زندگی نگران باشیم. باید این را بدانیم که فرصتی داریم و در این محدوده زمانی، کار از زندگی جدا نیست و برعکس. در عوض بهتر است ببینیم آیا از کاری که می کنیم رضایت داریم؟ اگر جواب مثبت است، پس در راستای زندگیمان گام برمی‌داریم. وقتی خلاف جهت زندگی کاری می کنیم، روحمان از این وضعیت ناخشنود می‌شود و آن وقت است که مدام احساس می کنیم خسته‌ایم و برای هیچ کاری انرژی نداریم. مساله این است که ما معمولاً به این علایم و نشانه‌ها در خودمان بی‌توجه هستیم. بدون لذت بردن از زندگی، دیگر انرژی باقی نمی‌ماند. هیچ نیرو و انگیزه‌ای باقی نمی‌ماند که موتور محرّک زندگی را روشن نگه دارد. معنی این جمله این نیست که خودمان را درگیر همه‌چیز کنیم. معنی‌اش این است که از لحظه‌ای که در آن قرار گرفته‌ایم، بهترین بهره و لذت را ببریم. اگر به خودمان خیلی سخت بگیریم، زندگی را باخته‌ایم. وقتی از زندگی لذت می‌بریم، با آدمهای اطرافمان هم رابطه بهتری داریم. دلیلش خیلی ساده است چون آن وقت خودمان هستیم.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

با یک خبر پیش بینی نشده روبرو شدید، اما شما فردی نیستید که به خاطر این مسایل همه گذشته و حالتان درهم پیچیده شود، پس به قولتان عمل کنید و کنترل اوضاع را در دست بگیرید و اجازه بدهید صداقت شما مسیر پیش رویتان را روشن کند. در مورد اوضاع و احوال پیرامونی تان هم بدانید که شرایط تغییر خواهد کرد و می توانید حقانیت حرکتتان را اثبات کنید و چون همیشه تعیین کننده باشید.

اردیبهشت

شما فردی هستید که قبل از انجام هر کاری تمرکز لازم را برای آن می گذارید، اما مشکل زمانی است که به مانع برمی خورید، عقب می کشید و تمام قوانین را دچار خلل می بینید. درحالیکه همین حالا هم از توانایی بالایی برخوردارید و کافیست بپذیرید که هر حرکتی لازمه‌اش درک و شناخت موقعیت‌های مختلف آن از جمله شکست و موفقیت است و امیدوارم از دنیای واقعی دور نشوید و خود زمان را برای حرکت تعیین کنید.

خرداد

می گویید این روزها روز سرمایه گذاری روی چیزی نیست، اما اشتباه می کنید و امیدوارم بدانید که نوع تلاش این روزها محصول آینده زندگی ما را تعیین می کند و نباید هیچ زمانی دست از تلاش برداریم. اما توصیه می کنم برای حلاجی اوضاع وقت زیادی را صرف نکنید و امیدوارم بپذیرید که اوضاع آنگونه نخواهد شد که تصور می کنید و بدانید ذهن شما می تواند ارزش مسایل را تعیین کند.

تیر

اطمینان زیادی نسبت به موضوعی داشتید، ولی اوضاع آنطور که می‌پنداشتید، پیش نرفت و حالا باید منتظر روزهای آفتابی پیش رو باشید، اما امیدوارم خیلی به خودتان سخت نگیرید و احساس ناراحتی و افسردگی را بیرون بریزید، چون لیوان پیش رویتان دایم یک نیمه پر دارد و می تواند همین داشته، تمام آینده‌تان را متحول کند و امیدوارم خیلی تحت تاثیر شرایط قرار نگیرید.

مرداد

خیلی جالب است که در این اوضاع و احوال سعی می کنید گاهی از دریچه طنز به موضوع‌ها نگاه کنید و این یک نعمت است چون تا آب آرام نباشد شفاف نمی‌شود و بدانید که وقتی به "او" اعتماد می کنید باید ثابت کنید که همیشه بر سر پیمانتان می‌مانید و این کار بهترین کمک را به خود شما خواهد کرد. در مورد سوالتان هم باید بگویم که پاسخ مثبت است، اگر فقط به علایق شخصی‌تان نپردازید.

شهریور

شما انسانی کنجکاو و همیشه به دنبال بیشتر دانستن هستید، مدام برای رسیدن به آرامش و آینده تضمین شده تلاش می کنید و امیدوارم بدانید که چنین روحیه‌ای را نباید با حواشی زندگی دچار تزلزل کنید. در مورد سوال ذهنی‌تان هم امیدوارم قبول کنید که در کنارتان یک استثنا دارید و اگر در مسیر زندگی دچار شبهه شوید فقط خودتان را اذیت نمی کنید، پس آرام باشید!

مهر

انرژی زیادی را در اختیار دارید، اما حجم عظیمی از آن را صرف اموری می کنید که زودگذر هستند و این درحالی است که امکان پیشرفت دارید و کافیست با دقت بیشتری حرفهایی را که می‌شنوید مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید تا یکبار برای همیشه امکان درک دقیق تر شرایط را داشته باشید. در مورد کارهایی که مجبور به انجام آنها هستید هم توصیه می کنم سختگیری نکنید که به نفع شما تمام خواهد شد.

آبان

گاهی درگیر کارهایی می‌شوید که از آنها هراس دارید، اما همین که می‌توانید ذهنتان را کنترل کنید یک موفقیت ارزشمند است، به شرط آنکه بپذیرید همیشه می توانید تغییر جهت بدهید. در روزهای آینده هم با نکته‌ای پیش بینی نشده روبرو خواهید شد که می تواند تعیین کننده باشد، پس اگر موافق هستید در استفاده از کلمات دقت بیشتری کنید و سادگی نکنید.

آذر

با تاخیری در اجرای کاری روبرو شدید و هنوز به خودتان نیامده بودید که یک موضوع دیگر هم به شما شوک وارد کرد و حالا خیلی سخت است که بخواهم بگویم عصبانی و ناراحت نباشید، اما چه بخواهیم و چه نخواهیم این مسیر را باید برویم و کارهای مهمی انتظارتان را می کشند به شرط آنکه صبور باشید و نگذارید عوامل مختلف در ذهنتان انحراف ایجاد کنند.

دی

به دنبال ایجاد تغییرات در رفتار اطرافیانتان هستید و در این مسیر برداشت خودتان را مقیاس قرار داده‌اید، درحالیکه این نوع حرکت می‌تواند برای شما با حوادث غیرقابل کنترلی همراه باشد و توصیه می کنم این تغییرات را از خودتان آغاز و سعی کنید اشتباهات خود را هم در کنار سنجش رفتار دیگران بپذیرید و برای رفع آنها تلاش کنید و یقین بدانید در طول زمان نتیجه آن رضایت بخش خواهد بود.

بهمن

می دانم برگشتن به حالت آرامش کار آسانی نیست، اما شما هم فرد انجام کارهای سخت هستید و بدانید تاخیرهای ایجاد شده در مسیر حرکتتان نمی‌تواند خیلی تعیین کننده باشد، چون انتظار شما از زندگی و برداشتتان بسیار متفاوت و ارزشمند است به شرط آنکه مجبور نباشید به خاطر شرایط تغییر رفتار بدهید. در مورد نگرانی ذهنی‌تان هم امیدوارم بپذیرید که خیلی به جا نیست!چون از نتیجه شگفت زده می شوید!

اسفند

مدتی است که حرکتی را آغاز کرده‌اید و چشم انتظار انگیزه‌هایی برای ادامه راه هستید و یقین دارم به زودی با نشانه‌هایی متفاوت تر از آنچه می‌اندیشید روبرو خواهید شد و همین موضوع انرژی شما را دوبرابر خواهد کرد. در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم از تمرکز خوبی برای اجرا برخوردار هستید و فقط لازم است که خودتان را در مقابل دیگران نادیده نگیرید و بدانید تعادل در این شرایط بسیار ارزشمند است.

شایستگان با گذشت هستند و بخشنده
• فردوسی

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **سرکار خانم حسین زاده، دبستان دخترانه سعادت**، معمولاً بهترین انسانها در این قشر یافت می‌شوند و شما بهترینید. از زحمات مادرانه‌تان در آموختن علم و دانش و شیوه زندگی کمال تشکر و قدردانی را داریم

پانیز و پارمیس پاشاپور ـ شهرقدس

✽ **محسن جان عزیزم**، من اخم تو را با خنده هیچ کس عوض نمی کنم. تار مو که هیچ، همسرم کنارم که باشی نفس می کشم، نباشی من از این دنیا دست می کشم، سالروز تولدت مبارک

همسرت مهدیه محمودی ـ تهران

✽ **هلما دالایی، برادرزاده عزیزم**، چه زیباست روز قشنگ به دنیا آمدنت و چه زیباتر حضورت که تسکین دهنده لحظه هایمان است ۱۲ شهریور سالروز تولدت مبارک

عمه ناهید دالایی ـ تهران

✽ **پسر عزیزم، امیرحسین جان**، تولد را به تو نه، تو را به تولد تبریک می گویم، مبارک تویی ایام می آیند تا از تو مبارک شوند، تولدت مبارک بهترین پسر روی زمین که هیچ وقت نه تکرار می‌شوی و نه تکراری

مادرت لیلا عربی ـ تهران

✽ **همسر عزیزم، طاهره جان**، ۱۷ شهریور سالروز تولدت را به تو تبریک می گویم و امیدوارم در زندگی‌ات موفق باشی، عاشقانه دوستت دارم

همسرت ابوالفضل صادقچه

✽ **پدر عزیزم**، امروز خورشید شادمانه‌ترین طلوعش را خواهد کرد و دنیا رنگ دیگری خواهد گرفت، سالروز زمینی شدنت مبارک

دخترت، زهرا کاشانی و نوه هایت نیلوفر و نیما آبی ـ کرج

✽ **اکرم جان**، نمی‌دانم از دلتنگی عاشقترم یا از عاشقی دلتنگ‌تر، فقط می‌دانم در آغوش منی هر جا که باشی، مرسی که هستی

زهره رستگار ـ تهران

سپاس از ۶ سال زحمات بیدریغ مسئولین و اساتید سهند سخنی



آقای امیر سالم صافی مدیر مدرسه (طرف راست) سهند سخنی و آقای کاظم ادیب نیا (طرف چپ) معاون مدرسه غیر انتفاعی استادان ارومیه

✽ **پدر و مادر عزیزم**، دوستتان دارم. شما زوج مهربان فرشته نجات زندگی من هستید. شانزده شهریور سالروز ازدواجتان مبارک

مهسا و محبوبه خلجی ـ مارلیک کرج

✽ **خاله عزیزم، مریم جان**، سالروز تولدت را در روز ۱۵ شهریور ماه با تقدیم سبد سبد گلهای رنگارنگ به تو تبریک می گوییم و بدان که عاشقانه دوستت داریم

نگین و الناز عامری ـ تهران

✽ **خواهر عزیزم، مریم جان**، هزاران بار خدارا شکر که چنین روزی را آفرید تا باغ جهان نظاره گر شکفتن گلی چون تو باشد، سالروز شکفتنت مبارک

خواهرانت ـ تهران

✽ **آقای ابوالقاسم حسین جانی، دایی عزیزم**، چون لاله سرخ، چون نسترن سفید و مثل سرو سبز می‌ایستد نامت، مژگانم را در برمی گیرد و نامت در جانم گر می گیرد و می گوید ای فرشته زمینی ۱۲ شهریور تولدت مبارک

فریده سلیمانی ـ بندر انزلی

✽ **عبدالرضا، عزیزم**، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به تو تبریک می گویم و امیدوارم سالهای سال سلامت و تندرستی میهمان خانه‌مان باشد

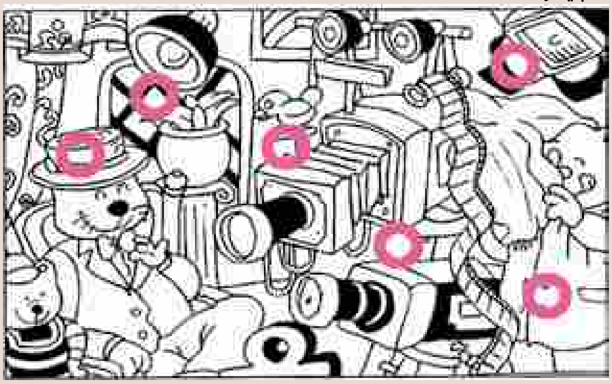
الهه احمدی ـ تهران

✽ **زینب جان**، می‌دانم امروز بارها و بارها تولدت را تبریک گفته‌اند، شاید واژه‌های تبریک آنها زیباتر بود، اما عاشقی را که من به همراه تبریکم روانه قلب مهربانت می کنم قابل قیاس نیست. روز میلادت روز شکفتن غنچه‌های مهربانی است با تمام وجود دوستت دارم، خواهرم زینب تولدت مبارک

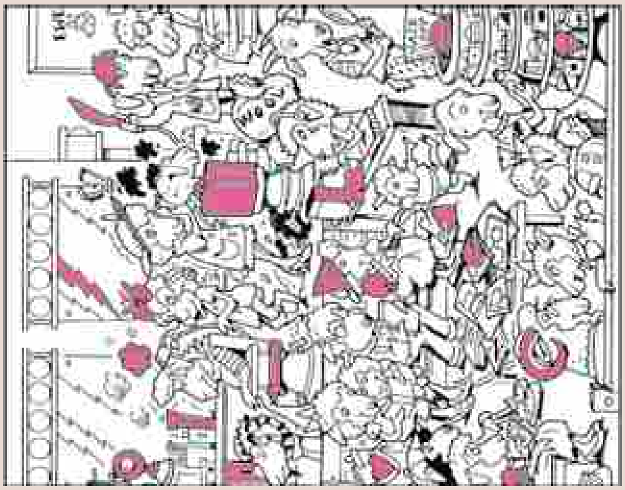
بهناز بهروزی و وجیهه باقر ـ تهران

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شش اختلاف در تصویر افراد مشهور



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر آرایشگاه گوسفندان

فروتنی یعنی آدمی از کوهستان وجودش پایین آید

• کانت

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

مسیر نامعلوم عنّاب

را گفت. عنّاب پرسید: "خونه دوست و آشنایی هست که بری اونجا؟" یاسر گفت: "من مرد تنهای شبم." و قرار شد تا وقتی که یاسر جایی پیدا می‌کند، به خانه عنّاب برود. قورقوری‌اش را دور انداخت و تصمیم گرفت فعلاً تریاک بخورد تا عنّاب بویی نبرد اما بعد از یک هفته عنّاب فهمید و خودش را جلو پای یاسر به خاک انداخت و التماس کرد که ترک کن. یاسر گفت: "من بعد از شکست عشقی معتاد شدم. حالا به عشقی ورای اون عشق رسیدم و مطمئنم بهم قدرت و انگیزه زیادی میده و می‌تونم ترک کنم."

یک ماه بعد یاسر با پرستاری عنّاب ترک کرد و به مادرش زنگ زد و گفت: "شبهای ترک را گذراندیم و زنده‌ایم / ما را به سخت جانی خود این گمان نبود." مادرش گفت: "من و بابات متفق القولیم که حاضریم معتاد باشی اما با این گیس بریده عنّاب نباشی. همدمی با این زن کفاره داره." یاسر گفت: "دوست دارم دعای خیر پدر و مادرم پشتوانه ازدواجم باشه. دو هفته دیگه عقد می‌کنیم. دوست داریم شما هم بیاین و تو شادی ما شاد باشین." مادرش گفت: "دعای خیر نداریم. اگه بخوای با این زنیکه ازدواج کنی، عاقّ والدین میشی." "دل عاشق مثال گرگ گشنه‌س. مگر از عاق والدین می‌ترسد؟"

نیم ساعت بعد خواهر بزرگ یاسر به عنّاب پیام داد: "زنیکه هرزه همین رو می‌خواستی که مادرم رو سکته بدی؟ نفرین ابدی ما تا قیام قیامت پشت سرته." مادر یاسر سکته خفیفی کرده و در بیمارستان بود. یاسر به دیدنش رفت. پدرش او را بیرون کرد و گفت تا وقتی که توبه نکردی و از این زنیکه دست برنداشتی، بچه ما نیستی. یاسر بی‌خبر از خانه عنّاب رفت و خواست در خانه یکی از دوستانش خودکشی کند ولی دوستش زود متوجه شد و به عنّاب خبر دادند بعد او را به خانه عنّاب برد.

آن شب همسایه‌ها بارها در راه‌پله صدای پای مرد شنیدند. زنهای آنها شاکی شدند که چرا به رفت و آمدهای یک زن معلوم الحال دقیق شده‌اید؟ زنها با هم جلسه گذاشتند و تشخیص دادند وجود عنّاب با آن اسم تحریک کننده‌اش در آن ساختمان به صلاح زندگی خانوادگی نیست. آنها به صد و ده زنگ زدند و گزارش کردند در ساختمانشان یکی از آنجور خانه‌ها هست. مأمورها آمدند و به عنّاب گفتند همسایه‌ها شاکی هستند که به خانه مجردی شما رفت و آمدهای مشکوکی می‌شود. عنّاب توضیح داد یاسر از خانه پدرش قهر کرده و چون کسی را ندارد به او پناه داده‌ام. معتاد هم بود که ترکش دادم. امشب هم رفته بود خانه دوستش خودکشی کند ولی نجاتش دادیم. از عنّاب پرسیدند: "با هم چه نسبتی دارین؟" عنّاب گفت: "دوستیم." پلیسها گفتند حرفهایت تناقض دارد. اگر کسی را ندارد پس چرا به خانه دوستش رفته تا خودکشی کند؟ و اگر با هم نسبتی ندارید، چرا بیش از دو ماه است که شبها اینجا می‌خوابد؟

فریدا نتوانست شوهرش را راضی کند برای عنّاب سند بگذارد. یاسر هم پیش خانواده‌اش رو نینداخت و آن شب هر دو در بازداشتگاه کلانتری ماندند. روز بعد قرار بود آنها را به دادگاه ببرند ولی ظهر شد و خبری نشد. بعد از اذان ظهر به عنّاب گفتند آزاد است. پرسید یاسر هم آزاد است؟ گفتند والدینش می‌آیند و او را تحویل می‌گیرند. عنّاب گفت بیرون کلانتری منتظر می‌مانم.

چند دقیقه بیرون ایستاد. پدر و مادر و همه خواهران و دامادهای آنها را دید که واویلا گویان از ماشینهایشان پیاده شدند و به کلانتری رفتند. عنّاب خودش را قایم کرد. چه شده بود؟ از حیاط و از داخل کلانتری فریاد واویلا بلند بود. وقتی که واویلاها به اوج رسید، یاسر را که در کیسه حمل جسد بود، آوردند و در نعش‌کش پزشکی قانونی گذاشتند. می‌گفتند بعد از نماز صبح خودکشی کرده. در نامه‌ای نوشته بود "خاک تو سرم که باعث شدم عنّاب تو محل کار و محل زندگیش بی‌اعتبار بشه و بیفته زندون."

خانواده یاسر پشت نعش‌کش می‌دویدند و عنّاب را نفرین می‌کردند. عنّاب به مسیر دیگری پیچید و رفت. آیا کسی از او خبری دارد؟

رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۵۵

همه به جان من افتاده‌اند

سبب آسیبهای مغزی، توانایی هایش را از دست می‌دهد. مادرم اصرار کرد و وکالت تام الاختیاری به من داد تا خانه‌ای را که به نام خودش خریده بود به نام خودم کنم. اما من نتوانستم این کار را انجام بدهم. یعنی فرصت نکردم. هر روز درگیر کار بودم. عصرها درگیر مادرم که اولین ناتوانی‌اش در تکلمش به وجود آمده بود. گفتار درمانی می‌رفتیم. فیزیوتراپی، آب درمانی. تمام وقتم با او پر می‌شد. مادرم مرتب تاکید می‌کرد زودتر این کار را انجام دهیم، اما نمی‌دانم چرا طلسم شده بود.

دو سال از بیماری مادرم می‌گذشت. حالا دیگر نه توانایی حرف زدن داشت، نه توانایی حرکت، با این حال، با چشم و ابرو و نگاهش التماس میکرد تا کاری را که خواسته هرچه زودتر انجام دهم. بالاخره یک روز به سراغ محضردار محل زندگی قبلیمان رفتم. او هم پدرم را خوب می‌شناخت و هم من و مادرم را. ماجرا را برایش کاملاً شرح دادم و او قبول کرد به منزل ما بیاید و در صورت اینکه مادرم راضی به دادن وکالت تام الاختیار به من باشد، از او وکالت بگیرد و بقیه کارها را انجام دهد.

چند روز بعد او و همسرش به دیدن مادرم آمدند. هر دو با مادرم حرف زدند. بارها و بارها و بارها از او سوال کردند که راضی است چنین وکالتی با چنین اختیاراتی به من بدهد و مادرم با تکان دادن سر و چشم اشاره کرد. حتی گریه کرد و با نگاهش فهماند که مرا خیلی دوست دارد. محضردار هم روز و ساعت معین کرد و من مادرم را به آنجا بردم و او وکالتنامه را نوشت و امضا کردیم و تمام شد. من با همان وکالتنامه به یک وکیل وکالت دادم و او کارهای اداری به نام زدن خانه را انجام داد و خانه به نام من شد.

مادرم چهار ـ پنج سالی زمینگیر بود. در این مدت خواهر و برادرهایم می‌آمدند سری به ما می‌زدند و می‌رفتند اما حتی یک ریال کمک مالی به من یا مادرم نمی‌کردند. حتی یک عدد میوه هم نمی‌خریدند. دست خالی می‌آمدند و می‌رفتند تا بالاخره مادرم هم از دنیا رفت. بماند که در این مدت من چقدر سختی کشیدم. کارم را در دارالترجمه از دست دادم. مجبور شدم با پول خودم، برای مادرم پرستار شبانه روزی بگیرم و به کمک او مادرم را ضبط و ربط کنیم.

تا زمان فوت مادرم، خواهر و برادرهایم تصور می‌کردند ما مستاجر هستیم. اما وقتی فهمیدند مادرم زمینش را فروخت و خانه را خرید، به جان من افتادند و گفتند سهم الارثشان را می‌خواهند. وقتی گفتم خانه به نام من است، سند خواستند و وقتی سند را به آنها نشان دادم گفتند من مادرم را مجبور کردم تا سند خانه را به نام من بزند و بعد هم رفتند از من و محضردار شکایت کردند.

از آنجا که مادرم پرونده پزشکی داشت اینطور اعلام کردند که من از شرایط مادرم سوءاستفاده و با همدستی محضردار خانه را به نام خودم کردم!

از وقتی این مشکل برایم پیش آمده هم ناراحتی قلبی پیدا کرده‌ام، هم معده‌ام بیمار شده و هم دردهای مزمن دیگر یک لحظه آرامم نمی‌گذارد.

هنوز باور ندارم خواهر و برادرهایم اینقدر از من و مادرم کینه به دل داشته باشند که بخواهند خواهرشان را قربانی حرص و طمع خودشان کنند.

سهراب صفادار



کالیفرنیا: یک هواپیمای بزرگ در حال ریختن مواد اطفاء حریق روی بخشی از آتش سوزی بزرگ کالیفرنیا است. دو آتش سوزی که به آتش سوزی دوقلو معروف شده اند، در حال بلعیدن جنگلها و شهرهای کالیفرنیا هستند. این بزرگترین و وسیع‌ترین آتش سوزی در تاریخ کالیفرنیا است و تاکنون بیش از ۱۱۹ خانه را از بین برده و ۱۲۲۰ کیلومتر مربع از جنگلهای منطقه را خاکستر کرده است!



واشنگتن: کودکان در کف شیشه‌ای طبقه فوقانی برج "سوزن فضایی" در واشنگتن دراز کشیده‌اند و نمایی نفسگیر از بالای برج را تماشا می کنند. این برج ۱۸۴ متری به تازگی در یک پروژه بزرگ ۱۰۰ میلیون دلاری بازسازی شد. از جمله تغییرات این برج، جایگزین شدن بخشهایی از دیوارها و کف طبقات آن با شیشه‌های ضخیم بود تا نمایی زیبا از محیط اطراف و نمای شهر را به بازدیدکنندگان ارائه دهد.



جمهوری چک: جمهوری چک همچنان گرمایی بی‌سابقه را تحمل می کند. مسئولان باغ وحش شهر پراگ برای کمک به حیوانات باغ وحش در خنک نگه داشتن بدنهایشان بستنیهای یخی بزرگی را در قفسشان قرار دادند و خوشبختانه حیوانات هم از این خوراکیهای مخصوص استقبال کردند.



سوییس: در اروپا پس از اینکه چند روزی از شدت گرما کاسته شد، جمعیت بسیاری از مردم در قایقهای بادی خود به دریاچه لوسیرن رفتند و گرد هم جمع شدند تا از این هوای لذت بخش استفاده کنند. البته این گردهمایی سالانه برگزار می‌شود و قایقهای رنگارنگ و مختلف منظره جالبی ایجاد می کنند.



چین: نوجوانان چینی در یک زمین فوتبال جمع شده‌اند تا به تمرین ورزشهای رزمی بپردازند. این اقدام که هر ساله برای استقبال از روز ملی تناسب اندام در چین برگزار می‌شود، بر اهمیت نظم و ورزش در زندگی افراد تاکید دارد.



لیورپول: هواداران و عاشقان گروه موسیقی قدیمی و معروف "بیتلز" با پوشیدن لباسها و گریمهایی که شبیه اعضای گروه بود، در لیورپول دور هم جمع شدند تا رکورد تجمع بیشترین هواداران این گروه در کنار یکدیگر را بشکنند؛ اینکه سالها از اتمام فعالیت این گروه هنری می گذرد، هنوز میلیونها نفر در سراسر جهان از آنها یاد می کنند.



